



الزبرق سیمه هریسون

(حصہ اول من فرانس)

شارل نہہ

کشتارسن بارتلمی

ترجمہ: ھوشیار رزم آرما

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

شارل نهم

کشتار سن بارتلمی

اثر: پروفسه مریمہ

ترجمه: هوشیار رزم آزما

نشر نوری
شارل نهم
اثر: پروسپه مریمه
چاپ اول: بهمن ۱۳۶۴
چاپ: چاپخانه گلستانیان
تیراژ: ۶۰۰۰ نسخه
مرکز پخش: انتشارات کسری: شمال میدان فاطمی ساختمان فاطمی تلفن
۶۲۳۸۳۴

صفحه	فهرست مطالب
۴	ه مقدمه
۸	ه زندگینامه پروسپه مریمہ
۱۳	ه فصل یک - شوالیه‌ها
۳۶	ه فصل دو - صبح روز بعد از جشن
۴۶	ه فصل سه - درباریان جوان
۶۵	ه فصل چهار - خانه برادر
۷۷	ه فصل پنج - موعظه
۸۵	ه فصل شش - رئیس فرقه
۹۵	ه فصل هفت - پرچمدار
۹۷	ه فصل هشت - گفتگو بین خواننده و نویسنده
۱۰۱	ه فصل نه - دستکش
۱۱۲	ه فصل ده - شگار
۱۲۶	ه فصل یازده - تسویه حساب در میدان دولت
۱۳۶	ه فصل دوازده - جادوی سپید
۱۴۷	ه فصل سیزده - افترا
۱۵۲	ه فصل چهارده - میعاد
۱۶۷	ه فصل پانزده - تاریکی
۱۶۹	ه فصل شانزده - اقرار
۱۷۵	ه فصل هفده - بارخاص
۱۸۳	ه فصل هجده - تازه نصارا شده
۱۸۹	ه فصل نوزده - گشیش مسیحی
۱۹۵	ه فصل بیست - سواران سبک اسلحه
۲۰۲	ه فصل بیست و یک - آخرین تلاش
۲۲۳	ه فصل بیست و دو - بیست و چهار اوست
۲۳۱	ه فصل بیست و سه - دو گشیش
۲۴۷	ه فصل بیست و چهار - محاصره روشن
۲۵۲	ه فصل بیست و پنج - لانو
۲۶۱	ه فصل بیست و شش - شبیخون
۲۶۸	ه فصل بیست و هفت - بیمارستان

مقدمه

بنارگی از مطالعه دستنوشته‌ها و رویدادهای تاریخی مربوط بقرن شانزدهم فراغت یافتم و بر آن شدم ناچکیده مطالعاتم را در حزوه‌ای گردآورم و حاصل کتابی است که در دست مطالعه دارد.

من از تاریخ جز قصه‌ها و روایت‌های آن نمی‌پسندم و نازه از میان قصه‌ها آنهایی که بتوانند آداب و رسوم و شخصت‌های آن دوره بخصوص را محسم سارند و تصویری واقعی بدست دهد بیشتر می‌پسندم. در نهایت شرمساری اعتراض می‌کنم که این روش پسندیده‌ای بیست اما در نزد من خاطرات آسپازی^{*} Aspasie^{*} یا برده‌پریکلس^{*} از واقعی تاریخی توسعیدید^{*} Thucydide^{*} حالت و ارزش‌تر است. زیرا خاطرات، گپ‌های خودمانی و گفتگوهای ساده‌ای است که نویسنده با خواننده‌اش می‌زند و تصویرهایی از انسان آن عهد و زمانه بدست میدهد که مرا سرگرم می‌سازند و توجهم را بخود جلب می‌کنند. این رویدادها را نمیتوان در آثار مزره Mezeray^{*} پیدا کرد بلکه سراغ آنها را بایستی در نوشهای مولوک Aubigne^{*}، براسوم، اوینیه Montluc^{*} و ناو و لانو غیره گرفت که ایده‌ای از فرانسه قرن شانزدهم بدست میدهند و سک این راویان همسان

* - آسپازی - محروم و دوست پریکلس بود و در "میله" متولد شد. از زنان زیبا و باهوش تاریخ بشمار می‌رود و از این حیث مشهور گشته است.
(نیمه دوم قرن پنجم پیش از میلاد)

* - پریکلس - یکی از دولتمردان یونان باستان (۴۹۹-۴۹۵ پیش از میلاد) رئیس حزب دمکراتیک یونان بود و پس از اینکه بر مسند قدرت قرار گرفت دوران رونق ساختمان‌سازی یونان را شروع کرد. معبد پانتئون را و ساخت.

* - توسعید - مورخ یونانی (۳۹۵-۱۶۵ پیش از میلاد) یکی از ارزشمندترین تاریخ‌نویسان عصر باستان می‌باشد.

* روایت‌هایشان آموزده است.

شگفت آکه بعد از مقایسه آداب و رسوم آن عهد و زمان با دوران خودمان بایس نتیجه میرسم که شاید ما آرامش و راحت‌طلبی و چه بسا سعادت و خوشبختی خود را در راه عشق‌های پر شور مان قربانی ساخته‌ایم. حال این مساله باقی می‌ماند که آیا ما براستی از نیاکان خود شایسته‌تر و سزاوار تریم حال آکه قضاوت این امر بسادگی می‌سر نیس چرا که بمرور زمان افکار و عقاید دچار تحولات و دگرگویی‌های فراوان شده‌اند.

شاید بهمین علت باشد که در سال ۱۵۰۵ شیخden خبر یک قتل و یا مسموم ساختن کسی وحشتی را که امروزه در دلها می‌افریند، هرگز بوجود نمی‌آورد. نجیب‌زاده‌ای دشمن خود را بعلت خیانتی که از او دیده بود محکوم بمرگ میدانست ولی اگر دوست خیانتکار طلب عفو می‌کرد و مورد بخشش قرار می‌گرفت همه‌چیز بخوبی و خوشی تمام می‌شد و او بار دیگر در ملاء عام ظاهر می‌گشت بدون اینکه کسی از دیدن وی روی در هم بکشد و او را مورد عتاب و خطابش قرار دهد. گاه اتفاق می‌افتد که قتل بخاطر حس استقام‌جویی عادلانه صورت می‌گرفت؛ در آن احوال از قاتل که شخص متجاوز را قصاص کرده و در دوئل کشته بود بعنوان انسانی جوانمرد و شریف – چنانکه در دوران ما مرسوم است – یاد می‌گردند..

پس بر ما است که رفتار و کردار مردمان قرن شانزدهم را با خودمان

* - فرانسوی مرزه (۱۶۱۰ - ۱۶۸۳) یکی از مورخان مشهور آن دوران بود که کتاب وی بنام تاریخ فرانسه هرچند که فاقد اصالتی خاص بود با اینحال از شهرتی فراوان برخوردار گشته بود. مورخانی را که مریمہ نام می‌برد همگی از بانیان اندیشه اصالت تاریخی بشمار میرفتند و کتاب مرزه را بی‌اعتبار می‌شمردند و آنان عبارت بودند از: مونلوک (۱۵۰۱ - ۱۵۷۷) لانو (۱۵۳۱ - ۱۵۹۱) برانتوم (۱۵۴۰ - ۱۶۱۴) / او بینیه (۱۵۵۱ - ۱۶۳۰) / ثوان (۱۵۵۳ - ۱۶۳۳).

که در قرن نوزدهم زندگی می‌کنیم، مورد سنجش قرار ندهیم. آنچه در یک تمدن پیشرفت‌جهانیت محسوب می‌شود در راستای تمدن توسعه نیافته و غیرمترقی نوعی گستاخی و جسارت بشمار می‌آید و در عصر توحش و بربریت شاید عملی ستایشگرانه و تحسین‌آمیز.

بهر حال بحث بر سر حوادث خونباری است که در ماجراهای کشتار سن بارتلمی به عاملیت شارل نهم و مباشرت کاترین دومدیسی مادر او بر مردم رفته و خشک و تر را با هم سوزانده و خانمانهای بسیاری را بر باد داده است. در این رویداد تاریخی قضاوت‌های متفاوتی صورت گرفته و شارل نهم شخصیت یکهناز میدان را بزرگ سوال برده است. لیکن معیارهای تاریخی را با این قضاوت‌ها سروکاری نیست و چه بهتر آنکه این قبیل رویدادها از جهات مختلف بررسی شود تا صحت و سقم آن واضح‌تر گردد. در این رهگذر گروهی شارل نهم را آلت بلاهاده کاترین دومدیسی می‌شمارند و دسیسه‌گران درباری را در افروختن آتش جنگ برادرکشی بی‌تقصیر نمیدانند. حال آنکه عکس برخی پارا از این فراتر گذاشته و این شاه سست عنصر را نمونه‌ای از قساوت و سنگدلی بشمار می‌ورند و جladی خونریز که از تماشای سیل خون هموطنانش سیری نمی‌شناسد. اگر قبل از ۲۴ اوت روز کشتار سن بارتلمی مهر و محبتی ظاهری نسبت به آمیرال کولینی بی‌درستی درباری پروتستان نشان میدهد در باطن نقشه‌قتل او و هوا خواهانش را می‌کشد. می‌گویند یک سال قبل از کشتار، طرح امحاء دسته – جمعی پروتستانها توسط شارل نهم ریخته شده بود. قرار بود که در میدان عمومی شهر برج و بارویی از چوب ساخته شود و سپاهیان کاتولیک تحت فرماندهی دوک دوگیز در آن مستقر گردند. سپس براساس یک مانور جنگی آمیرال و افراد پروتستانش بآن حمله کنند. اما دوک دوگیز و یارانش در یک فرصت مناسب بعنوان شکستن سد محاصره بر آنها هجوم ببرند و همگی را غافلگیر و قتل عام کنند. لیکن دهن‌لقی یکی از محارم شاه موجب افشاری نقشه گردید و هر چند که خود او بدستور شارل نهم بقتل رسید

۲ / مقدمه

ولی همین امر باعث شد تا نقشه کشтар عملی نشود و پرووتستانها جان سالم بدر ببرند.

بهر تقدیر مسلم این است که شارل نهم که قدرت خود را از جانب پرووتستانها مورد تهدید میدید بنحوی برآن بود تا آنها را از میان بردارد و شاید قصد داشت اجرای یکی از آن طرح‌ها را در ۲۴ اوت بمرحلة عمل در آورد.

آمیرال کولینی بی چند بار در جنگ قدرت با شاه دست و پنجه نرم کرده بود و این خود یکی از مهم‌ترین دلایلی بود که تصریح شاه را نسبت باو بر می‌انگیخت از سویی دوک دوگیز که در کفه ترازوی قدرت همطر از آمیرال محسوب میشد برآن بود تا شارل نهم را سربه‌نیست کرده و خود بر جایش بنشیند. شارل نهم تصمیم گرفت تا قتل آمیرال را به دوک دوگیز نسبت دهد و بعنوان قاتل او را بدست پرووتستانها بسپارد تا باین ترتیب از شر هر دو خلاص شود. اما فرض من بر این است که در این دسیسه دوک دوگیز زودتر از آمیرال کولینی دست شارل نهم را خواند و با حضار اشرف بورزوای پاریس که در آن روزگار همگی قشون و گارد مخصوص داشتند، آنانرا بجنگ و کشتار پرووتستانها تشویق کرد و پادشاه که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود ناچار در دامی که پنهان کرده بود سرنگون گشت و نتیجه آنکه شصت هزار بیکناه در مدت چند روز قتل عام شدند و تنگی ابدی برای شارل نهم بیار آمد و بعنوان عامل کشتار نام وی رقم زده شد.

پروسپه مریمه

۸ / شارل نهم

زندگینامه پروسپه مریمہ

۱۸۷۰ – ۱۸۰۳

- ۱۸۰۳ – ۲۸ سپتامبر. پروسپه در پاریس از پدری بنام لئون مریمہ (تاریخ تولد ۱۷۵۷) و مادری بنام آن لوئیز مورو (تاریخ تولد ۱۷۷۵) بدنیا آمد. تاریخ ازدواج این دو ۲۲ ژوئن ۱۸۰۲
- ۱۸۲۲ – تابستان. برای اولین بار با نویسنده معروف استاد آل آشامی شود
- ۱۸۲۵ – ۲۷ مه. انتشار نمایشنامه کلارا گازول
- ۱۸۲۶ – انتشار دون کیشوت دخترک سن مارتین با یادداشتی از مریمہ.
- ۱۸۲۷ – پایان ژوئیه. انتشار گازول
- ۱۸۲۸ – اول ژانویه. مریمہ در طی درگیری در دوئل با شوهر مادام لاکوست مجرح شد.
- قبل از ۷ ژوئن. انتشار یادداشت‌های قیام روستائیان به پیوست خانواده کارواخال
- ۱۸۲۹ – ۵ مارس. انتشار وقایع اتفاقیه دوران شارل نهم.
- ۳ مه. مجله پاریس ماتئو فالکونه را منتشر می‌سازد.
- ۱۴ ژوئن. انتشار کالسکه س ساکرمان
- ۲۶ ژوئیه. مجله پاریس بصیرت شارل یازدهم را منتشر می‌کند.
- سپتامبر. مجله فرانسه رفع سوء‌ظن را انتشار میدهد.
- ۴ اکتبر. مجله پاریس تامانگورا منتشر می‌سازد.
- ۲۵ اکتبر. مجله پاریس تفنگ سحرآمیز را منتشر می‌سازد.
- ۱۵ نوامبر. مجله پاریس فدریگو را منتشر می‌سازد.
- ۲۹ نوامبر. مجله پاریس کمدی موقعیت را منتشر می‌سازد.
- ۲۷ دسامبر. مجله پاریس مروارید "تولد" را انتشار میدهد.

زندگینامه پروسپه مریمہ / ۹

۱۸۳۰ - ۱۴ فوریه. مجله پاریس گلدان اتوری را انتشار میدهد.

۲۸ مارس. مجله پاریس ناراضی‌ها را انتشار میدهد.

۱۳ ژوئن. مجله پاریس باری تختمنرد را انتشار میدهد.

۲۷ ژوئن. مریمہ پاریس را برای اولین دیدار خود از اسپانیا ترک میکند و در آنجا با کتس دومونتی ژوانشنا میشود. اوایل دسامبر به پاریس باز میگردد.

۱۸۳۱ - ۲ ژانویه. مجله پاریس تحت عنوان نامه‌های اسپانیا نبردهای گاوان را انتشار میدهد.

۵ فوریه. مریمہ بسمت ریاست دفتر دبیرخانه وزارت دریاداری و مستعمرات منصوب میگردد.

ماه مارس. انتشار موزه مادرید.

۱۳ مارس. انتشار داستان اعدام در مجله پاریس.

مه. مریمہ بلقب شوالیه لژیون دونور مفتخر میشود.

۱۸۳۲ - آوریل. مریمہ بسمت کمیسر ویژه در مبارزه باوبا منصوب میشود.

۲۶ آوریل. مجله پاریس داستان راهزنان از نامه‌های اسپانیا را منتشر میکند.

دسامبر. مریمہ بانگلستان سفر میکند.

۳۱ دسامبر. مریمہ بعنوان رئیس دفتر وزیرکشور و فرهنگ منصوب میشود.

۱۸۳۳ - ۲۶ مه. مجله پاریس ویکتور ژاکمون را منتشر میکند.

۴ ژوئن. انتشار موزائیک.

۲۵ اوت. رومان نفرت مضاعف را مجله پاریس چاپ میکند.

۲۹ دسامبر. تاریخ انتشار زنان جادوگر اسپانیولی توسط مجله پاریس.

۱۸۳۴ - ۲۷ مه. مریمہ بسمت بازرگانیه تاریخی منصوب میگردد.

۱۸۳۵ - ۶ ژوئیه. انتشار یادداشت‌های سفر در جنوب فرانسه

۱۵ / شارل نهم

۱۸۳۶ - ۱۶ فوریه. مریمہ که بر مادام دلسربال باخته در ۱۸۲۴ با وی ازدواج میکند.

۱۸۳۷ - ۱۵ مه. مجله دو جهان و نوس جزیره را منتشر میکند.

۱۸۳۸ - اکتبر. انتشار یادداشت‌های سفر به اورونی

۱۸۳۹ - نوامبر. مریمہ به کرس و ایتالیا سفر میکند (در معیت استاندال)

۱۸۴۰ - یادداشت‌های سفر به کرس و کولومبا. مسافرت مریمہ به اسپانیا

۱۸۴۱ - مه. تحقیق در مورد مبارزات اجتماعی

۱۸۴۳ - نوامبر. مریمہ بسمت عضو آزاد آکادمی ادبیات و نوشتارها منصوب میشود.

۱۸۴۴ - ۱۴ مارس. مریمہ بعضویت آکادمی فرانسه پذیرفته میشود.

۱۵ مارس. انتشار "آرسن گیو" توسط مجله دو جهان

۱۸۴۵ - اول اکتبر. انتشار کارمن توسط مجله دو جهان

۱۸۴۶ - ۲۴ فوریه. انتشار کشیش اوین.

دسامبر. مجله دو جهان شروع بچاپ پاورقی "دون پدرو" میکند.

۱۸۵۰ - مه. سفر دوباره بانگلستان

ژوئیه. چاپ دوازده

۱۸۵۱ - ۱۵ نوامبر. مجله دو جهان ادبیات در روسیه و نیکلا گوگول را منتشر میکند.

۱۸۵۲ - ۲۱ زانویه. مریمہ بعنوان افسر عالی مقام لژیون دونور مفتخر میشود.

۱۸۵۰ آوریل. مرگ مادر مریمہ

۲۶ مه. مریمہ بخاطر درج مقاله‌ای تحت عنوان "پرونده آقای

لیبری" در مجله دو جهان به پانزده روز زندان و ۱۰۰۰ فرانک

جریمه محکوم میگردد.

مه. چاپ و انتشار نوولها

۶ - ۲۵ ژوئیه. دوران محکومیت خود را در زندان سپری میکند.

۱۸۵۳ - اول زانویه. بناهای فراسوی چاپ و منتشر میشود.

زندگینامه پروسپه مریمہ ۱۱/

۲۳ ژوئن. مریمہ سناور میشود.

دسامبر. مریمہ به اسپانیا مسافرت میکند. مادام دلسراز او جدا میشود.

۱۸۵۴ - ژوئن. چاپ و انتشار قزاق‌های روس و دلباختگان آنها زوئیه. سفر به لندن.

اکتبر. مسافرت به سویس. اتریش. پروس.

۱۸۵۵ - ژانویه. چاپ آمیزه‌های ادبی و تاریخی.
مارس. چاپ مکاتبات ناگفته استاندار.

زوئیه. چاپ ماجراهای بارون دوفانست.

۱۸۵۶ - ۲۱ مارس. گلوله طپانچه پوشکین را ترجمه میکند.

زوئیه. سفر به اسکاتلند و لندن

دسامبر. مسافرت به کان و اقامت زمستانی در آن شهر.

۱۸۵۷ - ژوئن. سفر به منچستر و لندن و نگارش چند مقاله درباره موزه و هنرهای زیبا

۱۸۵۸ - آوریل. مریمہ به مطالعه درباره تشکیلات کتابخانه موزه بریتانیا می‌پردازد.

اکتبر. سفر به سویس و آلمان و اتریش.

۱۸۵۹ - اکتبر. سفر به اسپانیا

۱۸۶۰ - سفر به انگلستان و اسکاتلند

۱۸۶۱ - زوئیه. روزنامه‌دانشمندان داستان شورش استکارازین را چاپ میکند.

۱۸۶۲ - مه - ۶ زوئیه. سفر بانگلستان، یعنوان عضو فرانسوی هیات داوران بین‌المللی در نمایشگاه جهانی لندن دو مقاله تحت نام اعمال هنر در صنعت و دکوراسیون و مبلمان مینویسد.

۱۸۶۴ - زوئیه. مسافرت به اسپانیا

۱۸۶۵ - سپتامبر. چاپ جلد اول تاریخ زول سزار توسط ناپلئون سوم و تنظیم مریمہ

۱۲ / شارل نهم

۱۸۶۶ - مدام دلسربا مریمہ آشتی میکند.

او. مریمہ بعنوان افسر عالیرتبه لژیون دونور ارتقا، مقام می یابد.

۱۸۶۸ - ۲۲ مه. دخالت مریمہ در مشاجرات مربوط بازادی تعلیم و تربیت
در سنا.

۱۸۶۹ - ژانویه. انتشار چند نوول از تورگینف بترجمه مریمہ

۱۸۷۰ - مارس. فعالیت مریمہ برای بمسند قدرت نشاندن "تیر"
۲۳ مارس. مریمہ در کان با بدیت می پیوندد.

۱۸۷۱ - ۲۳ مه. حریق خانه مریمہ که تا ۲۴ اوت ۱۸۵۲ در آن سکونت
داشت باعث ازبین رفتن بسیاری از نوشهای از نوشهایها و مقالات و رسالات
او میگردد.

سوالیه‌ها / ۱۳

فصل یک

سوالیه‌ها

باندهای سیاهپوش از کوههای
آلپ و قلهای برفپوش آن گذشتند
بابوربون ماجراجو

سواحل رود "پو" رانیزپشت سرگذاشتند
"لرد بایرون"

اگر از کناره پاریس و حوالی اتامپ Etampes گذر کنید ساختمان
بزرگ و چهارگوشی را با پنجره‌های بیضی شکل و نقش و نگاره‌ای بی‌قاره
و قادر طرافت خواهید دید. بر بالای در آن صفحه‌ای است که سابقًا
تندیسی سنگی از مریم مقدس در آن قرار داشت و در جریان انقلاب
سرگذشت بسیاری از قدیسین را پیدا کرد و توسط رئیس باشگاه انقلابیون
لارسی* Larcy طی تشریفاتی شکسته و خورد شد. آنگاه مجسمه‌ای گچی
بهای آن نهادند و ظاهرش را با روبان‌های رنگارنگ و شیشه‌های الوان
تریسی کردند و با این ترتیب کاباره "کلود زیرو" سر و وضع آبرومندانهای
پیدا کرد.

حدود دو قرن پیش یعنی در سال ۱۵۷۲ ساختمان مزبور برای
پدیرایی از مسافران خسته و سرگردان اختصاص داده شده بود هر چند که
ظاهرش با وضع فعلی تفاوت بسیار داشت. بر دیوارهای آن جا بجا نوشته‌ها
و نقاشی‌هایی دیده میشد که آثار و علائم جنگ‌های داخلی بشمار میرفت.
مثلاً "در کنار این شعار "زنده باد جناب پرسنс!" این کلمات نوشته شده

* - لارسی یا لاردی قصبه‌ای در پانزده کیلومتری شمال شرقی اتامپ و بر
سر راه پاریس قرار داشت.

۱۴ / شارل نهم

بود: "رده باد دوک دوگیز*" و یا "مرگ بر کالوینیست*ها!" کمی آن طرف تر سربازی با ذغال عکس یک چوبه دار که بر آن یک سفر حلق آویز شده بود کشیده و شاید از ترس اینکه مبادا دستش بیندارند و تحقیرش کنند نوشته بود. "گاسپار دو شاتیون" Gaspard de Chatillon* محتملاً پس از مدتی آن منطقه از تحت استیلای پروتستان‌ها بدرآمد و بود زیرا نام رئیسان را خطرزده و بجای آن نام دوک دوگیز را اضافه کرده بودند. سایر نوشته‌ها و شعارها خط خورده و محو شده یا اگر هم هنوز بر در و دیوار دیده میشدند بازگویی آنها از نژاکت بدور بود و در این نوشته‌های دیواری شاه و مادرش بی‌تصیب نمانده و همچون روسای احزاب و دستجات بفیض رسیده بودند.

اما چنین بنظر میرسید که مجسمه نگون بخت مریم بیش از همه آماج خشم و غصب مردم و مذهبی‌ها گشته بود. دست کم در بیست نقطه آن تندیس آثار گلوله دیده میشد توکویی سربازان کالوینیست غیظ و غصب خود را بر سر آن "نمودار کفر" خالی کرده و آن را با این روزانداخته بودند. در حالی که اگر یک کاتولیک مومن از مقابل مجسمه رد میشد باحترام کلاه

* - دوک دوگیز (۱۴۹۵ - ۱۵۵۰) در آغاز جنگ‌های داخلی ریاست قشور کاتولیک‌ها را بعده گرفت و توسط یک پروتستان بقتل رسید. گردینال دوگیز برادر نامبرده در جنگ‌های پاریس و مونکونتور شرکت گرد و یکی از آتش‌افروزان کشtar سن بارتلمی بشمار رفته است و سرانجام بدست هانری سوم کشته شد.

* - ژان کالون - یکی از بنیانگذاران فرقه کالوینیسم که نوعی پروتستانیزم اصلاح‌گرانه می‌باشد.

* - گاسپار دو شاتیون یا گفت دو کولینی پسر سوم مارشال دو شاتیون می‌باشد که در ۲۴ اوت ۱۵۷۲ در جریان کشtar بقتل رسید و با ودریاسالار کولینی نیز لقب داده‌اند.

شوالیه‌ها ۱۵

از سر بر می‌گرفت، سرباز پروتستانی بمحض رویت آن تندیس گلوله‌های خود را در شکم آن خالی می‌کرد. شاید می‌پنداشت که غول آپوکالیپس را از پای در آورده و یا مظہر بتپرستی را سرنگون ساخته است.

از چندماه قبل پیمان صلح بین دو فرقه‌های رقیب منعقد گشته بود لیکن کلمات عهدنامه تها بربل‌ها جاری شده و از قلب‌ها گدرنکرده بود. خصوصت دیرین همچنان بین دو فرقه وجود داشت و این بدان نشانه بود که جنگ خاتمه نیافته و صلح و آرامش دوام چندای سحواهد داشت.

آن روز "میخانه طلاسی" از سربازان اباشته بود. شوالیه‌های آلمانی* با آن لهجه خارجی و لباس‌های عجیب و غرییشان که برای جانبازی و فدایکاری در راه پروتستان‌ها باجا آمده بودند، با سایر سربازان تفاوت آشکاری داشتند بویژه آنکه دستمزد خوبی هم می‌گرفتند. مهارت آنان در سوارکاری و تاخت و تاز و تردستی شان در بکاربردن سلاح های آتشین در میدان‌های نبرد از یکسو رعب و وحشتی در دلها می‌آفرید و از طرف دیگر شهرت بسزایی که در قتل و عارت کسب کرده بودند از آنان چپاولگرانی تمام عیار، فاتحای سنگدل و قهار ساخته بود. تعداد افراد دسته‌ای که در میخانه مستقر شده بود حدوداً "به پنجاه هزار میرسید. اینان در شب پیش پاریس را پشت سرگذاشته واينک قصد عزیمت به "اولئان" داشتند. در حالی که برخی از آنان به غسو کردن و نیمار مرکب‌هایشان پرداخته بودند دسته‌ای دیگر آتش درست نمی‌کردند و برخی سیر بحرخاقدن سیخ کباب و یا پختن غذا مشغول بودند. صاحب فلکرده مهمانخانه کلاه بر دست و آب در چشم آنهمه بی‌ترتیبی و آسفتگی را نطاره می‌کرد و دم نمی‌توانست برآورد. او بعیان دیده بود که چگویه سواران بر سرداریهاش هجوم آورده و هر چه دم دستشان رسیده بود بعارت برده و قرابه‌های

* - سوارکاران مزدور آلمانی یا رویترها Reuter که بآنها شوالیه نیز می‌گفتند.

۱۶ / شارل نهم

شراش را بیرون کشیده و بی‌آنکه رحمت ریختن آن را بخود بدھند گلوی آنها را شکسته و بنوشیدن پرداخته بودند. از آن بدتر علیرغم فرمان اکید پادشاه مبنی بر مراعات نظم و انضباط از سوی سپاهیان نه تنها کمترین توجهی بدستوراتی که در این باره صادر شده بود نمیکردند بلکه هیچگونه چشمداشتی از آنان درباره جبران مافات و صایعات نمیرفت. حقیقت این بود که در آن عصر، خواه زمان صلح بود و یا دوران جنگ، قوای مسلح خود را فاعل مایشا، میدید و دیناری بابت آنچه میخورد و مینوشید نمی‌پرداخت.

فرمانده شوالیه‌ها پشت میزی که در اثر چربی و دود سیاه رنگ بنظر میرسید نشسته بود. مردی تنومند و حدوداً "پنجاه ساله" بود. بینی عقابی شکل و رنگ و رویی سرخ و موهایی تنک و خاکستری داشت که بزحمت اثر زخمی را که از پشت گوش چیش شروع میشد و تا زیر سبیل کلفتش امتداد می‌یافت، می‌پوشانید. زره از تن برگرفته و کلاه خود از سر برداشته و تنها لباس چرمینی که در اثر سایش سلاح‌ها جابجا بسیاهی می‌گرایید و در چند جا بظرافت وصله و پینه شده بود، در برداشت. شمشیر و طپانچه‌هایش را بروی نیمکتی در کنارش گذاشته و تنها قمه‌اش را از کمر باز نکرده بود و این نشانه حزم و احتیاط فراوان وی بشمار میرفت و این کار را هنگامی که به بستر میرفت انجام میداد.

در سمت چیش جوانی خوش‌سیما و برازنده نشسته بود. لباسش به ظرافت گلدوزی شده و با اینحال معلوم بود که از حیث رتبه و درجه در مقام پایین‌تری از فرمانده قرار داشت و در واقع پرچمدار آسواران و معاون فرمانده محسوب میشد.

دو زن جوان بیست و بیست و پنج ساله در کنار ایشان و پشت همان میز نشسته بودند و آمیزه‌ای از فقر و تجمل از لباس و سرو وضع آنان بچشم میخورد. آشکار بود که جنگ این تنگستی را برایشان بار مغان آورده است. یکی از آنها نیم تنمای طladوزی شده و تیره‌رنگ همراه با یک

شوالیه‌ها ۱۷/

پیراهن ساده کتایی بر تن داشت. زن دیگر پیراهنی از محمل سبز به بر کرده و یک کلاه مردانه از نمد حاکستری که آن را با پر حروسی آراسته بود، بسر گذاشته بود. هر دو زیبا و دلفریب بنظر میرسیدند و از لحن گفتارشان معلوم میشد که از حشر و شر با سربازان پرواپی ندارند و بدان خوگرفته‌اند و آلمان را برای یافتن هر شعلی که باشد پشت سر گذاشته و اینک باینجا رسیده بودند.

زن پیراهن مخلعی از اهالی "بوهم" بود و ورق زنی طرار و قمار- بازی تردست بشمار میرفت و ماندولین را باستادی می‌نوخت. زن دیگر جراحی میدانست و آشکار بود که در گوشه قلب پرچمدار آشیانه‌ای برای خود دست و پا کرده بود.

در برابر هر چهار نفر یک بطری بزرگ و یک جام باده قرار داشت و بی‌صبرانه منتظر شام بودند و در این مدت می‌نوشیدند و پر حرفی می‌کردند. چنانکه رسم گرسنگان است رفته‌رفته شور گفتگو را ازدست دادند و در این هنگام جوان بلند قامتی که لباس فاخری پوشیده و بر اسب کرنده سوار بود برآستانه در مهمانخانه ظاهر گردید شیپورچی آسواران که بروی نیمکتی نشسته بود بدیدار جوان از جا جست و دهنے اسب وی را گرفت مرد بیگانه که عمل آن سرباز را رفتاری مودبانه پنداشته بود خود را آماده سپاسگزاری از وی می‌کرد که بزودی از اشتباه بیرون آمد زیرا سوارکار آلمانی دهان اسب را باز کرد و نگاهی بدسانهای او انداخت و سپس دور حیوانی چرخی زد و پاها و یالهایش را دستی کشید و آنگاه سرش را بعلامت رضایت تکان داد و گفت:

– اسب خوبی است ارباب جان... از خوب مرکبی سواری می‌کشی.
پس از این چند کلمه بزبان آلمانی گفت که بشنیدن آن رفاقتی شلیک خنده را سر دادند و خود سیز بمبیان آنان رفت و شست.
این برخورد سامطبع باب طبع مسافر بیگانه بود با ایصال سیم –
نگاهی تحقیرآمیز به شیپورچی انداخت و بی‌اینکه انتظار کمک از آنان

۱۸ / شارل نهم

داشته باشد از اسب بزرگ آمد.

در این لحظه مهمانخانه دار که از خانه اش بیرون می آمد خود را بکار جوان رسانید در حالی که دهانه اسپش را می گرفت با صدای آهسته ای که سواران آلمانی نشنوند گفت:

— ای جوان نجیب زاده... مگر خدا بیاریت بباید! در چه ساعت نحسی باینجا آمد های! این گروهان اراذل و او باش که امیدوارم "سن کریستف*" گردن همه شان را خرد کند با آدم های خدا شناس و مسیحی های مومن میانه ای ندارند.

مرد جوان بتلخی لبخندی زد و گفت:

— این آقایان سوارکاران پرووتستان هستند؟

میخانه چی جواب داد:

— بدتر از آن. اینها شوالیه های آلمانی هستند. امیدوارم مریم مقدس ریشه شان را بکند. از یک ساعت پیش که بسر من بد بخت خراب شده اند تمام اسباب و اثاثیه ام را شکسته و داغان کرده اند. اینها هم مثل سرکرده شان آقای "شاتیون" آن دریاسالار شیطان غارتگرانی بیرحم هستند.

جوان اظهار داشت:

— از ریش سفید شما بعید است که آنقدر بی احتیاطی کنید. اگر بحسب تصادف با یک آدم ناباب طرف گفتگو شده بودید که در این صورت کارتان تمام بود.

جوان در حین ادای این کلمات با شلاقی که بدهست داشت به چکمه هایش می کوفت.

مهمانخانه چی مبهوت و از خود بی خود با لکن زبان گفت:

— چه گفتید؟... شما هم کالوینیست هستید؟... چه... شما؟...

پرووتستان؟

* — سن کریستف رب النوع مسافران و مهمانخانه داران.

شوالیه‌ها ۱۹/

سپس گامی به عقب برداشت و با دقت تمام از سر تا پای حوان را وارسی کرد تا شاید در آن شاهه‌ای از مذهب وی بیابد. اما چهره‌گشاده و لب‌خندان حوان بوی فوت قلب میداد باین علت بار دیگر بسخن درآمد:

– یک پروتستان بالباس محمول سبز و یک کالوییست با پیراهن یقه چین دار اسپانیولی! اوه! این غیرممکن است. آه! ای سور حوانمرد من چنین شجاعتی در کافران دیده نمی‌شود. ای مریم مقدس! آیا این لباس محمول نرم و لطیف بر اندام این کثافت‌ها برآورده است!

در این لحظه صفير تازی‌باهاشی شد و ضربه آن گونه مهمانخانه‌چی را نواخت و این بار حوان بالحن اخطار آمیزی هشدار داد:

– آدم پر حرف گستاخ! این بتو درس میدهد که چطور زبان را نگاهداری. حالا اسم را بطولیه ببر و حسابی ازش پذیرایی کن.

مهمانخانه‌چی غمگانه سرش را بزیر انداخت و اسب را با صطبل برد و در آن حال در زیر لب به هرچه کافر آلمانی و فرانسوی است هزاران لعنت و نفرین می‌فرستاد و اگر حوان نحیب‌زاده محض احتیاط و اینکه ببینید اسبش را چگونه تیمار می‌کند بدنبال مهمانخانه‌چی نرفته بود بیقین حیوان زبان بسته بخاطر کافربودن صاحبش از علیق و یونجه محروم می‌شد. آنگاه حوان با آشپزخانه رفت و در حالی که بعنوان ادائی احترام کلاهش را که با پرها زرد و سیاه مزین بود از سر بر میداشت بتتمام افرادی که در آنجا حصور داشتند سلام کرد. کاپیتان بوی پاسخ‌گفت و سپس آندو مدتی یکدیگر را وراندار کردند و پس از آن مرد حوان لب بسخن گشود و گفت:

– کاپیتان من یک نحیب‌زاده پروتستان هستم و از اینکه در اینجا گروهی از برادران همکیش خود را می‌بینم بی‌نهایت مشعوفم. اگر بننده این افتخار را بدھید که شام را در خدمتمنان باشم بی‌اندازه خوشحال خواهم شد.

کاپیتان که از سر و وضع آبرومندانه حوان غریبه خوش‌آمده بود

۲۵ / شارل نهم

دعوت وی را قبول کرد و مادموازل "میلا" زن جوانی که قبلًا" از وی سخن گفته بودیم، خود را کنار کشید و در روی نیمکت جایی برای جوان باز کرد و جامش را نیز در مقابل او گذاشت که جوان بلا فاصله آنرا پر کرد. کاپیتان در حالی که جام خود را به جام جوان می‌زد گفت:

– اسم من کاپیتان "دیتریش هورنستاین" است. لابد این اسم بگوش شما آشنا است؟ این من بودم که در نبرد "درو" Dreux دمار از روزگار دشمن در آوردم و در جنگ "آرنه لو دوک" Arnay-le-Duc پوزه حربیان را بخاک مالیدم.

جوان بیگانه از این طرز حرف زدن فهمید که با یستی نام و مشخصات خود را بیان کند:

– کاپیتان من خیلی متاسفم که همچون شما بلند آوازه نیستم و بسیار مشتاق بودم که از نام خودم شروع می‌کردم ولی پدرم در جنگ‌های داخلی از شهرتی فراوان برخوردار است. بهر حال اسم من "برناردو مرزی" Bernard de Mergy است.

کاپیتان فریادی کشید و در حالی که جام خود را باللب پرمیکرد گفت:

– آه! چه کسی است که این اسم را نشنیده باشد. من پدرتان را، لئوناردو مرزی را می‌شناختم. من با او از اولین سال‌های جنگ آشنا شدم. ما مثل دو دوست صمیمی بودیم. بسلامتی شخص او مینوشم آقای برنار. آنگاه کاپیتان در حالی که جامش را بدھانش نزدیک میکرد چند کلمه‌ای بالمانی بسر بارانش گفت و در این هنگام شوالیه‌ها در حالی که کلاه خود را بهوا پرتاپ میکردند شروع با برداز احساسات کردند.

مهما نخانه‌چی که پنداشته بود کاپیتان دستور قتل عام را صادر کرده است بر خاک زانو زد و شروع بدعای خواندن کرد. برنار نیز که از این حرکت نابهنجام و تظاهرات پرافتحار و شگفتانگیز سوارکاران کاپیتان مبهوت و غافلگیر شده بود پنداشت که با یستی متقابلاً "ادای احترام کند

شوالیه‌ها / ۲۱

و جام خود را بسلامتی او بنوشد.

بطریها یک‌قبل ازورود وی بچپاول رفته بودند اینک کفاف پیشنهاد برنار را نمیدادند. کاپیتان نگاهی به مهمانخانه‌چی بخت برگشته که هنوز بر زمین افتاده بود انداخت و گفت:

– اوهوی! ای مرد ریاکار! بلند شو و برو برایان باده بیاور. مگر نمی‌بینی که بطریها حالی شده‌اند؟

شیپورچی که می‌خواست عملاً "این نکته را به مهمانخانه‌چی ثابت کند یک بطری را بجانب سرا او پرتاپ کرد و مرد بیچاره شتابان بجانب سردابه دوید. برنار مرزی گفت:

– مرد جسوری است هر چند شما قصد صدمه زدن باو را نداشتید ولی این بطری بسرش خورده بود کارش تمام شده بود.

شیپورچی قهقهه‌ای سرداد و گفت:
– بدرک!

مادموازل میلا گفت:

– سر طرفداران پاپ هر چند که حالی‌تر از این بطری است ولی محکم‌تر از آن است.

شیپورچی شلیک خنده را سرداد و دیگران نیز با او هم‌واز شدند و برنار مرزی نیز با آنان بخندیدن پرداخت حال آنکه او بیشتر برای خوش‌آمدن میلا و شوختی او می‌خندید تا همنگی با دیگران.

شراب را آوردند و بدنبال آن شام نیز حاضر شد و کاپیتان بادهان پراز سر گرفت:

– از من می‌پرسید که آقای مرزی را می‌شناشم! او سرهنگ‌پیاده نظام در اولین حمله آقای پرنس بود. ما دو ماه تمام در هنگام محاصره اورلئان زیر یک سقف خوابیدیم. راستی حالشان چطور است؟

– با سن وسالی که دارد بسیار سرحال و تردماغ است. خدا راشکر! او غالباً درباره شوالیه‌های آلمان و عملیات شجاعانه آنان در نبرد درو

۲۲ / شارل نهم

با من صحبت میکرد.

– من پسر بزرگتر او یعنی برادر شما کاپیتان زرزل را میشاختم.
میخواهم بگویم که ...

مرزی آشکارا ناراحت شد و کاپیتان ادامه داد:

– زرزل مرد فوق العاده شجاعی بود اما حیف که کلمه‌اش بوى قرم‌سبزى میداد. من از بابت پدرتان نگران بودم چون ممکن بود با افکار تن و تیزش وضع او را بمحاطه بیندازد و برایش گرفتاری درست کند.

مرزی تا بناگوشش سرخ شد و چند کلمه‌ای برای پوشاندن گناه برادر، زیر لب بزبان آورد لیکن معلوم بود که بهر حال برای او گذشتن از خطای برادر نه کاری است آسان و کاپیتان که متوجه احوال وی گشته بود گفت:
– مثل اینکه ناراحتتان کردم. بسیار خوب! از این موضوع بگذریم.
بهر حال این فقدانی است برای مذهب ما و مسائلهای است برای پادشاه که شنیده‌ام با او رفتاری افتخارآمیز دارد.

مرزی نیز که میخواست رشته سخن را بجای دیگر بکشاند گفت:
– مثل اینکه شما از پاریس می‌آید؟ آیا جناب دریاسالار کولینی هم آنجابودند و شما ایشان را ملاقات کردید؟ لابد بزیارت‌شان نائل شده‌اید؟
حالشان چطور بود؟

– ما که راه می‌افتادیم ایشان با ملتزمین رکاب از "بلوا" Blois رسیدند. حالشان هم خوب بود. سرحال و باشاط. مرد نازنین هنوز هم بفکر بیست جنگ داخلی دیگر است. اعلیحضرت چنان با او رفتار میکند که پاپ‌ها تزدیک است از غصه برترکند!

– واقعاً! هرگز پادشاه نخواهد توانست بقدر و قیمت حقیقی این مرد پی ببرد.

– اختیار دارید. من خودم دیروز با چشم‌هایم دیدم که پادشاه در پای پلکان لوور دست‌های دریاسالار را گرفته بود و بگرمی می‌فسرد. مسیو دوگیز که از عقب آنان می‌آمد حال کنیز کفگیر خورده را پیدا کرده بود.

شوالیه‌ها ۲۳/

میدانید در آن حال من به چه فکر می‌کردم؟ جیس سطرم رسید که مردی را در بازار مکاره دیده‌ام که دارد شیری را می‌فروشد و درحالی که پسجه‌هایش حیوان درنده را شان میدهد از آن بیم دارد که مادا با یک صربه آنها نابود شود و هرگز سایستی این کته را از یاد ببرد. آری من در آن حال فکر می‌کدم که پادشاه سایستی قدرت پسجه‌های دریاسالار را دست کم بگیرد.

شیپورچی گفت:

– دریاسالار دست‌های درازی هم دارد.
(و اشاره او بضرب المثلی بود که بین سپاهیان پرونستانی بر سر زبانها بود)

مادموازل میلا اظهار نظر کرد:
– در چنین سن و سالی خوب مانده است.
مادموازل "ترودخن" دوست پرچمدار گفت:
– من او را بحای اینکه یک کشیش جوان بدانم یک عاشق صادق میدانم.

مرزی گفت:
– ولی بهر حال او ستون دیں است.
با این ترتیب برنار مرزی میخواست از قافله ستایشگران عقب نماند
باشد.

کاپیتان در حالی که سرش را نکان میداد اضافه کرد:
– بلی، ولی بسیار مقرراتی و با انضباط است.
پرچمدار بنشانه تایید چشمکی معنادار زد و در نتیجه صورت پهن و بزرگش برای نشان دادن شکلک حالت مسخره‌ای بخود گرفت. برنار دو مرزی ادامه داد:

– کاپیتان، من هرگز انتظار نداشتم که به سربازی مثل شما از حالت انضباط دقیقی که دریاسالار درین قشون بوجود آورده، گلاییده باشد.
– بلی، من هم در این مورد هیچ تردیدی ندارم ولی سربازی که

۲۴ / شارل نهم

دچار همه‌گونه تضییقات میشود بایستی بتواند از اوقات آزاد و فراغت خود بهره‌نحو که میخواهد استفاده کند . به ! هر کس عیوبی دارد و آدمیزاد جایز الخطاست . از اینها گذشته اگر جناب آمیرال^{*} میخواست مرا حلق - آویز بکند با اینحال من بسلامتی اش می‌نوشیدم .

مرزی بانگ برکشید :

- آمیرال شما را حلق آویز کند ! شما برای طناب دارسنگینی میکنید !

- بلی ، آن لعنتی بدش نمی‌آید که مرا بالای دار برقساند ولی من هم شتر کینه نیستم پس بسلامتی آمیرال !

قبل از اینکه مرزی امکان ادامه گفتگو را پیدا کند کاپیتان دستور داد جام‌ها را پر کنند و کلاه‌ها را از سر بردارند و بسلامتی آمیرال سه بار هورا بکشنند . پس از اینکه جام‌ها خالی شد و غریو هیا هو بخاموشی گردید مرزی از سر گرفت :

- کاپیتان چرا فکر حلق آویز شدن بسرتان زد ؟

- برای یک موضوع پوچ : در جریان غارت یک صومعه شیطانی و کوچک بنام "سن توژ" که تصادفاً بعد از چپاول سوزانده شده بود مورد اتهام قرار گرفتم .

شیپورچی که نیشش تا بناگوش باز شده بود و به قهقهه می‌خندید به شوخی گفت :

- ولی همه راهب‌ها که نتوانستند بموقع خود را نجات دهند .

- چه اشکالی دارد که امثال این آشغال‌ها کمی زودتر یا دیرتر با آتش بسوزند ؟ اما جناب مرزی شما فکر می‌کنید که آمیرال چه کرد ؟ آمیرال از فرط خشم بحال جنون درآمد و دستور بازداشت‌مرا ، بدون هیچ تشریفاتی صادر کرد و فرمانده صاحب‌منصبان او در صدد اجرای حکم برآمد . آنگاه تمام نجیب‌زادگان و تمام اشراف که اطراف او را گرفته‌اند حتی آقای لانو Lanoue که چنانکه میدانیم نظر خوشی با سربازان ندارد (بقراریکه

* - آمیرال لقب کولینی رهبر پرووتستانها بود .

شوالیه‌ها / ۲۵

میگویند لانو گره میزند که باز نمیکند) و همه کاپیتان‌های او تقاضای عفو مرا کردند اما آمیرال تمام آن تقاضا را صراحة رد کرد . او آدمی است که اگر دچار خشم و غصب شود بحال جنون می‌افتد و از غیظ‌گوشت تن خود را می‌جود ! در این مورد ضربالمثلی است که میگوید : " خداوند ما را از خشم آمیرال در امان نگاهدارد " .

اولی گفت :

— خدا مرا مورد عنایت خود قرار دهد . بایستی گربه را دم حجله کشد و گرنه کارمان زار است . آنوقت وزیراعظم او با کتابی در زیر بغل از راه رسید ما هر دو را بزیر درخت تناور بلوطی بردنده ... مثل این است که هنوز دارم آنرا در برابر خود می‌بینم که شاخه‌ای از آن بطرف جلو روئیده تو گوئی عمدانه " برای دار زدن مردم اینطور رشد کرده بود . طناب را بگردنم انداختند ... از آن بعد هربار که بسیاد این طناب می‌افتم گلوبیم مثل آتشزنه خشک می‌شود .

میلا در حالی که جام کاپیتان را لبریز می‌ساخت گفت :

— این را بنوش تا گلوبی تر کنی !

کاپیتان با یک حرکت محتوی جام را سرکشید و ادامه داد :

— من دیگر کار خود را تمام شده میدیدم و روی این اصل آمیرال را مخاطب قرار دادم و گفتم : " ای عالیجناب ! فاتح نبرد "درو" را باین نوع مرگ محکوم می‌کند ؟

خلال دندانش را که هرگز از دهان دور نمیکرد بزمین تف کرد و یکی دیگر در لای دندانها گذاشت . من بخود گفتم : " خوب ! لااقل این را باید بفال نیک گرفت . سپس کاپیتان " کورمیه " را صدا زد و چیزی در گوشش گفت . آنگاه روبه فرمانده صاحب منصبان کرد و گفت : " این مرد را بالابکشید ! " پس از آن عقب‌گرد کرد و مرا بالا کشیدند . لیکن کورمیه شجاع شمشیر بر دست بکنارم آمد و با یک ضربت طناب را برید در حالی که چون توت سیاه شده بودم از شاخه بپائین افتادم .

۲۶ / شارل نهم

مرزی گفت:

- داشتن این بخت و اقبال را تهییت می‌کویم.

بریار مرزی با نگاهی دقیق کاپیتان را می‌نگریست و از اینکه در محضر مردی بسرمی‌برد که حقاً "سربدار سپرده" بود احساس ناراحتی می‌کرد. لیکن در آنروزهای پرمکافات وفور جنایات بحدی بود که حدی بر آن متصور بود.

سنگدلی‌ها و قساوت‌های یک فرقه باعث می‌شد تا دسته مخالف به - انتقام جویی پردازد و تلافی آن را در آورد و کینه‌های مذهبی تقریباً "هر نوع عاطفه و احساس ملی را در نطفه خفه می‌ساختند". وانگهی اگر راستش را بخواهید دلبریها و فتنه‌انگیزیهای مادموازل می‌لا که در اثر نشأه شراب آنچنان‌تر می‌شد، بر قلب جوان برنار و نه بر دلهای سنگ شوالیه‌ها اثری می‌گذاشت که او را در مقابل هم پیاله‌ها یش نرم و رام می‌کرد و بدیده عفو و اغماض بر آنان می‌نگریست. می‌لا گفت:

- من او را بمدت هشت شب‌انه روز در یک گاری سرپوشیده مخفی کردم و تنها شب‌ها بود که او را از آنجا بیرون می‌آوردم.

مادموازل ترودخن نیز اضافه کرد:

- و منهم غذا و مشروب برایش می‌بردم. خودش می‌تواند شهادت بدهد.

- آمیرال ظاهرا" بعد از این جریان از عمل کاپیتان کورمیه بشدت خشمگین شد ولی این را همه میدانند که این دو نفر نقش بازی می‌کردند. پس از آن من خود را در جلوی چشمان آمیرال آفتابی نکردم تا اینکه ماجراهی محاصره "لونیاک" پیش‌آمد و موقعی که من در سنگری نشسته بودم آمیرال را بالای سر خود دیدم که بمن گفت: "دیتریش ... حالا که از چوبه‌دار خلاصی پیدا کرده‌ای به خط مقدم برو و دشمن را گلوله‌باران کن!" متوجه مقصودش شدم و شجاعانه دست بکار شدم. صبح روز بعد خود را با و معرفی کردم و در حالی که کلام را که بر اثر اصابت گلوله سوراخ شده بود

شوالیه‌ها ۲۷

بُوی سان میدادم گفتم: "فریان... بهمان ترسیب که حلق آویر سدم به همان وضع سیر گلوله باران سدم!"... لبحدی رد و کیسه پولش را در دستم گداشت و گفت: "برو برای خودت یک کلاه سو بخر!" ار آن بعدها مدتها با هم دوست بودیم. اما اما از آن شهر لوپیاک که هروفت بیادش می‌افرم آب از لب ولوچه‌ام سراریر می‌شود!

مادموارل میلا باگ برکسید:

— آه که چه لباس‌های ابریشمی فشنگی داشت!

سرودخن سیر با هیجان گفت:

— چه زیرپوش‌های خوشگلی داشت!

پرچمدار اظهار داشت:

— آخر ما با راهبه‌های یک صومعه بزرگ طرف شده بودیم. دویست زنبور کچی در برابر صد زن راهبه.
میلا گفت:

— اما بیست نایی از آنها قید فرقه خودرا زدند از بس که پروتستان‌ها را خوشگل و جداب دیدند!

کاپیتان باگ برداشت:

— جان کلام اینجا است که پیشقاولان در حالی که خرقه کشیشان را بدوسن انداخته بودند اسبان خود را با بشور می‌بردند و مرکب‌های ما علیق و علوفه خود را در محرابهای میخوردند و خود ما از شراب کشیشان در ساغرهای سیمین می‌سوسیدیم!

آنگاه سرش را برگرداند تا دستور آوردن بطریهای دیگر را بدهد که نگاهش به مهماتخانه‌چی افتاد که دیدگان دوخته بر آسمان با حالتی وحشت‌زده دست‌ها را بهم منصل کرده است. کاپیتان دیتریش هورنستاین در حالیکه سانه‌ها را بالا می‌انداخت گفت:

— ابله! چطور معک است جیسین آدم احمقی پیدا بشود که تمام ترهات و اباطیل کشیش‌های پاپ را باور کند؟ باور بفرمایید آقای مرزی در

۲۸ / شارل نهم

جنگ مونکونتور Moncontour من با همین دستهای خودم با یک گلوله نجیبزاده‌ای از قشون دوک دانژور را کشتم. آنگاه لباسش را از تن بیرون کشیدم. میدانید در روی شکمش چه دیدم؟ پارچه‌ای که بر آن اسمی تمام مقدسین برای رفع چشم زخم نوشته شده و او آنرا بشکمش بسته بود. لابد باین ترتیب میخواست خود را از شر گلوله‌ها درامان نگاه دارد. البته من باو یاد دادم که گلوله پروتستانها از پارچه‌های متبرک نیز میگذرند.

پرچمدار سخن او را قطع کرد:

— بلی ... پارچه تبرک شده ... ولی در سرزمین ما لوحه‌هایی را می‌فروشنند که ضامن سرب و آهن است اگر آنها را بپوشی از اصابت گلوله در امان خواهی بود.

برنار مرژی گفت:

— اما من شخصاً "یک نیم تنه زرهدار را به رچیز دیگر ترجیح میدهم.

کاپیتان دوباره از سر گرفت:

— ولی منکر نمیتوان شد که با آن میتوان کارهایی صورت داد. من در نبرد درو بچشم خودم نجیبزاده‌ای را که گلوله‌ای بسینه‌اش اصابت کرده بود دیدم که مرهمی را بروی زخم گذاشت و مدتنی بعد حتی اثر سرخ و سیاهی که معمولاً از اینگونه جراحات باقی میماند از بین رفته بود.

— شما فکر نمی‌کنید که این گاویشی که از آن صحبت میکنید خود بتواند اثرات زخم را شخصاً "رفع کند".

— اوه! شما فرانسویها آدم‌های دیرباوری هستید.

اگر شما هم مثل من با چشم‌های خودتان می‌دیدید که یک ژاندارم سیلزی چطور دست خود را روی میزی می‌گذاشت و هیچکس نمیتوانست آنرا با کارد بزند؟ اگر اینها را برایتان تعریف کنم که فقط به لبخندی اکتفا خواهید کرد و در دل خواهید گفت که چنین چیزی غیرممکن است. خودتان از میلا بپرسید. این دختر را می‌بینید: از سرزمینی می‌آید که در آن ساحران و جادوگرانش بتعدد کشیش‌های شما هستند و همین دختر

شوالیه‌ها ۲۹

ما حراهای هولساکی برایتان تعریف می‌کند که موبیر سرتان راست حواهد شد.
در شهای دراز پاییزی کنار آتش می‌شستیم و او برایمان قصه‌ها می‌گفت
و ما را دچار ترس و وحشت می‌کرد.

مرزی گفت:

– میلای دلربا – من خیلی خوشوقت می‌شوم اگر یکی از آن قصه‌ها را
بشنوم. لطف خودت را از من دریغ نکن.

کاپیتان دنباله کلام او را گرفت:

– آری، میلا... ما را با قصه‌هایت سرگرم کن.
میلا گفت:

– پس خوب بمن گوش بدھید. و تو ای مرد جوان که بهیچ چیز
اعتقاد نداری شک و تردید را برای شخص خودت نگاه دار.

مرزی با صدای آهسته‌ای گفت:

– چطور می‌توانید بگویید که من بهیچ چیز باور ندارم. مثلاً "همین
که مرا دچار سحر و افسون خود ساخته‌اید و پاییند کرده‌اید برای اثبات
ادعا‌یم کفايت نمی‌کند.

میلا با ملاحظت مرزی را که ببهانه در گوشی صحبت کردن گوته‌اش را
می‌بوسید از خود دور کرد سپس نگاهی بچپ و راست خود افکند تا مطمئن
شود که همگی سراپا گوش شده‌اند و آنگاه رشته کلام را بدست گرفت:

– کاپیتان یقیناً "شما در هامن" *NameIn بوده‌اید؟
– هرگز.

– شما چطور پرچمدار؟

– منهم هرگز.

– عجیب است! آیا من کسی را که در آنجا بوده باشد در این جمع
پیدا نمی‌کنم؟

۳۰/شارل نهم

شوالیه‌ای بسویش پیش آمد و گفت:

- ولی من یک سال در آنجا بوده‌ام.

- خوب شد! بگو ببینم فریتز آیا تو کلیسای هاملن را دیده‌ای؟

- بیشتر از صد دفعه.

- شیشه‌های رنگیش را چطور؟

- مسلماً.

- چه نقش و نگاری بر روی آنها دیدی؟

- روی شیشه‌های پنجره‌ها؟... فکر میکنم در روی پنجره سمت چپی

سیاه‌پوستی نقاشی شده‌بود که نی‌میزد و چند بچه هم بدنبالش می‌دویدند.

- درست است. حال من برایتان سرگذشت این مرد سپاهپوست و

این بچه‌ها را تعریف می‌کنم.

چند سال پیش، اهالی هاملن از دست موش‌ها که گلهوار از شمال
بسوی سرزمین آنها سرازیر شده‌بودند بستون آمده بودند، تعداد موش‌ها
بقدرتی زیاد بود که زمین را سیاه می‌کردند و هیچ ارابه‌رانی جرات
نمی‌کرد با انسان خود از ناحیه‌ای که موش‌ها آنجا را جولانگاه خود ساخته
بودند عبور کند. در چشم بهمزنی موش‌ها هر چه دم دست خود
می‌یافتدند می‌جویدند و در همین مدتی که من جام را در گلویم خالی
می‌کنم آنها یک خمره گندم را می‌بلعیدند.

میلا با یک حرکت جام را خالی و دهانش را پاک کرد و ادامه داد:

- تله‌های موشگیر و انواع و اقسام موشکش‌ها بی‌فایده شدند. از

شهر "برمن" Bremen با کشتی هزار و صد گربه آورده‌اند آنها هم ستوانستند
کاری صورت‌دهند. بجای هزاران موشی که کشته می‌شدند هزاران هزار دیگر
گرسنه‌تر از اولی‌ها از راه می‌رسیدند. خلاصه اینکه اگر برای از بین بردن
موش‌ها چاره‌ای اندیشیده نمی‌شد این حیوانات موذی تا دانه آخر گندم
مردم هاملن را می‌خوردند و اهالی ناچار بایستی تن بمرگ میدادند و از
گرسنگی می‌مردند.

شوالیه‌ها / ۳۱

عاقبت در یک روز جمعه مرد قوی هیکلی در برابر شهرداری هامن ظاهر شد که قیافه‌ای جدی و چهره‌ای آفتاب‌سوخته و چشمانی درشت و دهانی گشاد نا بناگوش داشت و جبهه‌ای سرخ‌رنگ بتن کرده و کلاه نوک - تیزی بسر گذاشته و شلوار گشاد نوار دوزی شده‌ای را بپا کرده و بر روی جورابهای خاکستریش کفش‌هایی که آن را با گل‌های سرخ آتشین فام تزیین کرده بود پوشیده بود . خورجینی چرمین نیز بر پشت داشت . مثل اینکه هنوز دارم او را بچشم می‌بینم .

همگی بی اختیار بسوی دیواری که میلا بر آن خیره شده بود برگشتند و مرزی پرسید :

- پس شما هم او را دیده‌اید؟

- نه، من ندیده‌ام . ولی مادر بزرگم او را دیده بود و چنان ازاویاد میکرد که میتوانست شکل صورتش را نقاشی کند .

- آنوقت به شهردار چه گفت؟

- او آنها پیشنهاد کرد که در ازای دریافت صد "دوکا" شهر و مردم آنرا از شر موش‌ها خلاص کند . خوب شما میتوانید تصور کنید که بورزوها و شهردار آن پیشنهاد را نیرنگی دانستند و حق هم داشتند ولی بناگاه آن مرد غریب‌هی فلوتش را از انبان بیرون کشید و در جلوی میدان کلیسا ایستاد و باهنگی عجیب و غریب که تا حال هیچ نوازنده آلمانی بآن آهنگ نتواخته بود شروع به نی زدن کرد . بمجردی که نوای نی بلند شد از تمام انبارها و زیرزمین‌ها و از لای الوارها و شکاف دیوارها و از هرگوش و کناری موش‌ها صد تا صد تا هزار تا هزار تا بطرف مرد نی زن روان شدند . مرد غریب‌هی بهمان حال بسوی رودخانه "وسر" برآه افتاد و آنگاه کفش‌هایش را در آورد و در همان حال نی زدن بمیان آب رفت و موش‌ها هم بدنبالش در آب رفته‌ند و همگی غرق شدند . اما یک موش در شهر هامن باقی‌مانده بود و حالا برایتان میگویم که چرا فقط همان یکی جان بسلامت بدر برده بود ، جادوگر از موشی که میخواست داخل رودخانه وسر بشود پرسید :

۳۲/شارل نهم

"بگو بیینم چرا "کلاوس" موش سفید پیدایش نشده؟ موش جوان جواب داد: آخر قربان این موش باندازه‌ای پیر است که قادر برآ رفتن نیست. مرد غریبه فرمان داد: ولی تو خودت باید بروی و او را پیدا کنی. موش بشتاب شهر بازگشت و طولی نکشید که در حالیکه یک موش چاق و پیر و سفید رنگی که نای راه رفتن نداشت ودمش را گرفته بود و بروی زمین میکشید با خود بکار رودخانه آورد و هر دو داخل رودخانه شدند و لحظه‌ای بعد طعمه امواج گشتند و بسرنوشت سایر دوستانشان دچار شدند. باین ترتیب شهر از وجود آنها پاک و مصfa شد. اما موقعی که مرد غریبه به جلوی شهرداری رفت تا پولی را که به بورزوها و شهردار پیشنهاد کرده بود دریافت دارد آنها دبه در آوردن و بخود گفتند که حالا که باین آسانی از شر موشها خلاص شده‌اند و حرف این مرد هم بجایی نخواهد رسید پس بهتر است بجای صد دوکا ده دوکا بدهنند. بیگانه از آنان گله و شکایت کرد و آنها او را از خود راندند، اما مرد غریبه گفت که اگر به قول و قراری که با هم داشته‌اند وفا نکنند تاوان گرانی خواهند پرداخت. همگی به تهدید او خندي‌ند و وی را "موش‌گیر خوب شهر" خوانند و از شهر بیرونش کردند و کودکان بدنبالش راه افتادند و تا دروازه‌های شهر لقبی که با داده بودند تکرار میکردند و دستش می‌انداختند و می‌خندي‌ند. جمعه بعد، درست سر ظهر، مرد غریبه بار دیگر در میدان شهر پیدایش شد. اما این بار کلاهی ارغوانی رنگ و عجیب و غریبی بسر گذاشته بود. سپس از توبره‌اش فلوتی را که بکلی با اولی فرق داشت، بیرون کشید و شروع بنواختن کرد. تمام پسرهای شهر از شش تا پانزده سالگی بشنیدن صدای نی، از هر جا که بودند، خود را باور ساندند و بدنبال وی از شهر خارج شدند.

مرزی و کاپیتان یک‌صدا بانگ برکشیدند:

— آیا مردم هاملن به او اجازه دادند که بچه‌هایشان را با خود

برد؟

شوالیه‌ها ۳۲ /

– آنها تا دامنه کوه "کوین برگ" و کنار غاری که الان دهانه‌اش مسدود شده، آن قافله را تعقیب کردند. نیزن وارد غار شد و پسرها هم بدنبال او رفتند. تا لحظاتی صدای نی همچنان شنیده میشد و سپس ضعیفتر و ضعیفتر گشت و پس از آن خاموش شد. پسرها ناپدید شدند و از آن بعده دیگر کسی آنها را ندید و هیچ اثر و خبری از ایشان بدست نیامد.

زن کولی درنگی کرد تا تاثیر گفته‌های خود بر شنوندگانش را بستجد. آنگاه شوالیه‌ای که ادعا میکرد در هاملن بوده است رشته سخن را بدست گرفت و چنین اظهار داشت:

– این ماجرا باندازه‌ای حقیقت دارد که وقتی در هاملن می‌خواهند از اتفاقی که روی داده صحبت کنند میگویند: "ده سال یا بیست سال بعد از جریان گم شدن پسرهای ما . . . مثلاً" سنیور فالکنستاین شصت سال پس از سربه‌نیست شدن بچه‌هایمان شهر را غارت کرد.
میلا گفت:

– عجیب‌تر اینکه درست در همان ایام، در شهر "ترانسیلوانی" که بسیار از هاملن دورتر است، بچه‌هایی پیدا شدند که بخوبی آلمانی صحبت میکردند و نمیتوانستند بگویند از کجا آمده‌اند. آنها در آن سرزمین ماندگار شدند و ازدواج کردند و به فرزندانشان زبان خود را آموختند و بهمین علت است که در حال حاضر هم در آن شهر بزبان آلمانی تکلم می‌کنند.

مرزی خنده‌کنار گفت:

– پس بچه‌های هاملن را شیطان بآنجا برده بود؟
کاپیتان فریاد برآورد:

– من خدا را گواه می‌گیرم که تمام این داستان از سر تا ته حقیقت دارد. برای اینکه خود من در ترانسیلوانی بوده‌ام و دیدم که مردم آنچا بالماقی صحبت میکردند در حالی که اهالی آن دور و برا لهجه‌ای عجیب

۳۴ / شارل نهم

و غریب حرف میزدند.

تایید کاپیتان هر نوع شک و تردیدی را از بین میبرد. میلا از مرزی پرسید:

— حال میخواهید فالتان را بگیرم؟

مرزی که باین بهانه خود را بدخلترک نزدیکتر میساخت گفت:
— با کمال میل.

میلا حدود پنج دقیقه بر او خیره شد در حالی که گاهگاه سرش را متفرکانه میجنبانید. مرزی آرام نمیگرفت و لودگی میکرد:

— بسیار خوب! دوست عزیر! در فالم ببینید که آیا زنی را که دوست دارم گوشہ چشمی بمن خواهد داشت?
میلا ضربه ملایمی بدستش زد و گفت:

— درناصیه تو بدیختی و خوشبختی میبینم. چشمان آبیرنگبرايت خیر و خوشی و غم و اندوه بهمراه خواهند آورد. اما وای بر احوالت که بدست خود خون خودت را خواهی ریخت.

کاپیتان و پرچمدار خاموش نشسته و غمگانه بسرگذشت شوم جوان میاندیشیدند... گویی از عاقبت هولناک وی یکه خورده بودند.
مهما نخانه چی که در گوشهای پناه گرفته بود مرتبا "صلیب میکشد".
مرزی گفت:

— واقعاً من فکر میکدم که تو یک ساحره هستی. اگر راست میگویی بکو ببینم الان میخواهم چکار بکنم؟

میلا در گوشش زمزمه کرد:

— دلت میخواهد گونهام را نوازش بکنی.

مرزی فریاد برآورد:

— واقعاً که او یک ساحره و پیشگوی درست و حسابی است.
سپس با هستگی بگفتگو با او پرداخت. ترودخن ماندولینش را برداشت و شروع بنواختن یک آهنگ آلمانی کرد. پس از آن نگاهی بدور و برش

شوالیه‌ها ۳۵/

انداخت و بدیدن خیل سربازان نغمه‌ای سرداد که سواران نیز با او دم گرفتند. کاپیتان نیز که بهیجان آمده بود با صدایی کلفت و بم شروع به خواندن تصنیفی قدیمی که آهنگش نیز بسان اشعارش شگفت‌انگیز بود و کالوینیست‌ها آنرا می‌خواندند نمود:

"پرسن دوکنده،"

"کشته شده؛"

"اما آقای آمیرال

"هنوز بر مرکب سوار است

"باروشفوکو؛"

"تا پاپ بچه‌ها، پاپ بچه‌ها

"پاپ بچه‌ها را براند."

شوالیه‌ها که سرهایشان از باده ناب گرم شده بود هر کدام به سلیقه خود شروع بخواندن کردند. بشقاب‌ها و بطریها کف اتاق را می‌پوشاندند. فضای مطبخ آنده از دشnam و ناسزا و قهقهه و تصنیف‌های میخوارگان بود لیکن دیری نپایید که خواب در پی تاثیر باده سکرآور اولئان قدرت خود را بر بازیکنان این صحنه باده‌نوشی نشان داد. سربازان بر هر نیمکتی که یافتند افتادند و بخواب رفتند، پرچمدار پس از گماردن دو قراول بر دم میخانه تلوخوران بسوی بستریش رفت و کاپیتان که هنوز بر سرپا بود با تاق مهمانخانه‌چی که آنرا برای خود پسندیده بود رفت. اما مرزی و میلای کولی، قبل از آوازه‌خوانی کاپیتان، ناپدید شده بودند.

۳۶ / شارل نهم

فصل دو

صبح روز بعد از جشن

هنگامی که مرزی بیدار شد آفتاب پنهان شده بود . سرش از حوادث و حاطرات دوشین مالامال و گرانبار بود . لباس‌ها یش در هم و برهم ایسو و آنسوی اتاق بهم ریخته و در جامه‌دانش باز بود . بر بستر ش نشست و مدت زمانی با آنهمه آشفتگی خیره شد و شروع بخاراندن سرش کرد گویی میخواست آنچه را که بر سرش رفته بود بخاطر آورد . از چهره‌اش آثار خستگی و شکفتی و اضطراب مشهود بود .

صدای گام‌های سنگی از پله‌کان سنگی که با تاقش منتهی میشد شنیده گشت . مهمانخانه‌چی بی‌آسکه در بزند آن را باز کرد و با قیافه‌ای گرفته‌تر از شب پیش داخل شد ؛ اما این بار بجای حالت وحشتنده‌ای که داشت قیافه گستاخانه‌ای بخود گرفته بود .

نیم نگاهی با تاق افکند و از اینهمه شلوغی و بی‌نظمی گویی ترس برش داشت و فریادی برکشید :

— آه ! آه ! جوان نجیب‌زاده هنوز خوابیده‌ای ؟ بهتر است بیدار شوی تا حساب‌هایمان را تسویه کنیم ؟
مرزی هر اسان یک‌پایش را از تخت پایین آورد و بالحنی ناخست‌تر از میخانه‌چی پرسید :

— چرا همه چیز بهم ریخته و چرا در چمدانم باز است ؟

مهمانخانه‌چی جواب داد :

— چرا ، چرا ؟ من چه میدانم ؟ من کاری به چمدان شما ندارم . فکر بدبختی خودم و خانه خرابی خودم هستم . هر چند که ارباب مهربام نتوان تمام خرابکاریها را خواهد داد .

مرزی در آن حال بپوشیدن شلوارش پرداخت و در این هنگام کیسه‌پولش

صبح روز بعد از جشن / ۳۷

از جیبیش بر میں افتد اما از صدای آن مرژی هراسان شد و بسرعت حم شد
و آسرا برداشت و در حالیکه بطرف مهمانخانه‌چی برمی‌گشت گفت:

– ای وای! پولهایم را دزدیده‌اند!

بحای بیست سکه‌ای که در انباش بود اینک فقط دو تای آن باقی
مانده بود.

مهمانخانه‌چی شانه‌هایش را بالا انداخت و پوزخندی زد و مرژی در
حالی که بسرعت کمربندش را می‌بست گفت:

– پولم را دزدیده‌اند! بیست سکه در این کیسه داشتم و حالا فقط
دو تا دارم قسم میخورم که آنرا از هر کسی که دزدیده باشد پس بگیرم.
این سرقت زیر سقف شما اتفاق افتاده.

مهمانخانه‌چی بالحن گستاخانه‌ای بانگ برداشت:

– بابا دستخوش! حالا بیا و درستش کن. یارو دست پیش را گرفته
که پس نیفتند. خانه من پر از دزد و جادوگر شده.

بعد در حالی که لحن صدایش را پائین می‌آورد ادامه داد.

– جوی جوی را پیدا می‌کند و آب گودال را، چه برادروار کافرها و
راهزن‌ها و جادوگرها همدیگر را در اینجا پیدا کردند و به عیش و عشرت
پرداختند.

مرژی که بی‌نهایت خمسگین شده بود فریاد کشید:

– ای آدم شریر این مزخرف‌ها چیست که می‌گویی؟

او که اصل قضايا را میدانست بخود حق میداد تا چنین بخشم آید و
حتی بر سر حریف بپرد.

مهمانخانه‌چی نیز که حق را بجانب خویش میدانست صدایش را
بالاتر برد و دست‌هایش را بکمرش زد و نعره کشید:

– من می‌گویم که شما مرا از هستی ساقط کرده و زندگی مرا داغان
کرده‌اید و بشما اخطار می‌کنم که باید تا دینار آخر آنرا بپردازید.

– من دانگ خودم را هرقدر بشود میدهم. کاپیتان... هورنستاین

۳۸ / شارل نهم

کجا است؟

مهمانخانه‌چی همچنان فریاد می‌کشید:

– مشروب‌های من را خوردند. دویست بطری از بهترین مشروب‌هایم را بالا کشیدند آنوقت شما این جواب را بمن میدهید؟
مرزی اینک لباسش را پوشیده بود و او نیز با صدای پرطنینی بانگ
بر کشید:

– گفتم کاپیتان کجا است؟

– دو ساعت پیش از اینجا رفت. خدا کند با تمام کافرها، قبل از
اینکه روی آتش کبابشان کنیم، بجهنم بروند!
تنها جوابی که مرزی توانست بددهد نواختن سیلی محکمی بر گونه
مهمانخانه‌چی بود. ضربه با چنان قدرتی بر آن مرد فرود آمد که او را دو
قدم به عقب پرتتاب کرد.

مهمانخانه‌چی دستش را بطرف دسته‌خنجری که از جیبش بیرون زده
بود برد و اگر در این لحظه بر خشم خود مسلط نگشته بود فاجعه‌ای اتفاق
می‌افتد زیرا از زیر چشم دید که مرزی نیز دستش را بطرف شمشیر بلندش
که بر تخت آویزان کرده بود، دراز می‌کند. بهتر آن دید که از جدالی
نابرابر در گذرد و شتابان از پلکان پایین رفت در حالی که فریاد می‌کشید:
– ای قاتل! ای آدمکش!

مرزی که فاتح این صحنه نبود بشمار میرفت کمربندش را بست و
طپانچه‌ها و شمشیرش را بر آن استوار کرد و در حالیکه چمدانش را بسته
آنرا بدست گرفته بود بتوان شد تا برای تسلیم شکایت پیش نزدیک‌ترین
فاسی محلی بود. در لمحه‌ای را بازکرد و پایش را هنوز روی پله‌اول نگذاشته
بود که خیلی از دشمنان را صفت گشیده در مقابل خود دید.

مهمانخانه‌چی در سر ستون مستقر شده و نیزه تبرزین داری بدست
گرفته بود و سه تن دیگر که عبارت بودند از شاگرد آشپز و پرقيقچی‌ها یعنی
با سیخ و چوب از پشت سرش می‌آمدند و یکی از همسایگانش که به تفنگی

صبح روز بعد از جشن / ۳۹

زنگزده مسلح بود جناح عقبی آن قشون مهاجم را تشکیل میداد. امید آن نمیرفت از هیچ سوی دیگر در آن وقت تنگ قوای کمکی برسد. تنها پنج شش پله نیروی متخاصم را از هم جدا می‌ساخت.

مرزی چمدانش را بزمین گذاشت و یکی از طپانچه‌هایش را بدست گرفت. تنها همین حرکت به مهمانخانه‌چی و سایر نوچه‌هایش فهماند که تا چه حد در آرایش، قوا دچار اشتباه تاکتیکی شده‌اند. هم چون ایرانیان در نبرد سالامیں مساله تعدد و کثیر قوا را بدرستی محاسبه نکرده و در انتخاب موضع برتر برای بکار گرفتن قوا غفلت کرده‌بودند. تنها فردی که مسلح بسلاح آتشین بود با استفاده از آن همزمانش را نیز بخاک و خون می‌غلتاند؛ حال آنکه طپانچه کالوینیست کافر در آن موضع قادر بود با یک شلیک گلوله همکی را از پای در آورد. با اولین "نقی" که از طپانچه در آمد در خیل دشمنان چنان وحشتی ایجاد شد که آنرا بسان انفجار خمپاره‌ای پنداشتند و وحشتزده پای بفرار گذاشتند و برای جستجوی آورده‌گاه بزرگتری باشپزخانه پناه برندند تا از موقعیت بهتر و جادارتری برخوردار شوند. صاحب میخانه در حالت بی‌نظمی و اغتشاش ناشی از عقب‌نشینی شتابزده‌اش که می‌خواست نیزه تبرزینی بلندش را چرخانده و از میدان بدر ببرد تعادلش را از دست داد و بزمین در غلتید. مرزی به صورت فاتحی بزرگوار و با گذشت و بی‌آنکه دشمنان را قابل این بداند که برویشان اسلحه بکشد، چمدانش را بر سر فراریان پوتاب کرد. تو گویی صخره‌ای از کوه جدا شده و برآنان هجوم آورده بود و هر همانحال باشتاب از پله‌ها فرود آمد و شکست دشمنان را تکمیل کرد. پلکان از نیروی خصم تهی گشت و نیزه شکسته بصورت غنیمت بدست او افتاد.

مرزی بسرعت خود را باشپزخانه که در آنجا حریف در یک ستون آرایش نظامی داده بود، رسانید. تفنگ‌چی تفنگ لوله بلندش را بدست گرفته بود و بر فتیله آن میدمید. مهمانخانه‌چی غرق در خون، (زیرا بینی‌اش در اثر اصابت با زمین خرد و داغان شده بود) در قفای یاران

۴۰ / شارل نهم

(همچون ملاس Menelas در پشت خطوط یونانیان) پناه گرفته بود.
بحای ماشائون* Machaon^{*} و پودالیر⁺ Podalir ، همسروی
با موهای آشفته و پریشان صورت او را با حولهای چرک و کشیف پاک میکرد.
مرزی بسرعت موقعیت خود را سنجید و مستقیماً "بطرف مردی که
به تفنگ مسلح بود پیش رفت و دهانه طپانچه‌اش را روی سینه او گذاشت و
فریاد کشید:

— فتیله را بینداز و گرنه شلیک میکنم!

فتیله بزمیں انداخته شد و مرزی با پا نوک مشتعل فتیله را لگدمال
کرد و آنرا خاموش ساخت. قوای متعدد در یک چشم بهم زدن سلاح‌ها را
بر زمین گذاشتند و تسلیم شدند. مرزی روبه مهمانخانه‌چی کرد و گفت:
— درس کوچکی که دادم بشما یاد خواهد داد که با غریب‌ها چه
رفتاری داشته باشید. از آنگذشته اگر اراده میکردم میتوانستم با ارائه
شکایت بدادگاه محلی در دکهات را گل بگیرم. ولی من آدم بدجننسی
نیستم. خوب، حالا بگو ببینم سهم من چقدر میشود؟
مهمانخانه‌چی مرزی را دید که طپانچه و حشتناکش را در غلاف
کمربندش جای میدهد و همین باو قوت قلب داد و عرق‌ریزان و نالان
جواب داد:

— شکستن ظروف و اثاثیه و کتک زدن مردم و شکستن بینی یک
مسيحی مومن و مقدس و جهنم پرآشوب درست کردن... آخر من نمیدانم
بعد از تمام اين کارها چطور میشود تاوان خسارت یک انسان شرافتمد را
پرداخت کرد؟
مرزی تیسم‌کنان گفت:

* و + — از ماشائون و پودالیر در ايليا در هر بعنوان پزشگان حاذق نام
برده شده است که هنگامی که ملاس زخم برداشت ماشائون بمداوای او
پرداخت و پودالیر برادر دیگرش و جنگجویان مجروح یونانی را درمان میکرد.

صبح روز بعد از جشن / ۴۱

– ببینید . اگر بینی تان شکسته شده من خسارت آنرا مطابق ارزشش پرداخت خواهم کرد . اما در مورد تاوان شکسته شدن ظرف‌هایتان بایستی آنرا از شوالیه‌های آلمانی بگیرید : این دسته گل را آنها بآب دادند . خوب ، حالا می‌ماند شام دیشب که بایستی فکری برای آن بکنم .

مهمنخانه‌دار نگاهی بهم‌سرش و شاگرد آشپزها و همسایه‌اش انداخت گویی باینو سیله می‌خواست با آنها مشورت بکند . پس از آن گفت :

– شوالیه‌ها ، شوالیه‌ها ! ... پول بجان آنان بسته است . کاپیتان – شان فقط سه لیور بمن داده و پرچمدارشان یک اردگی بمن زد . مرزی یکی از سکه‌های طلاش را که برایش باقی مانده بود برگرفت و گفت :

– بفرمایید ... حالا مثل دو دوست خوب از هم جدا می‌شویم . و آنرا بجلوی مهمنخاچی پرت کرد و او بجای اینکه سکه را بردارد نگاه حقارت‌آمیزی بر آن افکند و فریاد کشید :

– یک سکه ! یک سکه برای صد بطری شکسته ، یک سکه برای داغان کردن یک زندگی ، و یک سکه برای کتک زدن مردم . زن او با لحن غم‌انگیزی مویه‌کنان دنبال کلام شوی را گرفت :

– یک سکه ، فقط یک سکه ! کاتولیک‌های نجیب‌زاده که باین‌جا می‌امند و کمی گردوخاک راه می‌انداختند حسابی از خجالت‌مان در می‌آمدند آخر آنها قدر همه چیز را میدانند .

اگر مرزی کمی سرحال‌تر بود می‌توانست شهرت آزادمنشی کیش خود را حفظ کند و از کوره در نرود اما طاقت نیاورد و بخشکی جواب داد :

– ولی اموال این حضرات کاتولیک‌ها را که نذر دیده بودند . بهر حال ، سهم شما همین یک سکه است می‌خواهید آنرا قبول کنید و یا آنرا نپذیرید . مختارید .

آنگاه قدمی بجلو گذاشت تا سکه را بردارد .
زن مهمنخانه‌چی بسرعت آنرا برداشت .

٤٢ / شارل نهم

- بسیار خوب . اسم را فورا " بیاورید . آهای پسر ... آن سیخ و سه پایهات را بیندار و برو چمدانم را بیاور .
یکی از پادوها ، در حالیکه شکلک در می آورد گفت :
- اسب حتما " سرور من !

مهما نخانه چی ، علیرغم اندوهی که چهره اش را دژم ساخته بود ، سر برداشت لمحه ای در چشم هایش برق شیطنت مخصوصی درخشید :
- سرور مهریان ! بندۀ خودم اسبستان را می آورم . همان اسب قشنگستان را . در حالی که حوله را همچنان بصورتش گرفته بود از اتاق خارج شد و مرزی نیز او را تعقیب کرد . هنگامی که بجای اسب کرد و تیز تکش ، اسب پیر و زهوار در رفتۀ ولکتو و از کارافتاده ای دید که جای رخم بزرگی نیز بر سرش بود ، از ابراز تعجب نتوانست خودداری نماید . در عوض زین محملی و نرم فلاندری (زین چرمی و آهندوزی شده ای که مخصوص سربازان است) ، بر پشت حیوان گذاشتۀ بودند .

- این موضوع چه معنا میدهد ؟ پس اسب من کجا است ؟
میخانه دار با نوعی ریشخند آشکار در لحنش گفت .

- بهتر است این موضوع را از حضرات شوالیه های پروتستان سوال بفرمایند . این خارجی های محترم اسبستان را با خودشان برندند : شاید که از بس ان دو حیوان بهم شبیه بودند این کار را کردند .
پکی دیگر از پادوها گفت :

- اسب خوبی است . من شرط می بندم که بیشتر از بیست سال نداشته باشد !

پادوی ذیگر گفت :

- ولی منکر نمیتوان شد که یک مركب جنگی است : مگر اثر رخم شمشیر را روی سرش نمی بینید ؟
شاگرد آشپز گفت :

- چه حل خوبی دارد . مثل جبه کشیشها سیاه و سفید است .

صبح روز بعد از جشن / ۴۳

مرزی وارد طویله شد و آنجا را خالی یافت و با خشم فریاد کشید:
 – چرا گذاشتید اسب مرا با خود ببرند؟
 پادویی که وظیفه مراقبت از اصطبل را بعهده داشت جواب داد:
 – سبحان الله! شیپورچی که اسب را میبرد بمن گفت که این معامله‌ای
 بین خودتان دو تا است.

طفیان خشم مرزی را به جنون کشانده و یاس و اندوه چنان برآ
 تاخته بود که نمیدانست به که بتازد. سرانجام زیر لب گفت:
 – باید بروم و کاپیتان را پیدا کنم. خود او نابکاری که کیسها را
 زده سیاست خواهد کرد.
 مهمانخانه‌چی گفت:

– البته. این بهترین کاری است که عالیجناب انجام میدهند، برای
 اینکه کاپیتان... فرمودید اسمش چیست؟... قیافه بسیار نجیبانه‌ای
 داشت...

اما مرزی بخود گفت که حتماً "عمل سرقت با موافقت کاپیتان صورت
 گرفته است و مهمانخانه‌دار افزود:
 – یقیناً" خواهید توانست پول‌هایتان را از آن دختر قشنگ پس
 بگیرید. اما نمیدانیم چرا او صبح با آن زودی بار و بنهاش را بست و زد
 بچاک.

مهتر با همان لحن احترام آمیز و تصبخزآلود پرسید:
 – قربان اجازه می‌فرمایند چمدان را بر پشت مرکب‌تان بیندم؟
 مرزی میدانست که هرقدر در آنجا بماند بیشتر مورد مضحكه آنان
 قرار خواهد گرفت چمدان را بر پشت اسب استوار کرد و خود بر روی همان
 زین فرسوده نشست اما اسب که صاحب جدیدی برای خود شناخته بود
 طبع چموش و خبیثش او را بر آن داشت تا هنر خود را در سواری نشان
 دهد. لیکن از همان آغاز کار فهمید که با سوارکار ماهری سروکار دارد و
 بهمین دلیل نتوانست او را از شیرین‌کاریهای خود بی‌نصیب سازد. باین

۴۶ / شارل نهم

علت با دوری که برداشت و چند نوک مهمیزی که نوش جان کرد فهمید که بایستی دست از خلبازی بردارد و راه سفر را یورتمهوار طی کند . اما او که تمام توان و بنیه خود را مصروف جنگ و جدل با سوار خویش ساخته بود ، چنانکه معمول این قبیل چارپایان است ، چنان بزرگی پنهان شد که گویی یکباره سقط شده است . قهرمان ما کوفته و سرخوردۀ از جا برخاست ولی هیابانگی که از پشت سرش شنیده میشد او را از کوره بدر میبرد . حتی لحظه‌ای باین فکر افتاد که برگرد و با مشیر کسانی که او را بیاد ناسزا و دشنام گرفته و تحقیر و تمسخرش میکردند ، تادیب کند . لیکن پس از اندکی تأمل برخود نهیب زد که بهتر است متلک‌های آنها را نشنیده بگیرد و آرام آرام بطرف اولئان برآید . در آن حال متوجه شد که گروهی از کودکان سر بدنبالش گذاشته بودند و بزرگترها یک تصنیف عامیانه و مبتذل را که آنروزها ورد زبانها بود میخواندند و کوچکترها تا آنجا که زورشان میرسید فریاد میزدند :

"آهای کافر ! آهای کافر ! مثل چوب تر !"

پس از اینکه نیم فرسخی بهمان حال مایوس و درمانده راه پیمود باین فکر افتاد که محتملاً "شوالیه‌های آلمانی را در آن روز نخواهد یافت و علاوه بر آن حتماً" تا بحال اسبش را فروخته‌اند و اگر جز این هم باشد این حضرات راضی به پس دادن آن نخواهند شد و با قوت گرفتن این اندیشه در سرش مصلحت در آن دید که بجای رفتن به اولئان دوری بزند و بپاریس برود و اگر راه‌خود را دورتر می‌سازد کاری نکند تا بازبأن میخانه لعنتی و بدین که آنهمه بدختی و مصیبت برای او بهمراه آورد ، گذارش بیفتد . از آنروز که میخواست جنبه‌های خوب ماجراهای زندگیش را در نظر آورد شروع به برآورد حوادثی که بر سرش رفته بود کرد و بخود گفت باز جای شکر ش باقی است که دار و ندارش را بسرقت نبرده و یا خودش را به قتل نرسانده‌اند . هنوز هم مختصری پول در بساط و اسبی که هرچند کریه و بدمنظر بود در اختیار دارد و بهر حال بهرجان کندنی است میتواند او را

صبح روز بعد از جشن / ۴۵

برپشت خود باینسو و آنسو بکشاند . خاطره میلای قشنگ لبخندی زودگذر بر لب‌هایش نشاند . پس از چند ساعت راه پیمودن و صرف نهاری کامل و خوب از لطف و صداقت دختری که تنها هجده سکه طلا را با خود برده‌اما دو سکه برای او باقی گذاشته بود احساس رضایت باطنی کرد . ولی فکر از دست دادن اسب کرند و زیباییش لحظه‌ای او را بخود رها نمیکرد و این یکی را نمیتوانست بر آنها ببخشاید اما هنگامی که بیاد آورد راهزن قهاری چون شیپورچی بجای آن اسب خود را برایش گذاشته بود کمی آرام گرفت . شب هنگام کمی قبل از بسته شدن دروازه‌ها به پاریس رسید و برای بیوته بیکی از مهمانخانه‌های خیابان "سن ژاک" رفت .

۴۶ / شارل نهم

فصل سه

درباریان جوان

مرزی امیدوار بود پس از رسیدن به پاریس با توصیه نامه‌ای که برای آمیرال کولینی با خود داشت بتواند در قشونی که عازم جبهه‌های جنگ فلاندر بود پست و مقامی بدست آورد و زیرنظر چنان فرمانده عالیرتبه‌ای بخدمت مشغول شود، دوستان پدرش، که حامل نامه‌هایی برای ایشان بود و چقدر با آنها می‌نازید، قرار بود حسن رفتار او را تضمین نمایند و واسطه شوند تابعنواں کاتب در دربار شارل و یا نزد آمیرال که دربار کوچکی ترتیب داده بود، شغل و مقامی بدست آورد.

مرزی از این نکته آگاه بود که برادرش جاه و مقامی دارد ولی درباره یافتن او هیچگونه تصمیمی نمی‌توانست بگیرد. زیرا طریق ارتدادی که ژرژ مرزی پیشه کرده بود او را از خانواده جدا ساخته بود و در چشم آنان تنها بیگانه‌ای بشمار می‌آمد.

پدر ژرژ از مدت‌ها قبل قدغن کرده بود که نام پسر را که ملحدی بیش نیست در حضور وی بزبان نیاورند و این سوره انجیل را گواه گرفته بود: "اگر چشم راستان هم محمول رسوابی شما شدند آنرا از چشم خانه بیرون آورید". با اینکه برنارد جوان این طرز فکر را نمی‌پسندید و دست کم آنرا در مورد برادرش ناصواب میدانست با اینحال دگرگونی واستحاله دینی وی را همچون لکه ننگی بر دامان خانواده بشمار می‌آورد و تردیدی نبود که احساسات برادری تحت تاثیر این عقیده و آرمان بالطمای مواجه می‌شد.

بهر تقدیر پیش از آنکه مرزی وضع خود را در قبال برادرش مشخص سازد و قبل از آنکه توصیه نامه‌ها را بصاحبانشان تسلیم کند باین فکر افتاد که بهتر است بطريقی کیسه خالیش را پر کند. باین نیت از مهمانخانه‌ای

درباریان جوان / ۴۷

که در آن سکونت داشت بیرون آمد و بسوی پل "سن - میشل" برآهافتاد تا حساب خود را با زرگری که مقادیری به خانواده‌شان بدھکار بود تسویه نماید.

در مدخل پل بچند حوان که لباسهای فاخر و گرانبهایی پوشیده بودند و دست در بازوهای همانداخته و معبرباریکی را که سکوهای دکان‌ها و دکه‌ها همچون دو دیوار موازی بوجود می‌آوردند و منظره رودخانه‌را برای رهگذران کور میکردند، مسدود می‌ساختند، در پست سر جوانان، پادو - هایشان می‌آمدند در حالی که شمشیر دولبه‌آنان را، که بیننده را بی اختیار بیاد دوئل‌ها می‌انداخت و خنجری را که تیغه پهنش در صورت لزوم میتوانست بصورت سپر بکار رود، در دست گرفته بودند. بیقین اینها سلاح‌هایی سنگین بنظر می‌رسیدند و باین دلیل نجیب‌زادگان ما ترجیح میدادند این بارگان را پادوهایشان حمل‌کنند و یا اینکه می‌خواستند به همکان نشان دهند که نوکرهای خود را با چه لباس‌های فاخری پوشانده‌اند. از خنده‌های شاد و پرس و صدایشان معلوم بود که هیچ غم و غصه‌ای ندارند و اگر در این هنگام خانمی از کنارشان رد می‌شد با آمیزه‌ای از ادب و گستاخی باو سلام میکردند حال آنکه بورزوایی با شنل سیاه و با حالتی موقر و جدی‌گذارش بآنجا می‌افتد مراحمان روی پل با آرنج بر او می‌کوفتند و آنان که از رفتار جسارت‌آمیز و وقیحانه این درباریهای جوان ناراحت می‌شدند زیر لب غرولند میکردند و راه خود را کج میکردند و از سویی دیگر می‌رفتند. تنها یک نفر در بین آن جمع بود که سر بزیر افکنده برآه خود میرفت و معلوم بود در شوخی و سربسر گذاشت آنان هیچ مشارکتی نداشت یکی از جوانان در حالی که بشانه او می‌کوفت بانگ بر زد:

- خدا مرابکشد، زرزل. چرا آنقدر گرفته‌ای. از یک ربع پیش تا بحال متوجه توهستم که دهان بازنگردهای و گنج و خاموش راه می‌ایسی. شاید هواهی بسرت زده؟

نام زرزل، مرزی را بلرزه در آورد اما پاسخ کسی که او را زرزل خطاب

۴۸ / شارل نهم

کرده بود ، نشنید . باز همان جوان از سر گرفت :

– من صد سکه شرط می‌بندم که دوست ما دل در گرو یاری دارد .
دوست بیچاره ! من از تو شکایت دارم . اگر آن یار سنگدل ترا در پاریس
گیر بیاورم میدانم با او چه کنم !
جوان دیگر ادامه داد :

– بهتر است پیش "رود بک" جادوگر بروی . او دوای مهر و محبت
بتو خواهد داد .

نفر سوم گفت :

– شاید که گلویش پیش راهبه‌ای ، گیرکرده . این پروتستان‌های ناقلا ،
خواه مومن باشد یا نباشد ، دلشان برای یک ذره شوهر لک زده .
صدایی که مرزی بلا فاصله آنرا شناخت با لحن غم‌آلودی جواب داد :
– هیهات ! ای کاش که مساله عشق و عاشقی بود و من آنوقت غصه‌ای
نداشت . سپس لحن صدایش را آهسته‌تر کرد و ادامه داد :

– ولی توسط دوپون dupons نامه‌ای برایم پدرم فرستادم . اما
حالا که او برگشته بمن خبر میدهد که پدرم مایل نیست هیچ حرفی از من
 بشنود .

یکی از جوانها گفت :

– پدر تو صخره ریشه‌داری است . او یکی از آن کهنه کالوینیست‌ها
است که میخواست آمبواز Amboise را بگیرد .

درست در این لحظه کاپیتان ژرژ مرزی بنگهان سرش را برگرداند
و نگاهش به برنار افتاد . فریادی از حیرت کشید و با آغوش گشاده بسوی
برادر دوید . مرزی نیز لحظه‌ای تردید بخود راه نداد و او نیز بازوan را
گشود و دو برادر در آغوش هم فرورفتند . شاید اگر این برخورد باین‌ نحو
غیرمنتظره صورت نگرفته بود برنار میکوشید تا با بی‌اعتنایی برادر را
پذیره شود ولی غافلگیری حق و حقوقی مخصوص خود دارد . از این پس
آندو خود را بسان دوستانی میدیدند که پس از غیبیتی طولانی هم‌دیگر را

درباریان جوان / ۴۹

بازیافته‌اند.

بعد از خوش و بش و احوالپرسی، کاپیتان ژرژ بسوی دوستاش که حیرت‌زده این منظره را می‌نگریستند رو کرد و گفت:

— آقایان... شما شاهد یک ملاقات غیرمنتظره هستید. از اینکه شما را ترک می‌کنم و بسراخ برادری که هفت سال بود از دیدنش محروم بودم می‌روم، پوزش می‌خواهم.

— عجب! ما معدرت ترا قبول نمی‌کنیم. امروز تو بایستی با ماما باشی. غذا سفارش داده شده و تو نباید رفیق نیمه راه باشی.

جوانی که با این لحن با کاپیتان ژرژ سخن می‌گفت، آستین اورانیز گرفته بود و می‌کشید.

دیگری گفت:

— "بویل" حق دارد. ما بتواجازه رفتن نخواهیم داد.

بویل اظهار داشت:

— قدم برادرت هم بروی چشم. او هم می‌تواند بما ملحق شود...

بهای یک هضشین خوب، دوتا خواهیم داشت.

برنار مرزی گفت:

— من معدرت می‌خواهم چون امروز کارهایی دارم که حتماً "باید آنها را انجام بدهم. نامه‌هایی دارم که باید..."

— فردا صبح این کار را بکنید...

برنار لبخندزنان با شرمی آشکار گفت:

— "اتفاقاً" همین امروز بایستی نامه‌ها را بصاحبانشان برسانم.

اعتراف می‌کنم که پولی در بساط ندارم و چاره‌ای نیست جز اینکه تقلابی بکنم و...

همگی تقریباً یک صدا بانگ برکشیدند:

— آه! عذر بد تراز گناه! شما دعوت ما مسیحی‌های شرافتمد و مومن را برای صرف غذا رد می‌کنید تا بسراخ جهودها بروید و از آنها پول قرض

۵۵ / شارل نهم

بگیرید.

بویل در حالی که به کیسه ابریشمی که باندی بکمرش بسته بود اشاره میکرد گفت:

- بگیرید دوست عزیز. این قابلی ندارد. از دو هفته پیش باینطرف در قمار شانس با من همراه بوده. سایر جوانها دم گرفتند:

- پس وقت را تلف نکیم و بسراغ مور More برویم. کاپیتان نگاهی برادرش که بی تصمیم و مردد برای ایستاده بود افکند و گفت:

- به! وقت کافی برای رساندن نامه خواهی داشت. در مورد پول هم هیچ نگرانی بخودت راه نده. من باندازه کافی دارم. بهتر است باما سیاسی. تو باید با زندگی پاریسی آشنا شوی.

مرزی تسلیم شد و برادرش او را به یکایک دوستانش معرفی کرد: بارون دو وودروی Vaudreuil شوالیه دورنسی Rheincy ویکن دوبویل و غیره. برنار را بگرمی در آغوش گرفتند و هنگامیکه از اینهمه محبت نفسش بتنگی افتاده بود نوبت به بویل رسید که همزمان با بوسیدن او فریاد زد:

- اوهوی! خدا مرا لعنت کند! رفیق جان از تو بُوی کفر و زندقه میآمد. زنجیر طلايم را در مقابل فقط یک سکه شرط می‌بندم که شما یک مومن مقدس کالوینیست هستید.

- بلی آقا حق با شما است ولی نه آنطور که شما میگویید.

- نگاه کنید که من چطور یک کالوینیست را از بین هزارنفر تشخیص میدهم. ترا بخدا کافرها را ببینید که چون حرفی از دین و آئینشان به میان میآید چه قیافه حق بجانبی بخود میگیرند.

- ولی من فکر میکنم در این قبیل موارد که بحث بر سر چنین موضوع مهمی است شوخی جایز نیست.

درباریان جوان / ۵۱

۶

بارون دو وودروی گفت:

— آقای دو مرزی حق دارد. و اما شما آقای بویل یادتاش باشد که نسبت به مقدسات هنر احترام نکنید چون چوبش را خواهید خورد.

بویل رو به مرزی کرد و گفت:

— آخر شما قیافه ایں وودروی خشکه مقدس را نگاه کنید. اگر با و رو بدھیم فوراً "برایمان بالای منبر میروند در حالی که از همه‌مان گناهکارتر است.

وودروی جواب داد:

— هر چه هستم برای خودم هستم بویل. اگر معصیت کارم برای این است که نمیتوانم جلوی هوسم را بگیرم. ولی حداقل برای آنچه که قابل احترام است ارزش قائل میشوم.

— اگر از من بپرسید براینان میگویم که من فقط مادرم را محترم میشمارم. او تنها زن نجیبی بوده است که من شناخته‌ام. از آنگذشته در نظر من کالوینیست‌ها، کاتولیک‌ها، طرفداران پاپ، جهودها و ترک‌ها همگی یکسانند و هیچ فرقی با هم ندارند. جنگ هفتاد و دو ملت در نظر من پسیزی ارزش ندارد.

وودروی زیر لب گفت:

— کافر!

سپس علامت صلیبی بلب کشید و با دستمال آنرا از دیده‌ها پنهان کرد. کاپیتان ژرژ گفت:

— برنار تو باید بدانی که در جمع ما هیچ بحث و جدل‌کننده‌ای ماهرتر از استاد "تئوبالد وولف اشتانیوس" وجود ندارد. هر چند که ما کمتر به بحث‌های مذهبی می‌پردازیم و سعی می‌کنیم تا آنجاکه ممکن است از زندگی لدت ببریم. خدا را شکر.

برنار مرزی با قیافه‌ای که اندک عیوس می‌نمود پاسخ داد:

— شاید، شاید تو خطابه‌های واعظی را که اسم بردنی بدقت گوش

۵۲ / شارل نهم

کرده باشی.

— جان کلام همینجا است. من بعدها درباره او با تو صحبت خواهم کرد.

— میدانم که تو درباره من چه فکر میکنی... مهم نیست... ما برای بحث و جدل و مناظره درباره این موضوعات در اینجا جمع نشده‌ایم. شاید یک روز شرافت من بتو ثابت شود. بگذریم در حال حاضر بایستی خوش باشیم و تفریح کنیم.

سپس دستش را طوری روی پیشانی کشید که گوئی با آن حرکت میخواهد افکار ناخواهایند و موذیانهای را از سرش دور کند. مرزی در حالی که دست او را میفرشد با صدایی آهسته گفت:

— برادر عزیزم!

کاپیتان ژرژ نیز با فشار محبت‌آمیز دست بوی پاسخ داد و آنگاه هر دو با گام‌های بلند بسوی دوستانشان که چند قدمی از آنها جلو افتاده بودند، برآه افتادند.

هنگامی که از مقابل "لور" گذشتند کاپیتان و یارانش با تعدادی از افرادی که از آنجا خارج میشدند سلام و علیکی کردند و حتی چند تایی از آنها را در آغوش کشیدند. و در آنجال از معرفی مرزی جوان برادر کوچکتر کاپیتان ژرژ غافل نماندند. از آن گذشته مرزی با لقب و مقام و منزلت آنان آشنا میشد (در آن دوران هر فرد مشخص و صاحب عنوان دارای کنیه و لقبی خاص بود) و در ضمن از شایعاتی که پشت سر آنان بر سر زبانها بود آگاه میشد مثلًا "باو" گفتند:

— آن مشاور رنگپریده و زردنبورا می‌بینید؟ اسمش جناب^{*} پیر سگیه Pierre Seguier و لقبش "پتروس دوفی نیبوس" است. یعنی کارش تمام است. هر کاری را که میخواهد شروع کند آقدر استخاره میکند

* — پیر سگیه رئیس پارلمان پاریس در ۱۵۵۴

درباریان جوان / ۵۳

تا اصل قضیه فراموش میشود. آن یارو را میبینید: لقبش کاپیتان "نیمکت سوز" و اسمش هم توره دو مون مورانسی^{*} Thore de Montmorency است. این یکی هم اسقف بطریها de Bouteilles است که مثل عصا قورت داده‌ها شق و رق راه می‌رود و دنبال ولی می‌گردد تا با و سور بدهد. اینهم یکی از یاران فرقه شما شخص شخیص لا روشفوکوست^{*} Rochefoucauld که او را قاتل کلم‌ها می‌نامند. برای اینکه در آخرین پیکاری که با دشمن داشته دستور گلوله‌باران یک مزرعه کلم را صادر کرده چون بعلت ضعف بینایی آنها را بجای دشمن گرفته بود.

در کمتر از یک ربع ساعت مرزی از نام و نشان فاسقان و دلدادگان زنان درباری و تعداد دوئل‌هایی که بخاطر وجاهت آنها درگیر شده بود آگاه گشته بود. او اینک میدانست که شهرت و اعتبار هر زن ارتباط مستقیم با عدد جانباختگان وی پیدامیکرد. مثلاً "معروفیت مادام" "دو کورتاول" که معشوقش دو تن از رقیبان را در خاکپای او بدیار عدم رهسپار ساخته بود با شهرت کنتس بینوا "روپومران" که در یک دوئل کوچک که بخاطر وی بر پا شده و فقط به جراحت مختصراً منتهی گشته بود بهیچوجه قابل قیاس نبود.

در این هنگام نگاه مرزی بر زنی بلند قامت افتاد که بر مادیانی سفیدرنگ سوار بود که مهتری دهنده آنرا بر دست داشت و دو خدمتکار نیز

* - مون مورانسی در طی هجومی که به رفرمیست‌های مذهبی که صاحب کرسی وعظ و خطابه بودند و مستمعان خود را بر روی نیمکت می‌نشاندند گرد کرسی و نیمکت‌های آنها را سوزانید و باین علت باین لقب ملقب شد.

* - گنت دو لا روشفوکو (۱۵۲۲ - ۱۵۳۱) آجودان پرنس دو گنده که به کیش پروستان گرویده بود در "درو" یارنگ بجنگ با مخالفان پرداخت و قشون گالوینیست‌ها را در "سن - توژ" فرماندهی گرد و سرانجام در کشتار سن بارتلمی بقتل رسید.

۵۴ / شارل نهم

از پش سرا و را مشایعت می‌کردند. لباسی آخرين مد بر تن داشت و از بس بر آن گل دوزی کرده بودند که بر تن او راست و کشیده مینمود. او رویه مرفته زنی دلفریب و جذاب بود. میدانیم که در آن دوران زنها نقابی بر چهره میزدند و نقاب آن زن از محمل بود لیکن از شکافی که برای چشم انداخته بودند سپیدی خیره‌کننده چهره و آبی تن دیدگانش آشکار میگشت.

بانوی مرکب سوار بمحض نزدیک شدن بجوانان از شتاب گام‌های اسبش کاست و بخصوص نگاه خود را به مرزی که برای وی بیگانه مینمود خیره ساخت، آنگاه با تبختر فراوان به کلاه‌هایی که خاکپایش را در سر راه می‌رویدند نیم‌نگاهی افکند و بالطف تمام بر خیل ستایشگرانش که بر او درود می‌عرستادند پاسخ گفت. بهنگام دور شدن، نسیم ملایمی گوشهاي از پيراهن درازش را بالا برد و کفش کوچک محمل سفیدرنگ و جوراب ابریشمین گلی فامش آشکار شد.

مرزی با کنجکاوی پرسید:

– این بانو کیست که همگی تا این حد با احترام می‌گذارند؟

بویل پاسخ داد:

– اینهم یک دلداده دیگر. برای او هم فرقی ندارد. کالوینیست و Diane de Turgis یا طرفدار پاپ همگی فریفته‌کننس "دیان دوتورزی" می‌شوند.

ژرژ افروز:

– او یکی از زیارویان درباری و یکی از خطروناک‌ترین جادوگران circé^{*} برای جوانان برازنده و اصیل می‌باشد. ولی حیف که تسخیر این قلعه کار هر کسی نیست.

* – زن جادوگری که نقش مهمی در اودیسه هومر ایفا می‌کند. شربتی مسحور‌گننده به مرادها ن اولیس میدهد که آنها را به خوک تبدیل می‌کند.

درباریان جوان / ۵۵

مرزی خنده‌کنان پرسید:

– بر سر او چند نفر با هم دوئل کردند؟

بارون دو وودروی جواب داد:

– اوه! رقم بالا نیست. ای حدود بیست تایی میشود. ولی حالب اینکه خود او اهل جنگ و جدال است و یکی از زنان درباری را بدليل اینکه روی دست او بلند شده و پایش را زیاده از گلیم خود دراز کرده بود، به مبارزه طلبید.

مرزی با هیجان گفت:

– چه جالب!

ژرژ مرزی افزود:

– این بار اول نبود که حریف را دعوت به دوئل کرد. بلکه یک بار دیگر مطابق رسم متدائل "سنت فوا" را برای انجام دوئل بمبارزه طلبید و از او تقاضا کرد برای نبرد تن بتن، شمشیر یا خنجر را انتخاب کند و مثل یک دوئلیست اصیل با پیراهن در آوردگاه مرگ حضور به مرساند.

شواليه دورنسی گفت:

– آه که من چقدر دلم میخواست در این دوئل زنانه بصورت ماظر و دستیار شرکت نمیکردم و جنگ زنها را در پیراهنی که بتند داشتم میدیدم.

مرزی پرسید:

– بالاخره دوئل سرگرفت یا نه؟

ژرژ پاسخ داد:

– نه. آندورا با هم آشتب دادند.

وو دروی گفت:

– خود همین شخص آنها را آشتب داد. او در آنموقع خودش از "سنت فوا" خوش میآمد.

ژرژ اعتراض کرد:

– چرند نگو! نه بیشتر از تو.

۵۶ / شارل نهم

بویل اظهار داشت:

– لاتورزی هم مثل همین وودروی است. آش شلمقلمکاری است از مذهب و آداب و رسوم این دوروزمانه. لاتورزی در عین حال که در دوئل که یک معصیت کبیره است شرکت میکند از آنطرف روزی دودفعه برای ادای نماز بکلیسا میرود. این وودروی هم مثل همان علیامخدره است.

وودروی بانگ برکشید:

– اقلاً "مرا با دعا و نماز راحت بگذارید.

شوالیه دورنسی لبخندزنان گفت:

– بلی، او به کلیسا برای نماز میرود اما فقط برای اینکه جمال اورا در آنجا بدون نقاب زیارت کند.

برنار مرژی که فرصت را برای دست انداختن کسانی که از آینه او نبودند مناسب تشخیص داده بود گفت:

– من فکر میکنم که زنها بهمین علت در نماز کلیسا حاضر میشوند.

بویل در جواب گفت:

– و در جلسات وعظ. برای اینکه بعد از پایان موعده که شمع‌ها خاموش میشوند اتفاقات جالبی در آنجا روی میدهد. خدا مرگم بدهد، اگر دروغ بگویم. خیلی دلم میخواست در آن احوال "لوتری"^{*} بودم.

مرژی پرسید:

– واقعاً "شما این ترهات را باور می‌کنید؟

– من باورکنم! "فران" Ferrand کوچولو را که همه می‌شناسیم. او برایم تعریف کرد که برای دیدن زنی به جلسات موعده کالوینیست‌ها

* – مارتین لوتر Luther. روحانی و اصلاح طلب آلمانی (۱۴۳۸-۱۵۴۶) در ایلبن بدنبی آمد. استاد فلسفه دانشگاه ارفورت (۱۵۰۵) گشیش و دکترای الهیات. با نوآوریهایی که در مسیحیت ارائه کرد پیروانی برای خود دست‌وپا نمود.

درباریان جوان / ۵۷

میرفت و ورقه عبور را از یکی از دوستانش بدست آورده و با یکی از زنها در همانجا رویهم ریخته بود.

مرزی با لحنی خشک و جدی گفت:
— این غیرممکن است.

— غیرممکن است؟ بچه دلیل؟

— برای اینکه یک پروتستان تا باین درجه از ابتذال و پستی تنزل نمی‌کند که یک پاپیست را با خود به جلسه وعظ بیاورد.
این پاسخ باعث شد تا همگی شلیک خنده را سردادند و بارون دو-
وودروی گفت:

— آه! آه! شما فکر میکنید اگر کسی پروتستان باشد دیگر نه دزد
است و نه خیانتکار و نه کلاهبردار؟
رنسی اضافه کرد:

— لابد از آسمان بزمیں افتاده.
بویل گفت:

— من اگر قرار باشد جو جهای را بیک پروتستان ببخشم آنرا بخادمیں
کلیساي کاتولیکها میدهم.

مرزی اظهار داشت:
— لابد برای اینکه شما عادت کرده‌اید سبیل کشیش‌هایتان را چرب
کنید.

وودروی برافروخته شد:
— کشیش‌های ما . . .

کاپیتان ژرژ که متوجه‌شدنی و خشونت طرفهای مباحثه‌شده بود گفت:
— این بحث بی‌سروت را تمام کنید. پیروان فرقه‌ها را بحال خودشان
بگذاریم. من پیشنهاد میکنم که از این بعد هر کس که کلمه کاتولیک،
پروتستان، کالوینیست یا پاپیست را بزبان آورد محکوم بپرداخت جریمه

۵۸ / شارل نهم

شود .

بویل بانگ برکشید :

– موافقم . در مهمناخانه "مور" جشن خواهیم گرفت .
لحظه‌ای سکوت برقرار شد و کاپیتان ژرژ از سر گرفت :
– بعد از مرگ لانوی نگون بخت که در اولئان کشته شد ، لاتورزی
بی عشق و بی لداده مانده .

آشکار بود که ژرژ میخواست جریان مباحثه را از موضوعات مذهبی
منحرف کند .

بویل بانگ برداشت :

– چه کسی میتواند ادعا کند که یک زن پاریسی بیدل و دلبر است ؟
تا آنجا که من میدام کومنز Comminge خاکسترنشین او شده .
وودروی گفت :

– پس بهمین دلیل است که "ناوارت" کوچولو دست از او کشیده
چون با حریف گردن کلفتی سرو کار پیدا کرده .
کاپیتان ژرژ پرسید :

– پس کومنز با او حسادت میکند ؟

بویل گفت :

– او مثل یک ببر حسود است و مدعی است که اگر کسی سر راه او سبز
شود و خیال بد نسبت به کنتس بخود راه دهد سرش را بباد خواهد داد .
کنتس هم برای اینکه سرش بی‌کلاه نماند علی‌الحساب کومنز را برای خود
انتخاب کرده .

مرزی کنچکاوانه پرسید :

– ممکن است توضیح بیشتری درباره این آدم هولناک بدھید ؟

رنسی جواب داد :

– او یکی از مشهورترین پهلوان‌های بزن بهادر و حساب تسویه‌کن ما
است . ولی چون شما از ولایت می‌اید معنای این صفت را در اینجا برایتان

درباریان جوان / ۵۹

شرح میدهم . یک آدم بز بهادر در قاموس ما کسی است که اگر گوشه قبای کسی باو برخورد کرد و یا از چهار قدمی او آب دهان بزمین انداخت و یا بهر علت قانونی دیگر ، با او سرو شاخ شود و حسابش را پاک کند .
وودروی گفت :

– یک روز کومنژ مردی را برای دوئل به پره اوکلرک * Pré-aux-clercs برد . آندو پیراهن‌شان را کنندند و شمشران را کشیدند .
کومنژ پرسید :

– ببینم ... تو همان برنسی اهل اورنی نیستی ؟
حریفش جواب داد :

– اصلاً " . اسم من ویلکیه است و اهل نرماندی هستم .
کومنژ ادامه داد .

– چه بد شد . من ترا بجای یک نفر دیگر گرفته بودم . ولی حالا که ترا بدوئل دعوت کرده‌ام کار را تمام میکنم .
و سپس او را شجاعانه بقتل رسانید .

آنگاه هر کدام داستان‌هایی از مهارت و خلق و خوبی سلحشورانه کومنژ نقل کردند . قصه‌ها چنان گیرا و هیجان‌انگیز بود که خود نفهمیدند چگونه به بیرون شهر رسیدند و سر از میخانه "مور" در آوردند ، این میخانه در میان باغی دلگشا و نزدیک محلی که از سال ۱۵۶۴ کاخ تویلری را در آنجا بنا میکردند ساخته شده بود .

مرزی که سر میز در کنار بارون وودروی نشسته بود او را از زیر چشم پایید که صلیبی بر خود کشید و زیر لب بزبان لاتن بخواندن این دعا پرداخت :

"ستایش میکنم پروردگار را و آرامش می‌طلبم رفتگان را و آسایش زندگان را .

* – آوردگاه رسمی دوئل در مقابل لوور بود .

۶۴/شامل نهم

" و اینکه امعاء و احشاء مریم مقدس که پسر پدر جاودانی را در خود نگاه داشتند قرین سعادت فرمایاد ! "

مرزی از او سوال کرد :

- آقای بارون آیا شما لاتین نمیدانید ؟

- مگر شما دعای مرا شنیدید ؟

- بلی ، ولی اعتراف میکنم که چیزی از آن نفهمیدم .

- اگر راستش را بخواهید : من لاتین نمیدانم و اصلاً " مفهوم این دعا را هم نمیدانم . ولی یکی از عمه‌هایم بمن گفت که خواندن این دعا رفع بلا و چشم رخم است و از آن بعد هم جز خیر و خوبی ندیده‌ام .

- من فکر میکنم که یک زبان لاتینی کاتولیکی است و ما کالوینیست‌ها از آن سر در نمی‌آوریم .

بویل و کاپیتان ژرژ یک‌مدا با گ برکشیدند :

- آهای ! جریمه ، جریمه !

مرزی بعلامت قبول سری فرود آورد و دستور داد بطریه‌ای تازه‌ای که میهمانان را سرخوش‌تر میساخت ، بروی میز گذاشتند . سرها گرم بود و بحث و گفتگو گرم‌تر و برنار مرزی از این فرصت برای صحبت کردن با برادرش استفاده کرد و هنگامی بخود آمدند که دو تن از شوالیه‌ها بر سر هم فریاد می‌کشیدند . صدای شوالیه رنسی بگوش رسید :

- این موضوع حقیقت ندارد .

وودروی بلندتر فریاد زد :

- صحبت دارد !

آنگاه صورتش بسان صورت میت خاکستری‌رنگ شد . شوالیه‌ادامه‌داد :

- این زن یکی از پارساترین و نجیب‌ترین زنان این روزگار است .

وودروی بتلخی خندید و شانه‌هاش را بالا انداشت . همه چشم‌ها بر بازیکنان این صحنه دوخته شده بود و با بیطرفی خاموش خود در انتظار نتیجه این جدال بسر میبردند .

درباریان جوان / ۱۶

کاپیتان دو مرزی که بربطق عادت خود مانع بر هم خوردن هرگونه آرامشی میشد قبراق و آماده میانه را گرفت و پرسید:

– چه خبر است آقایان... موضوع بحث بر سر چیست؟ چرا داد و فریاد راه انداخته اید؟

بویل با خونسردی جواب داد:

– این دوست ما این شوالیه عزیز دلش میخواهد که معشوقه اش سییری Sillery عفیف و نجیب باشد ولی این یکی دوستمان یعنی آقای وودروی مدعی است که چنین چیزی نیست و حتی چیزهایی هم از او میداند.

بدنبال توضیحات بویل قهقهه دستجمعی فضا را بлерزه در آورد و رنسی غصب‌آلوده با نگاههای مشتعل از خشم وودروی و بویل را نگریستن گرفت و وودروی گفت:

– من حتی نامه‌هاش را هم میتوانم رو کنم.

شوالیه بانگ برکشید:

– غلط میکنی!

– بسیار خوب! حالا من یکی از آن نامه‌ها را برای آقایان می‌خوانم.
شاید ایشان هم مثل من با دستخط و انشای آن خانم آشنا باشند. لابد برای من تنها که کاغذ فدایت شوم ننوشه. بفرمایید این نامه را همین امروز دریافت کرده‌ام.

سپس مشغول کاویدن در جیب‌هاش شد تا نامه را از آن بیرون بیاورد.

– قسم میخورم که تو دروغ میگوئی.

میز پهن بود و باین علت دست شوالیه به حریفش کهدر برابر شش قرار داشت نمیرسید. فریادش به آسمان بلند شد:

– من مدرک ترا به حلقومت فرو میکنم تا دیگر صدایی از آن بیرون نیاید. در پی ادای این جمله یک بطريق گرفت و بطرف بارون پرت کرد.

۶۲ / شارل نهم

وودروی سرش را دزدید و با حرکتی برق آسا صندلیش را بکاری انداخت و
بجانب دیواری که شمشیرش را بر آن آویخته بود دوید.

همگی از جا جستند. چندنفر برای میانجیگری بوسط آمدن و مابقی
نیز خود را از صحنه کنار کشیدند. کاپیتان ژرژ که از همه به بارون وودروی
نزدیکتر بود خود را حاصل کرد و گفت:

— بس کنید! عجب دیوانه‌هایی هستید! دودوست صمیمی برای خاطر
یک زن مغلوب باید با هم جنگ کنند!
بویل بسردی گفت:

— پرتاپ بطری به سر، یک کشیده مجازات دارد. خوب شوالیه‌جان
هر چه کاشته بودیم بر باد دادی!
تقریباً "مابقی یکصد" گفتند:

— بازی تمام شد! بنشینید سر جایتان!
صاحب میخانه "مور" که تقریباً بدیدن این قبیل صحنه‌ها عادت
داشت با خونسردی گفت:

— او هوی پسرک! در را ببند! اگر احیاناً ماموران انتظامی از اینجا
می‌گذشتند برای خود آفایان گرفتاری بوجود می‌آمد و به حسن شهرت این
میکده هم لطمه میخورد.

ژرژ که میخواست آشوب را بخواباند گفت:
— شماها دارید مثل مزدوران سیاه‌مست آلمانی بهم بد و بیراهه
می‌گویید. اینجا یک مهمانخانه عمومی است. لااقل تا فردا صبح صبر کنید.
رنسی گفت:

— باشد، تا فردا صبر می‌کنیم.
سپس حرکتی کرد تا شمشیرش را در غلاف بگذارد. وودروی گفت:
— شوالیه کوچولوی ما می‌ترسد.

رنسی هر که و هر چه را که بر سر راهش بود بکاری زد و خود را به
وودروی رسانید جنگ مغلوبه شد و آند و با هم گلاویز شدند. وودروی از

درباریان جوان / ۶۳

فرصت استفاده کرد و حوله‌ای را که دم دست داشت بدور بازوی چپش پیچید و از ضربات رنسی در امان ماند لیکن شوالیه دو رنسی که چنین فکری بسرش راه نیافته بود بازوی چپش در همان یورش اول با زخم شمشیر جراحت برداشت. با اینحال این امر مانع از آن نمیشد که دلاورانه نجند و در همان وضع از نوچه‌اش میخواست که خنجرش را باو برساند. لیکن بولیل مانع از این کار شد و ادعا کرد که چون وودروی به خنجر مسلح نیست بنابراین حریفش نیز حق استفاده از آن را نخواهد داشت. طرفداران شوالیه به تکاپو افتادند و در مقابل یاران بارون نیز بپاسخگویی پرداختند و چیزی نمانده بود که آشوب همه‌گیر و جنگ مغلوبه شود که وودروی با یک ضربه کاری حریفش را بخاک افکند و در حالی که پایش را روی تیغه شمشیر رنسی می‌گذاشت مانع از این شد که آنرا بردارد و دستش را بلند کرد تا آخرین ضربه را فرودآورد. (البته قانون دولئ او را در این عمل مجاز نمی‌شمرد). اما ژرژ بسرعت مداخله کرد و در حالی که قبضه شمشیر را از دست او می‌گرفت گفت:

— با دشمن خلع سلاح شده چنین رفتاری جایز نیست.

جراحت رنسی شدید نبود ولی خون فراوانی از محل زخم جاری شده بود که آن را با حوله‌ای پانسمان کردند و در همان حال با خنده‌ای ساختگی می‌گفت که موضوع هنوز فیصله نیافته است.

طولی نکشید که کشیشی و جراحی از راه رسیدند و بگفتگو با مجروح پرداختند.

جراح پا درمیانی کرد و با درایت تمام رنسی را بر قایقی نشانید و از راه رودخانه او را بخانه‌اش برد. هنگامی که پیشخدمت‌ها حوله‌های خونالود را جمع می‌کردند و مابقی نیز سنگفرش‌های خونین کف سالی را می‌شستند بطری های دیگری بر میز نهاده شد. آنگاه نوبت به بارون دو وودروی رسید. بعد از آنکه شمشیرش را از خون حریف پاک کرد و آنرا در غلاف جای داد و صلیبی نیز بر خود کشید با خونسردی ستایش‌انگیزی نامه‌ای از جیبش

٦٤/شارل نهم

بیرون کشید و در حالی که دیگران را وادار بسکوت مینمود شروع بخواندن کرد و با همان اولین جمله شلیک خنده حاضران بلند شد :

"عزیزم ، این شوالیه مزاحم دست از سر من برنمیدارد*...."

ژرژ مرژی که ناراحت مینمود رو بپراذرش کرد و گفت :

- بیا از اینجا برویم .

* - قطعه‌ای از یکی از نمایشنامه‌های مولیر که در آن عصر ضرب المثل شده وارد زبانها بود .

فصل چهار

خانه بودار

کاپیتان ژرژ با برادرش به شهر بازگشتند و او برنار را بخانه خود برد.
در راه تنها چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند. صحنه‌ای را که ناخواسته
شاهد گشته بودند چنان تاثیر نامطلوبی بر آنان گذاشته بود که ناچار به
سکوت گراییده و لب از سخن فرو بسته بودند.

اما این جنگ تن بتن و غوغای آشوب و پیامد آن در آن عصر و زمانه
"بهیچ رو شگفت‌انگیز نبود. از کران تا کران فرانسه، روحیه چاپلوسانه و
موزیانه اشراف، مشئوم‌ترین حوادث را بوجود می‌آورد تا بجایی که با یک
محاسبه سرانگشتی، در دوران سلطنت هانری سوم و هانری چهارم، لهیب
دوئل‌ها به از دست رفتن جان مردانی منجر شد گه بمراتب از تلفات ده
سال جنگ داخلی بیشتر بود.

اتاق کاپیتان با ظرافت و ذوق و سلیقه تمام تزیین شده بود. ابتدا
پرده‌های ابریشمی گلدار و فرش‌هایی که رنگ‌هایی زنده و روشن داشتند
نظر مرزی را که عادت بسادگی و بسی پیرایگی داشت بخود جلب کرد.
آنگاه باتاقی وارد شدند که برادرش آنرا نمازخانه می‌نماید. یک صندلی
مخصوص نیايش که از چوب بلوط ساخته و بزیباشی کنده‌کاری شده و یک ظرف
آب تبرک از یک کنده بزرگ شمشاد و تندیسی از مریم مقدس که توسط یک
نقاش ایتالیائی ساخته شده بود جلوه‌هایی از روح پارسايانه این اتاق
بشمار میرفتند. در گوشه‌ای تختخوابی قرار داشت که بر روی آن پوششی از
پرنیان پر نقش و نگار و سیاهرنگ کشیده شده بود و یک آینه و نیزی
و تابلویی از چهره یک زن و سلاح‌ها و آلات موسیقی روحیه دنیادوست
صاحب خود را نشان میدادند.

برnar نگاه حقارت‌آمیزی به طرف متبرک و شاخه شمشاد که نشانه

۶۶/شارل نهم

ارتداد برادر محسوب میشد، افکند. خانه شاگردی با سینی پر از مربا و آبنبات و شراب سفید وارد شد: چای و قهوه هنوز مرسوم نبود و نیاکان ما شراب را بجای تمام مشروبات گوارای فعلی مصرف میکردند.

برنار با جامی که بر دست داشت دمدم نگاه خود را از تنديس به طرف متبرک و بالعکس متوجه میساخت. سپس آه عمیقی کشید و درحالیکه برادرش را که آرام بروی تختش دراز کشیده بود مخاطب قرار میدادگفت: -پس تو فعلاً "از طرفداران پروپا قرص پاپ شده‌ای؟ اگر مادرمان اینجا بود چه حرفهایی که بتونمیزد.

کاپیتان ژرژ از این سخن برادر ناراحت شد. سهگرهایش را بهم کشید و حرکتی بدست خود داد گویی میخواست باینوسله از او تقاضاکند که در این باره صحبتی نکند. اما برنار بیرحمانه ادامه داد: -آیا امکان دارد که تو از اعتقادات خانوادگی ما - خالصاً "وقلباً" -

روبرگردانده باشی و یا اینکه محض مصلحت روزگار کافر شده‌ای؟ -اعتقادات خانوادگی؟... من هرگز بآن معتقد نبوده‌ام... کی؟ من... من واقعاً "بمزخرفات کشیش‌های ریاکار شما اعتقاد داشته باشم؟ من؟!

-یقیناً! بله بهتر است که به اعراف و اعتراف و شکست ناپذیری پاپ ایمان داشته باشی که از ارزش‌انوorden در برابر صدل‌های یک راهب کبوشی بیشتر است! زمانی میرسد که تو هم مثل بارون دو وودروی قادر نخواهی بود بدون خواندن آن مزخرفات حتی غذایت را بخوری.

-گوش کن، برنار. من از بحث و جدل بیزارم بخصوص که صحبت بر سر دین و مذهب باشد. اما من و تو، دیر یا زود، بایستی وضع خود را روشن کنیم و چه بهتر که همین حالا آنچه را که در دل دارم برایت بگوییم تا جای هیچ ابهامی نباشد.

-با این ترتیب میخواهی بگویی که نوآوریهای پوچ و غیرعقلانی پاپیست‌ها را قبول نداری؟

خانه برادر / ۶۷

کاپیتان ژرژ شامه‌ها را بالانداخت و با کوبیدن پاشنه چکمه‌اش بزمین مهیزهای پهش را بصدای آورد و فریاد کشید:

– پاپیست! کالوینیست! هر دو خرافاتی و موهم هستند. آنچه را که عقلم پوچ و نامربوط می‌شمارد برای من قابل قبول نخواهد بود. آوازهای کسل‌کننده شما و سرودهای ما هر کدام ارزش خاص خود را دارد.

سپس لبخندزنان ادامه داد:

– اما در کلیساهای ما لااقل گاهگاهی صدای موسیقی شنیده می‌شود. در حالیکه در معابد شما گویی برای گوش‌های حساس و ظرفیت نوای مرگ را محاجز شمرده‌است.

– چه امتیازهایی برای مذهبت قائل می‌شوند! شاید جدیدالمذهبها چنین از آن ستایش می‌کنند.

– آنرا مذهب من نخوان. چون من هم بیشتر از توابع اعتقادندارم:

پس از آنکه روی پای خودم ایستادم و توانستم مستقلا فکر کنم و عقلم ...

– ولی ...

– آه! کمی طاقت بیاور. من تمام آنچه را که می‌خواهی بگویی از حفظ میدام. من هم امیدها و ترس و بیم‌هایم را دارم. فکر می‌کنم که برای حفظ یادبودها و خیالات شیرین دوران کودکیم هیچ کوششی نکرده‌ام؟ برای برطرف کردن شکها و تردیدهایی که گریب‌آسم را رها نمی‌کردند و مرا بوحشت ادعا‌خواسته بودند بسراغ نوشه‌ها و آثار بزرگان رفتم و از سرتا به آنها را خواندم و آنچه نصیب شد یاس و ترس بیشتر بود. سرت را درد نیاورم که نتوانستم ایماس را حفظ کنم. ایمان داشتن موهبتی است گرانبهایی که من از آن بی‌نصیب مانده‌ام لیکن بهرقیمتی که باشد حاضر بیستم دیگران را از داشتن چنین نعمتی محروم سازم.

– من از تو شکوه دارم.

– تو حق داری. اگر پروتستان باشم به وعظ و خطابه‌هایشان اعتقاد نخواهم داشت. اگر کاتولیک هم بشوم به نمازشان معتقد نخواهم بود. یا

۶۸ / شارل نهم

للعجب! آیا وجود همین جنگ‌های داخلی برای ریشه‌کن ساختن هر نوع اعتقاد و ایمان در انسان کفايت نمی‌کند؟

– این خشونت‌ها و گستاخی‌ها نتیجه افکار انسانهای تنها است و از دهان افرادی بیرون می‌آید که کلام خدا را دست کم می‌گیرند و با آن کم‌بها میدهند.

– این جواب شایسته تو نبود ولی همین مساله را اثبات می‌کند که من بطور کامل مومن و معتقد نشده‌ام. خدای شما برای من قابل درک نیست و نتوانستم آنرا بفهمم. اگر هم با آن معتقد می‌شدم بقول دوستمان یودل*

Jodelle بخاطر این بود که شاید روزگاری بدردم بخورد.

– حالا که هردو آئین راقبول‌نداری پس‌چرا با این کفر و ارتداد خود خانواده و دوستان را سرشکسته می‌سازی؟

– من چندین بار برای پدر نامه نوشتم تا انگیزه‌های خود را تشریح کنم اما او بدون آنکه نامه‌هایم را بخواند همه را در آتش انداحت و سوراند و چنان رفتاری با من نمود که گویی مرتكب جنایت عظیمی شده‌ام.

– من و مادرم این رفتار خشن را سرزنش می‌کردیم و بدون دستورهای...

– نمیدانم که درباره من چه فکر می‌کنند. هیچ اهمیتی هم برای آن قائل نیستم و اگر قرار بود که بار دیگر زندگی را از سر بگیرم باره‌میں که هستم می‌بودم.

– ولی همیشه بمن الهام شده که تو بالاخره روزی توبه خواهی کرد.

– من توبه بکنم؟ هرگز! برای اینکه فکر نمی‌کنم عمل خلافی مرتكب شده باشم. وقتی که تو بمدرسه میرفتی و مشغول یادگرفتن لاتین و یونانی بودی من زره پوشیده و شنل سفید مصلحان را بدوش انداخته و در اولین

* – آئین یودل (۱۵۲۲ – ۱۵۷۳) مولف گلئوپاتر اسیر اولین داستان تراژدی فرانسه که به گفرگویی شهرت دارد.

خانه برادر / ۶۹

جنگ‌های داخلی شرکت جسته بودم . پرسن "کنده" شما که با استباهاش اینهمه گرفتاری برای شماها بوجود آورده ، بلی همین پرسن کنده‌تان هنگامی بحل و فصل مشکلات شما می‌پرداخت که از عشق بازیهایش فارغ شده باشد . در همان ایام پرسن کنده بزئی که پابندمن بود علاقمند شد و بی‌رو در بایستی او را از من خواست و من هم جوابش کردم واو هم کینه مرا بدل گرفت و دشمن خونی من شد و از آن بعد هر کاری از دستش برآمد در حق من مضایقه نکرد .

"آن شازده کوچولوی خوشگل"

"که کاری جز بوسیدن دست کوچولوها ندارد"

او مرا در چشم افراد متعصب و کهنه‌پرست مذهبی بصورت مظہر کفر و شرک نشان داده بود . در حالیکه من گناهی جز این نداشتم که می‌خواستم کسی را که دوست داشتم برای خود نگاهدارم . آیا این لامذهبی است ؟ ... من که کاری بکار دیگران نداشتم چرا بمن اعلان جنگدادند ؟

- من هرگز فکر نمی‌کرم که پرسن کنده تا این اندازه کثیف باشد ؟

- او مرد و شما از او یک قهرمان ساختید . البته خصائی هم داشت و شجاعانه مرد و من یکی گناهش را بخشدیم . بهر حال او مرد قدرتمندی بود و آدم یک لاقبا و بی‌پناهی چون من اگر در مقابل او می‌ایستاد مرتكب گناه نابخشودنی شده و بایستی سزای گستاخی خود را میدید .

کاپیتان بقدم زدن در اتاق پرداخت و با لحنی که نشانه هیجان و آشوب روپردازید درونش بود بدرد دل ادامه داد :

- طولی نکشید که تمام صاحب منصبان و مقامات روحانی قشون با من چپ افتادند البته متهم از آن بیدها نبودم که باین بادها بлерزم . یکی از پرقيقچی‌های پرسن بخاطر اینکه دمی برای اربابش بجنband در حضور جمع مرا هرزه و فاسق خواند . سیلی محکمی از این خوش خدمتی نصیبیش شد و جانش را هم گرفتم . روزی دوازده دوئل در واحد ما صورت می‌گرفت و گویی ژنرال‌های ما در این باره کور و کر شده بودند . برای من استثناء قائل

۷۵ / شارل نهم

میشدند و پرنس مرا ضربالمثل قشون ساخته بود . سرانجام کار به پادر -
میانی اشرف و نجبا و حتی آمیرال رسید و آنها برای من در نزد پرنس
واسطه شدند و او ظاهرا " مرا مورد عفو خود قرارداد . لیکن کینه اورانها یتی
نبود و هنوز هم از من دل پری داشت . در نبرد ژازنوی Jazeneuil
فرماندهی گروهان زنبورکچی ها را بعهده داشتم و در خط مقدم می جنگیدم .
دو گلوله زرهم را فرو برد بود و از بازوی چپم که نیزه ای سوراخش کرده
بود خون می چکید و اینها تماما " نشانه آن بود که چه ماجراهایی را از سر
گذرانده ام . تنها حدود بیست تایی از افرادم برایم باقی مانده بودند و
گارد پادشاه از جناح مقابل به پیش می آید . پرنس کنده بمن دستور حمله
داد . من از او تقاضا کردم تا دو گردان از شوالیه های آلمانی را برای
تقویت ستون اعزام کند . ولی او مرا لش و بی غیرت خواند .

مرزی از جا بلند شد و دست برادرش را گرفت . کاپیتان در حالی که
چشم انداشت از فرط خشم میدرخشد براه رفتن خود ادامه داد :

- او مرا در جلوی چشم نجیبزادگانی که جوشن و خود وزره طلاسی
بتن داشتند باین نام صدا کرد ولی چند سال بعد در نبرد " یارناک "
همین نجبا اوراتهای گذاشتند و گذاشتند تا او را بکشنند . در آن حال فکر کردم
که راهی جز مرگ برایم نمانده و باین علت بطرف دشمن هجوم بردم و در
آنحال سوگند خوردم که اگر از این مهلکه بسلامت جستم وزنده باز آمدم
از آن بعد برای شاهزاده ای چنین ستمگر و چنین فاجر شمشیر نخواهم زد .
بسدت محروم شدم و از اسب بزیر افتادم و در حالی که امیدی بزندگیم
در میان بود توسط بویل همان دیوانه ای که با او شام خوردمیم از کام مرگ
شجاع یافتم و او که در رکاب دوک دانژو Duc d'anjou بود مرا
به وی معرفی کرد . آنها سام بمهربانی رفتار کردند . از عطش انتقام
می سوختم . بمن محبت و احترام می کردند و مرا بخدمت ولی نعمتم دوک
دانژو خواندند و این شعر را برایم سرودند :

" رای آدم شجاع هر سرزمینی میهن او است همچنانکه آب برای ما هی . "

خانه برادر / ۲۱

با خشم تمام شاهد بودم که چگونه پروتستانها پای خارجی‌ها را به میهن‌مان باز می‌کنند. ولی چرا بایستی تنها دلیلی که مرا در تغییر ایمان و عقیده‌ام راسخ کرد برای تو یکی بازگو نکنم؟ در حسرت انتقام می‌ساختم. کاتولیک‌شدم با مید آنکه روزی در میدان نبرد با پرنس دو-کنده روبرو شوم و اورا بکشم. این آدم تنہلش بایستی دین خود را ادا می‌کرد. ولی نحوه کشته شدن او کینه را از دلم پاک‌کرد و انتقام را ازیاد بردم. من او را خونین و نالان در دست سربازهای خشمگین دیدم. جنازه او را بزور از آنها جدا کردم و با شملم پوشاندم. حالا با کاتولیک‌ها پیمان بسته‌بودم و فرماندهی آسوارانی را بعهده داشتم و نمی‌توانستم آنها را ترک کنم. خوشبختانه رفتارم با مریدان قبلی چنان بود که تا آنجا که در توانم بود از عهده خاموش کردن آتش جنگهای مذهبی برمی‌آمدم و در این رهگذر توانستم چند تن از دوستان قدیمی‌ام را از مرگ نجات دهم.

— اولیویه دوباسویل در هر کوی و برزن جار زده است که زندگی دوباره خود را بتو مدیون است.

ژرژ با صدای آرام‌تری پاسخ داد:

— پس باین ترتیب من کاتولیک‌شدم. هرچه باشد بر آن یکی ارزش دارد چون لااقل با عابدانش می‌شود جوری کنار آمد. این شمايل مریم مقدس را نگاه کن: نقاشی از چهره یک زن درباری ایتالیایی است. سالوسانی که در این اتاق می‌آیند بدیدن او صلیب می‌کشند و مقدس مایی مرا تحسین می‌کنند. باور کن من با آنها بهتر از هم‌کیشان خودمان کنار می‌آیم. با نذر و صدقه مختصری که میدهم همه چیز بر وفق مرادم می‌شود. حالا که قرار است به نماز بروم چهاشکالی دارد هم فال است و هم تماشا. زیارت حمال خوب‌رویان که در آنجا می‌سراست. بایستی اقرار نیوشی داشته باشم. چاره کار را فراهم ساخته‌ام. یکی از راهبان فعلی که زنبور کچی قدیمی آسوارانم بود با سکه‌ای سبیلش را چرب می‌کنم یک رقعه اقرار بمن میدهد و حای خود را با اقرار کننده‌های تو دلبرو عوض می‌کند. دیگر مرگ

۷۲ / شارل نهم

می خواهی؟

مرزی نتوانست از خنده‌دن خودداری کند. کاپیتان ادامه داد:

— بفرما! اینهم رساله نماز من.

سپس کتابی را که بظرافت تمام با روکش محمل صحافی شده و مزین بلبه‌های نقره‌ای بود بسوی برنار پرت کرد و او بر پشت جلد این عبارت را خواند: "ساعات عبادت"

برنار در حالی که کتاب را باو پس میداد گفت:

— کتاب قشنگی است.

کاپیتان کتاب را باز کرد و آنرا به برادرش باز پس داد. مرزی در همان صفحه اول چنین خواند: "زندگی هولناک گارگانتوای بزرگ پدرپانتا گروئل تالیف آلکوفریباس دست چین کن!"

کاپیتان خنده‌کنان گفت:

— حالا درباره این کتاب برایت صحبت می‌کنم که بنظر من به تمام کتاب های مذهبی کتابخانه ژنو می‌ارزد.

— می‌گویند که نویسنده کتاب از دانش و معلومات سرشار بوده ولی خود از آن بهره‌ای نبرده.

ژرژ شانه‌ها پیش را بالا انداخت:

— این کتاب را بخوان برنار و بعدا" درباره آن با من گفتگو کن.

مرزی کتاب را گرفت و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

— ولی من از این موضوع ناراحتم که کینه‌تو، هرچند مشروع، ترا به اعمالی سوق داده که بهر حال روزی پشیمان خواهی شد.

کاپیتان سرش را بزیرانداخته و نگاهش کنجکاوانه برنقشونگار فرشی که در زیر پایش گسترده بود خیره مانده بود. سرانجام سربرداشت و آهش را فروخورد و گفت:

— کاری که شده است شده است.

آنگاه با لحن نشاط آمیزی ادامه داد:

خانه برادر / ۷۳

- شاید هم روزی برسد که باز در جلسات وعظ و خطابه حاضر شوم.
بهرحال نا آن روز بمن قول بدہ که دیگر درباره چنین موضوعات کسل -
کندهای با من بحث و جدل نکنی .
- امیدوارم که افکارتو بهتر از تصایح و موعظه‌های من مشمر شمر واقع
شوند .

- شاید . حالا درباره موفقیت و کارهای توصیحت می‌کنیم . برای چه
سیخواهی وارد دربار شوی ؟

- امیدوارم با توصیه نامه‌ای که برای آمیرال دارم او مرا در سپاهی
که قرار است برای جنگ به هلند برود ، استخدام کند .

- فکر خوبی نیست . نجیبزاده‌ای که شمشیری در کمر دارد و
خود را شجاع و دلاور نیز میداند شایسته نیست با چنین خلوص نیتی خود
را آماده بخدمتگزاری نشان دهد . در صورتیکه مایل باشی می‌توانی بعنوان
داوطلب وارد گارد پادشاه بشوی یعنی در گروهان من که همان سواران
سبک اسلحه است . تو هم مثل ما در لشکرکشی‌ها شرکت خواهی کرد با
این تفاوت که در عوض اینکه نوکر شخصی بحساب آیی از آمیرال دستور
خواهی گرفت .

- ولی من بهیچوجه مایل نیستم که در گارد سلطنتی خدمت کنم .
حتی از آن بدم می‌آید و ترجیح میدهم که بصورت سرباز ساده در گروهان
تو مشغول خدمت شوم ولی پدر می‌خواهد که در اولین لشکرکشی زیر فرمان
مستقیم جناب آمیرال قرار داشته باشم .

- آقایان کالوینیست‌ها من شماها را بخوبی می‌شناسم . شما اتفاق و
اتجاد را موعظه می‌کنید ولی کینه و نفرت قلب‌تان را انباشته است و از آن
گریزی ندارید .

- چطور ؟

۷۴ / شارل نهم

– پادشاه در نظر شما آدمی خودکامه و مستبد چون اشعب* است و این قولی است که روحانیوں تا برازند. ولی من چه میگویم؟ من میگویم که او یک غاصب است و از مرگ لویی سیزده باينطرف این گاسپار* اول است که بر فرانسه سلطنت میکند.

– عجب شوخی خنکی!

– پس مصلحت این است که بجای اینکه به گاسپار قدیمی خدمت کنی دوک دوگیز را دریابی. کولینی افسر خوبی است و زیردست او چیزهای خوبی یاد خواهی گرفت.

– حتی دشمنانش هم از او تمجید میکنند!

– با اینحال در تیراندازی با طپانچه گاهی اوقات بهدف نمیزنند.

– او بیگناهی خودش را با ثبات رسانده و زندگیش بر آن گواه است که در قتل ناجوانمردانه پولترو* دخالتی نداشت.

– این ضربالمثل معروف را میدانی: کار را که کرد آنکه تمام کرد. بدون این گلوله کار اورلئان تمام بود.

– بهر حال او یک تنہ در قشون کاتولیکها بود.

– بلی، ولی چه یک تنہ‌ای! آیا این اشعار که با تمام ادعیه شما

* – اشعب پادشاه اسرائیل در قرن دهم گه بتحریک زنش جزابل جنایات بیشماری مرتکب شد.

* – پرسن دوگنده گه در یارنائی بقتل رسید از جانب کاتولیکها باین متهم شد گه قصد جلوس بر تاج و تخت فرانسه را دارد – آمیرال دو کولینی را بطعمه گاسپار می‌نامیدند.

* – پولترو دو مره Poltro de Mere، فرانسوی کبیر، دوک دوگیزبود در موقعیت خطیری گه کشور در آن بسر میبرد قتل او در مقابل اورلئان باعث سروصدای فراوان شد و آمیرال کولینی مورد اتهام قرار گرفت گه دستور کشتن را صادر گرده است.

خانه برادر / ۷۵

برابرند بگوشت نخورده؟

"هرقدر که طرفداران دوگیز زیاد باشد

"بهمان قدر فرانسه "مره" دارد".

- تهدیدات تو خالی و نه چیزی بیشتر. اگر من میخواستم جنایات

این طرفداران را بشمارم بحر طویلی از خز عبلاط درست میشد.

- وانگهی اگر من بجای شاه بودم برای برقراری صلح چاره‌ای جزاین نداشتم که تمام طرفداران گیزها و شاتیون را در یک کیسه چرمیں می‌ریختم و سر آنرا خوب میدوختم و با صد من آهن که بدان می‌بستم آنرا در آب می‌انداختم و مواطن بودم که کسی از آنها فرار نکند. البته هنوز هم جای شکرش باقی است که تو پادشاه فرانسه نیستی.

سپس بحث و گفتگو روند شادتری بخود گرفت و آنگاه همچون بحث مذهبی، بحث سیاسی را نیز ترک گفتند و سپس حوادث و ماجراهایی را که برایشان از هنگام جدا شدن رفته بود برای هم تعریف کردند. مرزی با صراحة تمام آنچه را که در میخانه شیر طلایی برایش اتفاق افتاده بود مو بمو حکایت کرد و برادرش بشنیدن آن قهقهه را سرداد بخصوص هنگامی که داستان از دست دادن هجدۀ سکه طلا و اسب قبراق و کرندش را شنید از فرط خنده ریسه رفت و بانگ برکشید:

- جالب شد. امشب باید به جلسه وعظ برویم در آنها خیلی تفریح خواهیم کرد.

- از مراحم جنابعالی خیلی ممنونم. هنوز تصمیم به تغییر دین و آیین حود ندارم.

- سیا برویم عزیزم. امرور برادر "لوین" موعظه میکند. او واعظی است که مدھب را مقبول همه میسازد. اگر بدایی چه معنی برای شنیدن حرفاهاش حجم میسود. علاوه بر آن تمام افسان الراما" بایستی در کلیساي "س راک" حصور داشته باشد. سمايسی است که هرگز فراموش حواهی کرد.

۷۶ / شارل نهم

- لابد مادام لاکتس دوتورزی هم در آنحا تشریف دارند و مقابشان
را هم بالا می ریند؟

- او از حضور در این جلسات خود را محروم نمیسازد. اگر تو
میخواهی وارد قشوں بشوی این نکته را زیاد سبر که بعداز موعظه در وقت
خروج جلوی در بایستی و آب متبرک را باو تعارف کنی. بهر حال یکی از
زیباترین مراسم مذهب کاتولیک است. خدا یا خودت شاهدی که من بهنگام
تعارف آب متبرک چه دسته‌های نازینی را فشار داده‌ام!

- من از این کارها نمیدانم. ولی دلم بقدرتی از این آب متبرک بهم
میخورد که فکر میکنم بهرقیمتی که باشد حاضر نخواهم شد بر آن انگشت
بزند.

کاپیتان با خنده‌ای کلام او را قطع کرد. هر دو شنل‌هایشان را
برداشتند و بطرف کلیسای سن ژاک براه افتادند.

فصل پنجم

موعظه

هنگامی که کاپیتان ژرژ و برادرش وارد کلیسا شدند و برای خود بدنیال جای مناسبی در پای منبر می‌گشتند نظرشان به شلیک خنده‌هایی که از خزانه کلیسا شنیده می‌شد معطوف گشت. پس از اینکه با آنجا رفتند مرد تنومندی را دیدند که با صورتی شاد و خندان در حالیکه پیراهن فرانسوی مقدس را بیرون کرده بود با حرارت تمام بگفتگو با جوان‌هایی که دور و برش را گرفته بودند ادامه میداد:

— خوب، فرزندان من... عجله کنید... خانم‌ها بیتابی می‌کنند.
موضوع موعظه مرا تعیین کنید.
یکی از حاضران گفت:

— لطفاً "از کلک‌هایی که این خانم‌ها می‌زنند و شوهرانشان را فریب میدهند چند چشم‌ه برا یمان تعریف کنید.
کاپیتان ژرژ فوراً "صدای بویل را شناخت.

— پسرم... اینان من پر از این قصه‌ها است ولی در مقابل موعظه واعظ پونتوار که فریاد کشید: "من شبکلاه خود را بطرف زنی پرتاپ می‌کنم که بیشترین حقه را سر شوهرش سوار کرده باشد" چه می‌توانم بگویم؟ میدانید چه شد؟ تمام زنهای حاضر در جلسه سرو و صورت خود را بادست و یا با شل خود پوشاندند تا ضربه با آنها اصابت نکند.
یکی دیگر گفت:

— اوه پدر لوین! امروز من فقط بخاطر استماع موعظه جنابعالی با آینجا آمده‌ام. خواهش می‌کنم یکی از آن مواعظ خود را که درباره معصیت زنبارگی است و این‌زورها خیلی رایج است، بیان بفرمایید.
— خیلی رایج! البته رایج برای شماها که بیش از بیست و پنج سال

۷۸/شارل نهم

ندارید. ولی از عمر من که پنجاه سالی گذشته از عشق و عاشقی صحبت کردن گاه است. من یکی که از این معصیت‌ها دیگر هیچ چیز نمیدانم. – پدر لوبن شکسته‌نفسی نکنید. ما میدانیم که هنوز یک گل از صد گل شما نشکفته. هنوز هم موعظه شما درباره این موضوع شیرین است. ما شما را می‌سناسیم.

بویل افزود:

– بله ... بهتر است درباره امور جنسی و این حرفها صحبت‌کنید. خانم‌ها می‌گویند که شما درباره این موضوع داستانهای زیادی میدانید. واعظ از سر شوخی و شیطنت چشمکی زد که در آن از افتخار و مسرتی که طعنه شوالیه نصیب‌ش ساخته بود شانه‌های غرورآمیز نیز احساس می‌شد. – نه ... ولی من این بار باین موضوع هیچ اشاره‌ای نخواهم کرد.

برای اینکه دیگر زیبارویان مجلس، من هیچ اعترافی نخواهند کرد. در حالی که اگر از آن صحبتی بمبیان آورم صرفاً "باین خاطراست که بآنان بگوییم برای لحظه‌ای خوشگذرانی چه عذابی برای خود خواهد خرید.

– خوب شد! ... اینهم کاپیتان! آهای، ژرژ یک موضوع موعده‌بما بده. پدر لوبن قول داده که درباره اولین موضوعی که با او بگوئیم امروز وعظ بکند.

کشیش گفت:

– بله، همینطور است ولی عجله کنید. من الان باید بالای منبر باشم.

کاپیتان اظهار داشت:

– پدر لوبن ... شما طوری صحبت می‌کنید مثل اینکه اعلیحضرت میخواهد مراسم دشنا * بجا آورد.

بویل گفت:

* – شارل نهم معتقد بود که دشنا و ناسزا گه حرف است و کلام، از گناه شجاعت و نجابت بیشتری دارد و رویه‌مرفته آنرا مذموم نمیدانست.

موعظه / ۷۹

— من شرط می‌بندم که او در موعظه‌اش نمیتواند دشام و ناسزا
بربان آورد.

پدر لوین بتسدی گفت:

— چرا که نه... اگر میلم بکشد حتماً "آنرا بربان خواهم آورد.
— سرده سکه... بزن قدش!

کاپیتان گفت:

— بولیل من هم در نصف شرط تو شریکم.
بولیل جواب داد:

— نه، نه. همه شرط را خودم میخواهم ببرم. پول پدر را بردن مزه
دارد. آه که اگر واعظ ما بالای مسیر فحش بدهد. شنیدن فحش از دهان
موعظه‌گر باختن ده سکه میارزد!

پدر لوین گفت:

— ولی من از همین حالا برد خودم را اعلام میکنم. اصلاً "من
موعظه خودم را با ناسزا شروع میکنم. ای آقایان تجیهزاده‌ها شما تصور
میکنید که چون یک قلمتراش به شال کمرتان آویزان میکنید و یک پر هم به
کلاهتان میزنید انحصار فحش‌ها را بخودتان اختصاص داده‌اید؟ پس این
کوی و این میدان.

پس از آن بسرعت از خزانه بیرون رفت و خود را پشت کرسی موعظه
رسانید. بلاfacله سکوت عمیقی نالار را فرا گرفت. آنگاه نگاه خود را
بروی جمعیت افکند تو گویی میخواست طرف شرط بندی خود را در آن
شلوغی گیربیاورد و پس از آنکه او را دید که به ستوسی در مقابل او تکیه
داده است ابروانتش را بهم کشید و در حالیکه دستی بکمر میزد با لحنی
خشمناک وعظ خود را شروع کرد:

"برادران عزیزم،

"سوگند به تقوی، به مرگ، به مرگ!...."

زمزمه‌ای که حاکی از خشم و غصب حصار بود گفتارکشیش را قطع کرد

۸۰ / شارل نهم

و بهتر بگوییم وقفه و مکشی را که بدان نیاز داشت و عمدان نقشه آنرا کشیده بود برایش فراهم ساخت و سپس بالحنی کشیش مابانه و تودماگی ادامه داد: "که خداوندگار ما را رستگار ساخته و از آتش دوزخ نجات داده است."

این بار شلیک قهقهه سخنانش را قطع کرد. بویل اینبان پوش را از کمرش بیرون کشید و آنرا در مقابل کشیش گرفت و تکان داد و باین ترتیب بوی حالی کرد که شرط را باخته است. پدر لوین تسلیم ناپذیر و سرسخت به موعده خود ادامه داد:

— بسیار خوب، برادرانم، حالا شما راضی شدید؟ ما رستگار شدیم و از آتش جهنم نجات یافتیم. بخود میگویید: سخنان شیرین و دلپذیری است پس دیگر کاری جز این نداریم که پا روی پا بیندازیم و از زندگی لذت ببریم. آخر ما را بالهیب سوزان شعله‌های دوزخ چه کار؟ با ده دوازده نماز جماعت همه چیز روبراه میشود و با روغن مرحمتی آن میتوان جراحات آن سوختگی را ترمیم کرد. پس بخوریم و بنوشیم و خوش باشیم.
"آه! ای گناهکاران سیاه دل هرچه زودتر بخود آید! بلی، این برادر لوین است که بشما هشدار میدهد. بخود آید و طلب مغفرت کنید.
"شما ای آقایان کافرها، ای کالوینیستها... شماها تصور می‌کنید که ناجی ما بخاطر نجات دادن شماها از میان آتش خود را به صلیب کشید؟ شما هر چه میخواهید باشید ولی من یکی احمق نیستم. ای داد و بیداد پس آن بزرگوار برای شما نادانها خون نازنین خود را بر زمین ریخت؟ زبانم لال که چه مرواریدهایی برای چه خنزیرهایی ریخت و بهتر است بگوییم که امیدوارم تمام کافرها هم همان راه را طی کنند!"

در اینجا ناطق سرفهای کرد و لحظه‌ای درنگ کرد تا تاثیر کلام خود را بر مستمعانش ارزیابی کند و از قدرت بلاغت خود و تحت نفوذ گرفتن مریدان لدت ببرد. دوباره از سر گرفت:

— باری ای آقایان کالوینیستها توبه کنید و با آین الهی بگویید:

موعظه / ۸۱

و گرنه‌ای بر احوال شما . . . چرا که نه رستگار خواهید شد و نه از آتش جهنم خلاصی خواهید داشت : در غیراینصورت پاشنه‌ها را وربکشید و گورتان را از پای وعظ من گم کنید .

اما شما ای برادران کاتولیک من که دست‌هایتان را بهم می‌مالید و انگشتان‌تان را به‌های مائدۀ‌های بجهشتی می‌لیسید . روراست بجهتان بگوییم شماها هم راه بجهشت را گم کرده‌اید (فکر بپراهم رفتن را از سر خود دور کنید) "تقوی ، مرگ ، خون خداوند شما را رستگار می‌کند و از آتش عقبی نجات میدهد . . . بلی ، ولی بشرطی که دست از معاصی کبیره بشویید اما وای بر احوال‌تان که در دام شیطان بیفتید .

"ای برادران عزیز ! شیطان شمشیر باز زبردستی است که حتی به‌زان بزرگ و ژان کوچک و آنگله* هم امان نمیدهد و راستش را بگوییم ضربه‌های او چنان کاری است که هیچ بدلتی ندارد .

"بهوش باشید که جلیقه را در نیاوریم تا چکمه‌مان را بپوشیم ، یعنی می‌خواهم بگویم در س معصیت قرار نگیریم ، جناب شیطان ما را باوردگاه دوئل در پره اوکلرک دعوت نکند . ما در مبارزه با شیطان سلاح‌هایی با خود داریم که همان مراسم مذهبی است اما او یک زرادخانه کامل با خویشن بهمراه دارد و آن همانا گناهان و معاصی ما است که در عین حال سلاح‌های تهاجمی و تدافعی می‌باشد .

"الآن دارم او را می‌بینم که وارد میدان مبارزه می‌شود : شکم پرستی را بر روی شکم خود بسته است : بلی او با این زره محظوظ است . تنبلی و کاهلی مهمیزهای او هستند : بر کمر خود شهواب را استوار کرده و آن شمشیری است بس خطناک ؟ رشگ و حسد خنجر او است و کبر و غرور را چنان بر سر می‌گدارد که ژادارمی کلاهخودش را ، خست را در حیب نهاده تا بموقع از آن استفاده کند ؛ خسم و غصب و فحش و ماسزاهاشی که

* - سه شمشیر باز مشهور آن دوران .

۸۲ / شارل نهم

در پی آن می‌آید در دهاش پنهان کرده تا بشما شاندید که تا بن دندان مسلح است.

"هنگامی که خداوندگار علامت شروع مسابقه را میدهد شیطان مثل نجیبزادگانی که با شما دوئل می‌کنند و اخطار میدهند که آیا حاضر و آماده هستید، هیچ اخطار قبلی نمیدهد بلکه بر خوکرده حمله را آغاز می‌کند. ولی یک مسیحی خوب که می‌بیند او با چکمه شکم پرستی می‌خواهد بهشکمش لگد بزند، سپر روزه رادر مقابل او می‌گیرد."

در اینجا واعظ برای اینکه مقصود خود را بهتر نشان دهد صلبی بدن گرفت و با آن شروع بشمشیر بازی کرد و مثل یک استاد فن با حرکات ظریف و چابک پاهای به عقب و جلو می‌جست و بر حریف حمله می‌برد و یا گارد می‌گرفت.

"شیطان پس از عقب‌نشینی با کولباری از خشم و غصب مومن را در خود می‌گیرد و پس از آن خود را ظاهر الصلاح نشان میدهد و یا شما را از کبر و غرور مالامال می‌سازد. مسیحی مومن با سپر صبر و بردازی بمقابله می‌پردازد سپس با کبر و مناعت پاسخ میدهد و با واعتنایی نمی‌کند. شیطان از خود بی‌خود می‌شود و با شمشیر دراز شهوت بر او می‌تازد و پس از آنکه متوجه شد که هیچیک از افسون‌ها بر او کارگر نیست دست به حیله‌ای دیگر می‌زند و ابتدا تنبلی و بعد رشگ و حسادت را بسراغ او می‌فرستد و سر آخر خست را در قلب او جای میدهد. در اینجا است که باستی چشم و گوش خود را باز کرد و با کار و فعالیت به تنبلی پشت پا زد و آن را نقش زمین کرد و با عشق به‌همنوع حسادت را از میان برداشت (برادران من و البته باید بگویم که این فن دشواری است) و بت خست ولئامت را بوسیله نیکو کاری و خیرات و میراث نابود ساخت.

"حالا بگویید ببینم برادران من... چند نفر در بین شما یافت می‌شوند که توانسته باشند حملات حریف را دفع و همچنان حاضر برآق و مبارز بر جا ایستاده باشند؟ من چه بسیار پهلوانانی را دیده‌ام که در این

نبرد نقش بر زمین شدند و اگر دست استعانه بحاجب پروردگار برداشتند کارشان تمام بود. پس جه بهتر آنکه ارایی وسیله، تا دیر شده استفاده کنید. ای شما درباریها آیا فکر می‌کنید که اقرار بگاهان در هر رمان میسر است؟ افسوس، برادرانم. چه بسیار بندگانی که میخواستند بمعاصی خود اقرار و از آن توبه کنند که شیطان امانتان نداد و جانشان را گرفت. بگذار حالا هر قدر میخواهند توی سرشان بزنند.

برادر لوبن تامدتها بعصاحت و بلاغت تمام بوعظ و خطابه پرداخت بطوریکه در حدود یک ساعتی که موعده مشغول بود کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها بیکسان از فیض گفتار او برخوردار شده بودند و بعد از خاتمه وعظ مشتاقان بسویش هجوم آوردند تا بوى تهنیت بگویند.

برنار مرزی در طول موعده چندین بار سراغ کنتس دوتورزی را از برادرش گرفته و کاپیتان نیز با نگاه بدنبال او گشته و وی را نیافته بود. کنتس دلفریب یا بکلیسا نیامده و یا در گوشه تاریکی خود را از چشم ستایشگرانش مخفی ساخته بود. هنگام بیرون رفتن مرزی گفت:

— خیلی دلم میخواست تمام این افرادی که در این موعده نامربوط حضور داشتند در خطابه روحانیون ما هم شرکت میکردند.
کاپیتان در حالی که بارویش را می‌فرشد گفت:
— آنهم کنتس دوتورزی.

مرزی سرش را برگرداند و در چشم بهم زدنی زنی را که کاملاً "حجاب بر چهره داشت بهمراه مردی موبور و نازک‌اندام و ظریف و با صورتی زنانه در زیر طاقی کلیسا دید. مردم از برابر آنها — باشتایی آمیخته با وحشت — خود را کنار میکشیدند. زیرا آن شوالیه همان کومنز مخوف بود. برنار مرزی بدشواری توانست نیم نگاهی به کنتس بیفکند و همان کافی بود تا لرزشی در اعمق قلبش احساس کند اما معلوم نبود بچه علت اصلاً از کومنز خوش نیامد. او در برابر خود مرد بظاهر ضعیفی را میدید که از چنان شهرت زیادی برخوردار است و اندیشید:

۸۴ / شارل نهم

– اگر بحسب اتفاق کنتس در این جمع دل بکسی دیگر بسته بود بیگمان بدست همین کومنژ بقتل میرسید زیرا این نابکار سوگند خورده که عاشقان کنتس را زنده نگذارد.

آنگاه بی اراده دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت اما خود از این حرکت خنده‌اش گرفت و بخود گفت مرا با او چکار؟ بازنی که حتی صورتش را بدرستی ندیده‌ام. آنگاه از کلیسا بیرون رفت و مسیر کلیسا تا خانه کاپیتان را در سکوت کامل پیمود و غرق در افکار خویش کلامی بزبان نیاورد. برنار بشام مختصراً قناعت کرد و پس از جمع شدن میز، تصمیم گرفت به اتفاقی که در مهمانخانه اجاره کرده بود برود و کاپیتان بشرطی باین امر راضی شد که روز بعد بخانه او بیاید و در همینجا اقامت کند. نیازی بگفتن نیست که مرژی در خانه برادر پول و اسب و همه‌چیز را بازمی‌یافت و هیچ دغدغه‌خاطری از این بابت نداشت و علاوه بر آن با خیاط مشهور دربار و با فروشنده منحصر بفردی آشنا میشد که یک نجیب‌زاده میتوانست دستکش‌ها و کفش‌های جیر و نیم‌چکمه‌های خود را از آن بخرد و ظاهری دلفریب پیدا کند و از همه مهمتر با اشخاص سرشناس شهر محشور میگشت ...

عاقبت در اواخر شب در معیت دو پادوی مسلح بطپانچه و شمشیر راهی مهمانخانه‌اش شد زیرا در آن روزگار خیابانهای پاریس بعد از ساعت هشت خطرناک‌تر از جاده سویل به غربانه امروز بودند.

فصل شش

رئیس فرقه

برنار دو مرزی تا وارد اتاق مهمانخانه محقق شد نگاه غمگانه‌ای باسیاب و اثاثیه مستعمل و دودزده آن افکند. پس از آنکه دیوارهای سیاه از دود اتاقش را که روزگاری با آب‌آهک سفید شده و اکنون باین روز افتاده بود با دیوارهای مزین به ابریشم خوشرنگ اتاق برادرش که تمثال زیبای مریم مقدس برآن آویزان بود با شمایل کنه و رنگ و رورفته‌ای از قدیسین که بر دیوار اتاقش نصیب شده بود مقایسه کرد فکری بخاطرش آمد. این زیبایی و آذین و لطف زنان و اظهار تفقد ملوکانه و اینهمه مواهب و نعمات تماماً "از یک کلمه ناشی میشدند، کلمه‌ای که نه از دل برآمده، بلکه بر زبان جاری شده بود و هیچکس برآن نبود که بکنه ضمیر او یعنی ژرژ پی ببرد. آنگاه بیاد چند پروتستان دیگر افتاد که با پشت زدن با آینین خود غرق در شهرت و افتخار گشته بودند. از آنجا که شیطان است که افکار شیطانی را بسر راه میدهد چنین استدلال کرد که مرتدان پروتستان بیشتر از کاتولیک‌های مومن مورد مرحمت قرار میگیرند. هجوم این افکار موذیانه که دمی او را بخود نمیگذاشتند احساسی از تنفر در روی بوجود میآوردند. برای خلاصی از این اندیشه‌های ستوه‌آور توراتی را که سابقًا "بمادرش تعلق داشت برگرفت و چند صفحه‌ای خواند. پس از آنکه در خود احساس آرامش کرد کتاب مقدس را بکناری گذاشت. چشمانش را بست و در آن حال سوگند یاد کرد تا آخرین نفس از مذهب پدران خود دست نکشد.

با وجود تلاوت آیات و سوگندی که خورده بود تمام شب حوادث روز را بخواب دید. پرده‌های ابریشمین و گلی رنگ و ظروف طلایی دمی از برابر چشمش دور شدند اما بناگاه میز واژگون شد و شمشیرها درخشیدند و خون همراه با شراب سرازیر شد. سپس تمثال مریم جان گرفت و از قابش بیرون

۸۶ / شارل نهم

آمد و در مقابل او شروع برقصیدن کرد . برنار میخواست حالت صورتش را بیاد آورد ولی او فقط برقصیدن ادامه میداد و نقابی را که بر چهره داشت از خود دور نمیکرد و تنها دو چشم آبی سیر و دو باریکه پوست سفیدرنگ از زیر نقاب دیده میشدند . بنگاه بندهای نقاب باز شدند و بزمین افتادند و چهره‌ای آسمانی که شبیه پری دریایی در آبی گلآلود بود بدون هیچ هاله‌ای ظاهر شد . مرزی بیاختیار نگاهش را بزیر انداخت و بار دیگر که سریلنگ کرد این بار کومنز مخفوف را دید که شمشیر خونالودی بدست دارد . صبح زود از خواب بیدار شد و اثاثیه مختصرش را بخانه برادرش برد و با پیشنهاد ژرژ که میخواست دیدنی‌های شهر را نشانش بدهد روی خوش نشان نداد و مستقیماً به هتل دوشاتیون مقر آمیرال کولینی رفت تا نامه‌ای را که پدرش برای او نوشته بود بوى تسلیم کند .

حیاط هتل مملو از خدمه و اسب بود و مرزی بزحمت توانست از میان آنها راهی برای خود بسالن انتظار که آنجا نیز پر از مهتر و خدمتگار بود باز کند . گاردها که جز شمشیر سلاحی دیگر نداشتند محافظت آمیرال را به عهده داشتند . حاجبی که لباس سیاهی بتن داشت با نیم‌نگاهی که به یقه توری و زنجیر طلایی که کاپیتان بامانت بوى داده بود انداخت بدون هیچ اشکالی او را بسرسرایی که اربابش در آنجا بود هدایت کرد .

تجیبزادگان و بزرگان و کشیشان انگلی ، بتعدد چهل نفر ، همگی بحال احترام ایستاده آمیرال را در میان گرفته بودند . آمیرال لباس سیاه و ساده‌ای پوشیده بود . قامتی بلند و اندک خمیده‌ای داشت و خستگی ناشی از جنگ‌ها و نه گذشت عمر چین‌های عمیقی برپیشانی بلندش که بسر طاشش منتهی میشد بوجود آورده بودند . محاسن سپید و درازش بر سینماش فرود می‌آمد . گونه‌هایش که جای زخمی بر آن تا زیر سیبلش میرسید فرو رفته‌تر می‌مودند . در نبرد مونکونتور Moncontour تیر طپانچه‌ای گونه‌اش را سوراخ کرده و چند دندانش را شکسته بود . حالت صورتش نه حدی بلکه اندوه‌گین بود و گفته میشد که پس از مرگ برادرش

رئیس فرقه / ۸۷

داندلوی⁺ Dandelo شجاع هیچکس لبخندی بلبهای او ندیده است.

آمیرال پشت میزی که بر روی آن نقشه‌ها و نمودارهایی پنهان بود ایستاده بود و یک کتاب مقدس بزرگ در مقابلش قرار داشت. وجود خلال دندان‌ها که بطور پراکنده بر روی میز و نقشه‌ها ریخته بودند نشانه‌ای از عادت او بخلال کردن دندان‌ها در هر موقعیت بود. منشی که در سردیگر میز نشسته بود سرگرم نوشتن نامه‌هایی بود که سر آخر آنها را به آمیرال میداد تا امضا کند.

مرزی بدبین این مرد بزرگی که در نظر هم‌کیشانش قهرمانی و تقدس را یکجا در خود گردآورده بود و در چشم ایشان از پادشاه نیز برتر مینمود، چنان حالت خصوعی در خویش یافت که بی‌اختیار زانو بر زمین زد و رسم ادب بجا آورد. آمیرال شگفتزده و برآشته از این نحوه ادای احترام باو علامت داد تا از جای برخیزد و این بار با اندکی خوش‌خلقی و گشاده‌رویی، نامه‌یی را که جوان هیجان‌زده باو تسلیم میکرد، از دست وی گرفت. نگاهی به مهر و نشانه پاکت انداخت و گفت:

— پس از دوست قدیمی‌ام جناب بارون دو مرزی است. مرد جوان شما چه شباهتی باو دارید، لابد پرسش هستید؟
— قربان، پدرم آرزو داشت که با وجود کهولت سه شخصاً "شرفیاب" میشد.

آمیرال کولینی بعده از خواندن نامه روابط افیانش کرد و گفت:
— آقایان، من فرزند بارون دومرزی را که دویست فرسنگ راه‌پیموده تا بما بپیوندد، بشما معرفی میکنم. ظاهراً^۱ که دیگر بداوطلب برای لشکرکشی فلاندر نیاز نخواهیم داشت. آقایان، من از شما خواهش میکنم

*— داندلو برادر آمیرال کولینی که با علاوه بسیار داشت در ۱۵۶۹ مه ۷ در سنت بعلت ابتلای به تب گروم در گذشت.

۸۸ / شارل نہیم

که از لطف خودتان درباره این جوان مضايقه فرمایید. از محبت همگی تان
نسبت بپدر ایشان اطلاع دارم.

مرزی با ادای احترام شوالیه‌ها که شمشیر از نیام کشیدند پاسخ گفت
و آمیرال سوال کرد:

— دوست عزیزم برنار . . . من بگویید ببینیم آیا نا بحال در هیچ جنگی شرکت داشته‌اید؟

مرزی با شرمساری جواب داد که تاکنون سعادت شرکت در هیچ جنگ مذهبی را نداشته است. آنگاه کولینی بـا قیافه‌ای جدی گفت:

- پس مرد جوان خدا را شکر کنید که ناچار بریختن خون هموطنان خود نشده‌اید بعد آهی کشید و افزود:

- بلطف و مرحمت پروردگار جنگ داخلی تمام شده و مذهب نفس تازه‌ای میکشد و شما سعادتمندتر از ما هستید که این بار شمشیر خود را بر ضد دشمنان میبین و شاه پکار میبینید.

سپس دستش را بروی شانه جوان گذاشت:

– اطمینان دارم که شخص شما لکه ننگی بر دامان نیاکانتان خواهد
شد بهر حال طبق توصیه پدرتان، ابتدا با نجیبزادگان من بخدمت
مشغول خواهید شد و پس از اینکه بدیدار حضرات اسپانیولی‌ها نایل شدید
سعی کنید پرچمی از آنها بگیرید تا من بتوانم شما را بسمت پرچمدار قشون
خود منصوب کنم.

مرزی با لحنی مصمم بانگ بر کشید:

- من سوگند میخورم در اولین برخورد لیاقت پرچمداری را بدست آورم و گرنه پدر از داشتن چنین فرزندی محروم خواهد شد.

— خوب است، خوب است. تو هم ای پسر شجاع مثل پدرت سخن می‌گویی.

سپس پیشکار خود را صد ازد و گفت:

- این ساموئل پیشکار من است. اگر برای روپراه شدن خود بیپولی

رئیس فرقه / ۱۹

احتیاج داشتی، با و مراجعه کن.

پیشکار سری بعلامت احترام خم کرد و اعلام آمادگی برای اجرای دستورات نمود که مرزی بلادرنگ پاسخ داد:

— خیر، پدرم و برادرم مرا در انجام این مهم یاری خواهند کرد.

— برادر شما؟... همان کاپیتان مرزی که بعد از شرکت در اولین

جنگها بمذهب و آیین خود پشت کرد؟

مرزی با شرمداری سرش را بزیر انداخت و لب‌هایش تکانی خوردند

اما هیچ صدایی از آنها بیرون نیامدند و آمیرال ادامه داد:

— البته او سرباز شجاعی است ولی بدون ترس از خداوند شجاعت

به چه کار می‌آید؟ مرد جوان شما در خانواده‌تان یک نمونه برای تقلید و
یک نمونه برای تقوی دارید.

— سعی می‌کنم تا اعمال افتخارآمیز برادرم را تقلیدکنم و نه استحاله
و تغییر او را.

— بسیار خوب برنار. گاهگاهی بدیدن من بباید و مرا هم یکی از
دوستان خود بشمارید. در حال حاضر موقعیت برای ارتقاء شما میسر نیست
ولی امیدوارم بزودی با افتخاری که از آن دم میزند نایل شوید.

مرزی تعظیمی کرد و در جمع نگینی که آمیرال را احاطه کرده بودند
قرار گرفت و آمیرال دنباله گفتگوی خود که ورود برنار آن را قطع کرده
بود، از سر گرفت:

— آقایان... من از همه جا اخبار امیدوارکننده‌ای دریافت می‌کنم.
قاتلان روئن بمحاذات رسیده‌اند.

یکی از کشیش‌ها که چهره‌ای عبوس داشت و حالت تعصب و کهنه—
پرستی از وجنتش آشکار بود گفت:

— ولی قاتلان تولوزی هنوز بکفر گناهان خود نرسیده‌اند.

— آقا شما اشتباه می‌کنید. این خبر همین الان بدست من رسید.

۹۰ / شارل نهم

علاوه بر آن، اتاق^{*} مصالحه هم اکنون در تولوز بکار خود ادامه میدهد.
اعلیحضرت هر روزه این نکته را اثبات می‌کند که مراتب عدل و داد
شان سایه‌گستر بر سر عموم رعایا است.

کشیش پیر سرش را ناباورانه تکان داد. پیرمردی با محاس سپید
که لباسی از محمل سیاه پوشیده بود اظهار داشت:

— در عدالت اعلیحضرت تردیدی نیست ولی شاتیون و مونمورانسی
و گیزها را چه می‌فرمایید که شارل و مادر مکرمه‌شان میخواهند ریشه همه را
از بیخ و بن در آورند.

کولینیسی با لحنی جدی گفت:

— آقای بونیسان لطفاً "در وقت صحبت از اعلیحضرت با احترام
بیشتری از ایشان یاد کنید. بهر حال بهتر است که ما گذشته‌ها را فراموش
کنیم. نگذارید بگویند که کاتولیک‌ها بهتر از ما کینه و دشمن را بیوته
فراموشی می‌سپارند.

بونیسان با آرامی گفت:

— ولی من بروح پدرم قسم میخورم که این کار برای آنها آسان‌تر از
ما است. چون بیست و سه نفر از نزدیکان من در این راه شهید شده‌اند و
من نمیتوانم بسادگی آنها را فراموش کنم.

در این لحظه پیرمردی شکسته و خمیده پشت که ردایی خاکستری و
رنگ و روقته در برداشت وارد تالار شد و خود را بکنار میز آمیرال رسانید
و نامه لاک و مهر شده‌ای بدست او داد.

آمیرال بدون اینکه مهر از پاکت بردارد پرسید:

* — برطبق پیمان ترک مخاصمه در پی سومین جنگ داخلی قرار شد که در
پارلمانها شوراهای مصالحه‌ای تشکیل شود گه نصف اعضای آن از
کالوینیست‌ها باشند و اینان اختلافات مربوطه به پرووتستانها و کاتولیک‌ها
را حل و فصل کنند.

رئیس فرقه / ۹۱

— شما کی هستید؟

پیرمرد با لحن گستاخانه‌ای جواب داد:

— یکی از یاران شما.

سپس از تالار بیرون رفت. یکی از نجیبزادگان گفت:

— من همیں امروز او را دیدم که از کاخ دوک دوگیز خارج میشد.

دیگری گفت:

— شبیه جادوگران است.

سومی گفت:

— از آن قاتل‌هایی است که با سم میکشد.

— دوک دوگیز او را برای مسموم کردن آمیرال فرستاده.

آمیرال درحالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت گفت:

— مرا مسموم بکند. با فرستادن نامه مرا مسموم کند!

بونیسان بانگ بر زد:

— دستکش‌های ملکه ناوار را بخاطر بیاورید.*

— من نه به زهرآلود بودن دستکش‌ها و نه به مسموم بودن نامه اعتقاد دارم. از آنگذشته تصور نمیکنم که دوک دوگیز تا این درجه پست و بی غیرت باشد!

هنگامی که آمیرال می‌خواست لاک و مهر نامه را باز کند بونیسان خود را بسوی او پرتاب کرد و فریادکنان دست‌هایش را گرفت.

— به لاک و مهر دست نزنید آن را به زهر مهلکی آغشته‌اند کهوارد بینی تان خواهد شد.

همگی بدور آمیرال که میکوشید تا خود را از دست بونیسان رها کند، حلقه زدند. صدایی گفت:

* — میگویند که مرگ او بعلت آلمود بودن دستکش‌ها با سم‌گشنهای اتفاق افتاد.

۹۲ / شارل نهم

– من بخار سیاهی را که از پاکت بیرون می‌آید می‌بینم !
 تماماً "بانگ برکشیدند :
 – آن را دور بیندازید ! معطل نکنید !
 آمیرال که با آنها کلنگار میرفت گفت :
 – عجب دیوانه‌هایی هستید ، مرا رها کنید .
 و در آن گیرودار نامه بزمیں افتاد و بونیسان فریاد کشید :
 – ساموئل دوست من ، حالا موقعی است که وفاداری و فداکاری خود
 را نشان بدھید . نامه را باز کنید و بعد از آنکه مطمئن شدید هیچ خطری
 برای اربابتان ندار دآنرا بایشان بدھید .
 بیشکار از این پیشنهاد اصلاً " خوش نیامد . مرژی نامه را از زمین
 برداشت و آنرا باز کرد .

همگی از دوروبر او بسرعت خود را کنار کشیدند پنداری هم اکنون
 می‌بینی در آنجا منفجر خواهد شد . با اینحال نه بخاری از نامه به بیرون
 متصاعد گشت و نه حتی کسی عطسه‌ای زد . در آن پاکت هولانگیز نامه
 کثیف و مچاله شده‌ای قرار داشت که چند سطر بر آن نوشته شده بود .
 آنها یی که ستایان ار مهلکه گریخته بودند همانها یی بودند که بعداز رفع
 خطر ، خنده‌کنان ، بازگشتند . کولینیی که سرانجام توانسته بود خود را از
 چنگال‌های بونیسان نجات دهد با خشم فریاد کشید :

– این مسخره بازیها چیست و این جسارت چه معنا میدهد ؟ برای چه
 نامه‌ای را که برای من نوشته شده باز می‌کنید ؟

– جناب آمیرال اگر بحسب تصادف این نامه محتوی زهری باشد که
 از راه تنفس جذب می‌شود بهتر آن است که حقیر بیمقدار در این راه جان
 بیارم تا اینکه وجود ذیقیمت جنابعالی که تا این اندازه برای دین مان
 ارزش دارد در معرض خطر قرار گیرد .

زمزمه‌ای ستایش آمیر از اطراف او بلند شد و کولینیی دستش را از سر
 لطف فشرد و پس از لحظه‌ای سکوت با لحنی تفقد آمیز گفت :

رئیس فرقه / ۹۳

- حال که نیت تو در برداشتن لاک و مهر چین بوده پس خودت هم بخوان ببینیم چه در آن نوشته.

مرزی بلا فاصله شروع بخوانند نامه کرد:

- حورشید در باخترا با پرتوهای خوبیار خود درخشش یافته است و اختران در افق لایتاهی سپدید گشته و برق شمشیرها در آسمان دیده میشود. مگر میتوان خود را بکوری زد و این شانهها را بچیزی نگرفت؟ گاسپار وقت آن فرارسیده که شمشیرت را بکمربندی و مهمیزها را برچکمهها استوارکنی زیرا دیری بخواهد پایید که غرابها بار دیگر بر گوشت توظاهر خواهند شد.

بوئیسان گفت:

- او گیزها را با علامت غراب نشان میدهد و نام پرنده را در نامه خود بهمین نیت میآورد.
آمیرال شانهها را با بی اعتمادی بالا انداخت و همه خاموش ماندند، لیکن آشکاربود که این پیشگویی بر آنها تاثیر ناخواهاندی بخشدوده است.

کولینیی بسردی گفت:

- آدمهای بیکاره که خود را با این قبیل چرندیات سرگرم می‌کنند در پاریس فراوانند. مگر میگویند که در این شهر حدود ده هزار شیاد وجود دارند که نان خود را از راه جادوگری و فالگیری بدست می‌آورند؟
یک کاپیتان پیاده نظام گفت:

- بهر حال این اخطار را نبایستی دست کم گرفت. مگر دوک دوگیز گفته زماںی با آسودگی چشم بر هم خواهد گذاشت که شمشیری را در شکم شما جای داده باشد.

بوئیسان افروز:

- آدمکسان را بسراج شما فرستادن که کار دشواری نیست. من اگر شما بودم به لوورکه میرفتم زره برس میکردم.
آمیرال جواب داد:

۹۴ / شارل نهم

– کافی است دوستان من، ریبنده کهنه سربازان نیست که در فکر آدمکشان باشند. آنقدر که ما از آنها می‌ترسیم آنها چند برابر آن از ما وحشت دارند.

سپس تا مدتی ببحث و گفتگو درباره طرح‌های جنگی فلاندر و امور مذهبی پرداخت. چند نفری هم آمدند و عرضه‌هایی برای تقدیم به پادشاه باو تسلیم کردند که همه را با خوشرویی پذیرفت و هر کدام را بنحوی مورد تفقد قرارداد. ساعت ده ضربه نواخت و کلاه و دستکش‌هایش را خواستتا به لور برود. تنی چند از حضار اجازه مرخصی خواستند و مابقی نیز بصورت محافظ و مشایع بدنبالش راه افتادند.

فصل هفت

پرچمدار

کاپیتان مرزی تا برادرش را از دور دید فریاد براورد:

– آیا تو بملقات گاسپار اول رفته بودی؟ تحويلت گرفت؟

– با چنان لطف و مهربانی که هرگز آنرا فراموش خواهم کرد.

– من هم خیلی خوشوقتم.

– اوه! ژرژ اگر بدانی چه آدم نازینی است!...

– چه نازین آدمی! بابا او هم مثل همه مردم است و اگر باصل و نسبش کاری نداشته باشیم فرقی با خانه شاگرد من ندارد و تنها جاه طلبی و صبر و برداشتن کمی از او بیشتر است. و این کلاه برای سرآقای شاتیون گشاد است.

– آیا هنر جنگآزمایی را باو که آموخته و اولین فرمانده عصر ما را که ساخته؟

– در این تردیدی ندارم. ولی این لیاقت واستعداد او نیست که وی را از مغلوب شدن و شکست خوردن بارز میدارد. حب، حالا از این موضوع بگذریم. امروز بزیارت آمیرال نایل شدی و این خیلی خوب بود. بالاخره هر بزرگی شرف و افتخاری خاص خود دارد و تو باستی شرفیابی خود را از آقای شاتیون شروع میکردی... فردا میخواهی بشکار بیائی؟ من ترا در آنجا به شخصیتی که ارزش آشنا شدن دارد معرفی خواهم کرد. بهتر است بگوییم به شارل، پادشاه فرانسه.

– پس من با پادشاه به شکار خواهم رفت!

– مسلما". و تو در آنجا زیباترین زنان و بهترین اسب‌های دنیا را

٩٦ / شارل نهم

خواهی دید. میعاد ما در قصر مادرید* خواهد بود و ما بایستی صبح زود در آنجا حاضر باشیم. من اسب خاکستری قبراق را بتو خواهم داد و تضمین میکنم که برای رسیدن به سگهای نیازی به مهمیز زدن نخواهی داشت.

مستخدمی نامهای را از پادشاه برای برنار مرزی آورد و او آنرا باز کرد و دو برادر پس از خواندن دستخط ملوکانه دچار حیرت فراوانی شدند زیرا پادشاه برنار را بپرچمداری سپاه مفتخر ساخته بود. مهر سلطنتی بطرز باشکوهی بر ابهت دستخط می‌افزود. ژرژ فریاد کشید:

– عجیب است! بخت بیدار را ببین. شارل نهم که نمیداند چنین کسی در دنیا وجود دارد باو فرمان پرچمداری میدهد.

برnarar گفت:

– ولی من فکر میکنم که این مرحمت را بایستی مدیون آمیرال باشم. سپس ماجراهی پاکت و آن نامه اسرارآمیز را برای برادرش حکایت کرد که با چه شجاعتی لاک و مهر از آن برداشته بود. کاپیتان بشنیدن قسمت آخر داستان بخنده افتاد و تا مدت‌ها برنار را برسر این ماجرا بباد تمسخر میگرفت.

* – قصر مادرید نخجیرگاه سلطنتی بشمار میرفت که بعداً "نام جنگل" بولونی بخود گرفت.

گفتگو بین خواننده و نویسنده / ۹۷

فصل هشت

گفتگو بین خواننده و نویسنده

— آه! آقای مؤلف چه فرصت خوبی برای تصویرسازی پیدا کرده‌اید!
و چه تصویرهایی؟ شما ما را با خود به کاخ مادرید و بقلب دربار میبرید.
و چه درباری؟ شما میخواهید این دربار فرانسه - ایتالیایی را بما نشان
بدهید؟ پس تمام شخصیت‌های معروف آن دوران را یکی پس از دیگری با
ما آشنا کنید. چه موضوعاتی که ما خواهیم آموخت. از آنگذشته، زندگی
با چنان شخصیت‌های با عظمت برایمان بسیار جالب خواهد بود.

— افسوس آقای خواننده که چه چیزهایی از من میخواهید؟ آرزو
داشم که توان واستعداد نوشتن تاریخ فرانسه را پیدا میکرم. ولی قصه
پرداز نیستم. اما بمن بگویید چرا از من میخواهید شما را با شخصیت-
هایی آشنا کنم که هیچ نقشی در رومان من نخواهند داشت؟

— ولی اگر بآنان نقشی در رومان خود ندهید مرتكب خطای فاحشی
خواهید شد.

چگونه؟ شما بمن قول میدهید که مرا با خود به سال ۱۵۷۲ میبرید و
مدعی میشوید که خواهید توانست تصاویر شخصیت‌های سرشناس و مشهور
آن عصر را تصویر کنید. بسیار خوب، جای نهیچگونه تردیدی نیست. شروع
کنید: من اولین جمله را برایتان میگویم: "در تالار باز شد و همگان
دیدند که . . .".

— اما آقای خواننده، در قصر مادرید که تالاری وجود نداشت:
سالن‌ها . . .

— بسیار خوب، در تالار بزرگ جماعتی فراوان بچشم میخورد . . . و
غیره . . . و دربین آنها مشخص بودند . . . و غیره . . .
— میخواهید چه کسانی مشخص باشند؟

۹۸ / شارل نهم

– عجا! خوب در وله اول شارل نهم.

– دوم!

– دست نگهدارید. ابتدا لباسش را برایم تعریف کنید سپس قیافه و هیکلش را و دست آخر خصوصیات روحی اورا، خلاقیتش را. این راهی است که هر رومان نویسی باید از آن بگذرد.

– لباس؟ لباس شکارچیان را بتن داشت و بوق مخصوصی را نیز به گردن آویزان کرده بود.

– خیلی خلاصه کردید.

– در مورد ریخت و قیافه اش... صبر کنید. – بهتر است که برای دیدن او بموزه آنگولم^{*} Angoulême بروید. سالن ۲ شماره ۹۸
– ولی جناب نویسنده، من خواننده شهرستانی چطور میتوانم برای دیدن تندیس شارل نهم راهی پاریس شوم؟

– بسیار خوب! او را جوانی خوشاندام در نظر آورید که سرش تقریباً در تنهاش فرو رفته و هی گردنش را به بیرون میکشد و باز سرش را ناشیانه به پیش میآورد، بینی نسبتاً بزرگ و لب های نازک و قیطانی دارد و لب بالائیش برآمده است. رنگی پریده دارد و چشم اندرشت و آبیرنگش هرگز بمخاطب خود خیره نمیشوند. وانگهی در دیدگان او کلمه: "سن بارتلمی" و کلماتی مشابه آن خوانده نمیشود. اصلاً "وابدا". خلق و خوی او بیشتر ابلهانه و مضطربانه است تا خشن و وحشی. در وله اول او را یک جوان انگلیسی خواهید انگشت که وارد تالار بزرگی شده است که همه بر جای خود جلوس کرده اند. از برابر زنان نقاب پوش که بدیدار او سکوت میکند، میگذرد. بر پیراهن یکی چنگ میزند و پایش بصدلی زنی دیگر گیر میکند و بزحمت خود را بنزد خانم میزبان می رساند و تازه در آن زمان است که می فهمد هنگام پائین آمدن از کالسکه آستین خود را بچربی چرخ آغشته کرده است. آیا هرگز برای شما پیش نیامده که باین قبیل آدم های

* – نیماته شارل نهم / امروزه تحت شماره ۴۳۵ در موزه لوور قرار دارد.

گفتگو بین خواننده و نویسنده / ۹۹

دستپاچه و آشفته و چلمن برخورد کرده باشد؟ حتی قبل از ورود بداخل سالن و محضر اطمینان خاطر نگاهی درآینه بسر و وضع خود انداخته باشد.

– پس کاترین دومدیسی چه میشود؟

– کاترین دومدیسی؟ بر شیطان لعنت! من اصلاً بفکر او نبودم. بر این اندیشه‌ام که دیگر نامی از او بمیان نیاورم. بهر حال او زنی است درشت قامت که هنوز طراوت و تروتازگی خود را حفظ کرده و بقراریکه میگویند از سنش جوان‌تر می‌نماید. با آن بینی گنده و لب‌های کشیده به دریازدهای میماند که دچار عارضه شده است. چشمان نیم‌بسته‌ای دارد و در هر رمان که دست دهد خمیازه‌ای میکشد. صدایی یکنواخت دارد و با همان لحن میگوید: "آه! چه کسی مرا از شر این بئارنژ^{*} Béarnaise منفور نجات خواهد داد؟ او هوی مادلن شیرو شکر سگم را فراموش نکنی.

– بلی، ولی با او با احترام بیشتری رفتار کنید. هرچه باشد تازه از کار مسموم کردن ژان آلبرت فارغ شده. لااقل او را در این کار دخیل دانسته‌اند.

– ابداً" اینطور نیست. اگرچنین چیزی بود پس چرا خود آنرا انکار کرد؟ در آن روز فقط از وضع هوا صحبت میکرد.

– هانری چهارم چطور؟ و مارگریت دوناوار؟ لااقل هانری را بما خوب نشان بدھید. همین مارگریت خانم موقعی که هانری داشت دست یکی از ندیمه‌های کاترین را فشار میداد با یکی از افسران قرار ملاقات می‌گذاشت.

– اما در مورد هانری چهار بعرضت این برسانم که هیچکس در وجود این افسر کوچک ا adam و گیج و منگ، قهرمان و سلطان آتیه فرانسه را نخواهد یافت. از مرگ مادر او با اینکه فقط پانزده روز میگذرد اما پسراین فقدان غم‌انگیز را یکاره بیوته فراموشی سپرده است. تنها موضوع بحث

* – اشاره بمرگ اسرار آمیز ژان آلبرت در ۹ ژوئن ۱۵۷۲

۱۰۰ / شارل نهم

مورد علاقه او سگان شکاری و رد پای گوزن‌هایی است که از چشم ناپدید شده‌اند. امیدوارم که شما شکارچی نباشید و در غیر اینصورت پوزش مرا ببخشید.

– پس مارگریت چه؟

– او کمی ناخوش بود و در اتفاقش بسر میبرد.

– روش خوبی برای دست بسر کردن است. دوک دانژو؟ پرس دوکنده؟ دوک دوگیز؟ تاوان، *رتز، لاروش‌فونکو، تلینیی؟ توره؟ مرو؟ و بسیاری دیگر؟

– خدای من، شما که آنها را بهتر از من می‌شناسید. حالا اجازه بدھید از دوستمان مرزی بگویم.

– آه! اینطور بنظر میرسید که آنچه را که موردنظرم هست در کتاب شما پیدا نخواهم کرد.

– منهم از این بابت نگرانم.

* – مارشال دوتاوان (۱۵۰۹ – ۱۵۸۳) یکی از سران کاتولیک و فاتح واقعی نبردهای یارناک و مونکونتور. شارل دوتلینی Teligny داماد آمیرال

دستگش / ۱۵۱

فصل نه

دستگش

دربار در کاخ مادرید گردآمده بود. ملکه مادر در بین نديمه‌ها با سطوار پادشاه در اتاقش بسرمیبرد تا قبل از سواری با هم غدایی بخورند و پادشاه در جلوی ساهرا دگان درباری که از پس پشت او می‌آمدند از سرسرایی که تمام ملت‌میں رکاب در شکار در دوسوی آن صف کشیده بودند عبور می‌کرد. با آنچه درباریان با او می‌گفتند با بی‌اعتنایی گوش می‌کرد و غالباً "بتدی پاسخی میداد. هنگامی که از برابر آن دو برادر گذشت کاپیتان ژرز بعلامت احترام یک زانویش را خم کرد و برادرش را که بعنوان پرچمدار مفترخ شده بود معرفی نمود.

مرزی تا کمر خم شد و از مراحم اعلیحضرت که چنین اورا مورد تفقد قرار داده بود سپاسگزاری کرد.

– آه! پس این شما بودید که پدر عزیزم آمیرال با من صحبت کرد؟
شما برادر کاپیتان ژرز هستید؟

– بله، اعلیحضرت.

– آیا کاتولیک هستید یا کالوینیست؟

– بنده پرووتستان هستم.

– البته من از این پرسش هیچ منظوری نداشم و صرفاً "اقناع حسن" کنجکاوی بود مرا بمذاهب رعایایم کاری نیست.

پادشاه بعد از ادای این کلمات بیاد ماندنی وارد اتاق ملکه شد. دمی بعد خیلی از زنان درباری وارد سرسراندازی شدند پنداری وظیفه دارند سر مدعوین را گرم کنند و ساعت استظار را شیرین‌تر سازند. از آنهمه من فقط بسرا آمد زیارویان یعنی کنسس دوتورزی اشاره می‌کنم چرا که در تاریخ این ماجرا نقش ارزنده‌ای ایفا کرد. لباس سواری شیک و برازنده‌ای بتن کرده

۱۰۲ / شارل نهم

و هنوز نقاب بر چهره نینداخته بود. چهره سفید فامش که پریده رنگ مینمود موهای شبک گوش را تیره‌تر نشان میداد. ابروان کمانی شکل او به چهره‌اش حالتی از صلابت و غرور می‌بخشیدند هر چند که از زیبایی وی نمی‌کاستند. از چشمان درشت و آبیرنگش جز بی‌اعتنایی غرور آمیز چیزی خوانده نمی‌شد لیکن در گفتگو مردمک چشم بسان چشمان گربه دمبدم باز و بسته می‌شد و آنگاه نگاهش آتشین می‌گشت کمدر آنحال هر کس با هر قدرت جادوئی ثاب نگریستن بر آن را نداشت. درباریها زیر لب زمزمه می‌کردند:

— کنتس دوتورزی! امروز چقدر زیبا شده!

آنگاه همگی برای دیدن او از نزدیک هجوم می‌آوردند. مرزی که بر سر راه کنتس قرار گرفته بود مبهوت از آنهمه زیبایی چنان بر جای خشکش زد که نتوانست بموقع خود را از فرا راه وی کنار بکشد تا بجائیکه آستین—های بزرگ کنتس به پیراهن او برخورد کرد. کنتس در یک نظر با شفتگی و هیجان مرزی پی برد و چشمان دلفریب خود را از سر شوخ چشمی برجوانک دوخت و او را وادار کرد تا شرم‌سارانه دیده بر زمین اندازد. کنتس لبخندی زد و بهنگام عبور از برابر جوان یکی از دستکش‌هایش را در جلوی پای قهرمان ما بزمین انداخت؛ مرزی که همچنان مات و حیران بر جای ایستاده بود حتی بفکر برداشتن آن نیفتاد.

در این هنگام مرد جوانی که در پشت مرزی ایستاده بود (و کسی جز کومنژ نبود) او را بکناری زد و با شتاب دستکش را برداشت و بوسه‌ای بر آن زد و با احترام تمام به کنتس تقدیم نمود. کنتس دوتورزی بدون اینکه از او تشکری بکند دستکش را گرفت و آنگاه در برابر برنار مرزی درنگی کرد و نگاه سرد و تحیر آمیزی بر او افکند. در کنار وی نگاهش به کاپیتان ژرژ افتاد و با صدای بلندی پرسید:

— کاپیتان این بیو و این آدم عوضی را از کجا برایمان فرستاده‌اند؟
از ادب و تربیتش معلوم است که کالوینیست است.

دستگش / ۱۰۳

شلیک حده همگاسی، برنا را از خود بی خود تر کرد و ژرژ پاسخ

داد:

— مدام... ایشان برادر من هستند. از سه روز پیش به پاریس آمده و بشرط موقن شدند می خورم که بدتر از آن "ملانوی" که مورد مهر و شفقت سرکار خاتم قرار گرفت نیست.

سرخی ملايمی بر گونه های کنتس نشست:

— کاپیتان... شوخی نامطبوعی بود. پشت سراموات غیبت نکنید. بیاید دستم را بگیرید — می خواهم از جانب بانوئی که با شما میانهای ندارد درد دل کنم.

کاپیتان با احترام فراوان دست کنتس را گرفت و با هم بطرف پنجره ای که در انتهای تالار بود رفتند اما پیش از حرکت، کنتس برگشت و با نگاهی دیگر سراپای برنا مرزی را وراندار کرد.

مرزی که هنوز تحت تاثیر نگاه های سوزان کنتس قرار داشت و ظهور ناگهانی وی او را سیکلره می بهوت و شگفت زده بر جای گذاشته بود و هنوز جرات نداشت دیده از خاک بیالا آورد، ضربه دستی را بشانه اش احساس کرد. مرزی سر بلند کرد و بارون دو و و در روی را در مقابل خود دید که دستش را گرفت و او را با خود بگوش سالن برد و گفت که می خواهد باو حرفه ای بزند:

— دوست عزیز... شما تازه باینجا آمدید و طبعاً از آداب و رسوم ما اطلاع چند ای ندارید.

مرزی متعجب ای او را نگاه می کرد.

— برادرتار بیانداره گرفتار است و لابد فرص این را پیدا نماید که با شما درباره این موضوعات صحبتی بکند. اگر بینده افتخار بدھید مرا جای برادرتار فرص کنید.

— من آقا بدرستی سیدانم که...

— البته شما حسابی حا خوردید و در این حال هر کس بعکر انتقام —

۱۰۴ / شارل نهم

کشی می‌افتد.

مرزی که تا پشت گوشش سرخ شده بود بانگ برکشید:

—انتقام کشی؟ از چه کسی؟

—مگر کومنژ شما را آن نحو خشن هلنداد؟ همه درباریها متوجه

حرکت او شدند و امیدوار بودند که شما هم بنحوی آن را پاسخ بدھید.

مرزی گفت:

—ولی در سالن باین شلوغی امکان دارد که یک نفر هم بدون قصد

بانسان تنہ بزند.

—آقای مرزی. من افتخار این راندارم که مورد توجه شما قرار گرفته

باشم ولی برادرتان یکی از بهترین دوستان من است و او میتواند شهادت

بدهد که من یکی از باگذشت‌ترین آدم‌ها هستم و هرگز قصد این ندارم که

شما را بمبارزه با هر کسی که میخواهد باشد ترغیب کنم ولی وظیفه خود

میدام که بشما بگویم کومنژ بطور غیرعمد شما را هول نداد. او عمدًا "به

شما تنہ زد چونکه میخواست شما را سبک کند. او شما را هل نداده بلکه

بشما توهین کرده است زیرا با برداشتن دستکش‌کننس دو تورزی امتیازی

را که بشما تعلق داشته از آن خود کرده است. او در این مورد یک غاصب

است. دستکش پیش پای شما افتاده بود. بنابراین شما تنها حق برداشتن

و تقدیم آنرا به صاحب‌نشان داشتید. بفرمایید... برگردید و نگاهی به ته

سالن بیندارید: در آنجا کومنژ را می‌بینید در حالی که با انگشت شما را

نشان میدهد به مسخره کردن‌تان مشغول است.

مرزی برگشت و کومنژ را دید که در میان پنج شش جوان خنده‌کنان

موضوعی را تعریف می‌کرد و آنها نیز با کنجکاوی گوش میدادند. هیچ

نشانه‌ای که سخنی ازاو باشد در دست نبود اما به ساعیت رایزن آتش‌کینه‌ای

در قلبش زبانه کشید و گفت:

—من بعد از شکار خدمتش میرسم و میدام که...

—اوه! باین سرعت هرگز تصمیم نگیرید، علاوه بر آن شایسته است

دستگش / ۱۰۵

که دشمن تان را بعد از دشنام سیاست کنید و در عین حال بخود فرصت تفکر بدھید . در لحظات بحرانی از خود بی خود شدن ، انسان دچار گناه صغیره می شود و اگر بفکر مبارزه نیافتد و آنرا بمرحله عمل در نیاورد بیگمان دست به معصیت کبیره خواهد زد و تازه تمام این کارها را بخاطر اینکه خلف وعده نکرده باشد ، انجام میدهد . اما مرا ببخشید که فراموش کرده بودم با یک پرووتستان گفتگو می کنم . بهر حال بهتر این است که با او ملاقاتی داشته باشید و من شخصا " خودم ترتیب کار را خواهم داد .

- امیدوارم از معدرت خواهی از من دریغ نکد .

- اما در این مورد دوست من بهتر است از اشتباه بیرون آید . کومنز در تمام مدت عمرش این عبارت را که " من اشتباه کرده ام " بزبان نیاورده . هر چند که او مردی است بزرگوار و بهر تقدیر رضایت شما را بدست خواهد آورد .

مرزی برای خاموش کردن آتش هیجان حرکتی کرد و برای اینکه خود را خونسرد و بی اعتنا نشان دهد گفت :

- اگر هم مورد توهین قرار گرفته ام باز هم بایستی رضایتم جلب شود . در غیر این صورت برای رفع اهانت هر کار را مجاز خواهم شمرد و میدانم چکار بکنم .

- عالی شد ، دوست شجاع من . من از جسارت شما خوش می آید در ضمن ناگفته نگذارم که کومنز یکی از بهترین شمشیر بازان ما است . او شوالیه ای است که هر سلاح را آنطور که دوست دارد در دستش برقص در می آورد . در رم از " برامبیلا " درس هایی یاد گرفته و حتی ژان کوچولو مایل نیست با او دست و پنجه نرم کند .

وودروی در حین ادای این سخنان بدقت قیافه مرزی را زیر نظر گرفته بود تا تاثیر کلام خود را برآ بسجد و مرزی نیز بجای اینکه از گفته های او دچار وحشت شود از اهانتی که دیده بود متاثر گشته بود .

- بهر حال من شخصا " علاقمندم که در این ماجرا دستیار شما باشم

۱۵۶ / شارل نهم

و هرچند که فردا در آنجا حضور خواهم یافت ولی میدانید که من بارنسی طرف هستم و قاعدة "باتسویه حساب با او برای کسی دیگر نبایستی شمشیر بکشم".*

– من از شما خیلی ممنونم. بهر حال اگر به توافق برسیم برادرم بکمم خواهد آمد.

– کاپیتان از این جریانات خیلی خوش می‌آید. حالا صبر کنید تا من بروم و کومتر را با خود باینجا بیاورم تا با اودرباره جزئیات صحبت کنیم.

مرژی سری فرود آورد و بطرف دیوار برگشت و در باطن به سبک و سنگین کردن سخنانی که باید بگوید پرداخت و اینکه چه قیافه‌ای بایستی بخود بگیرد.

مبازه طلبی برای طلب بخشایش در بسیاری موارد برحسب عادت صورت می‌گیرد. لیکن قهرمان ما در این مورد نیز تازه‌کار بود و در نتیجه خود را مضطرب و پریشانحال می‌یافت، با این وجود آنچه بر تشویش او می‌افزود نه دریافت زخم گران شمشیر بود بلکه از آن بیم داشت که مبادا سخن نابجایی از دهانش بیرون آید که زیبنده و درخور یک نجیب‌زاده نباشد. بمحض اینکه توانست عبارت مناسبی را در ذهن تنظیم کند که بارون وودروی در حالی که آستینش را می‌کشید وی را از عالم خویش بدر آورد.

کومتر که کلاهش را بدست گرفته بود و تعظیم نه از سر ادب بلکه از روی گستاخی و جسارت می‌کرد گفت:

– آقا می‌خواستند با من صحبت کنند؟

خونی که صورت مرژی را یکپارچه گلگون ساخت نمودار فوران خشم

* – طبق قاعده مرسوم اگر بین دو طرف قرار بود دوئلی صورت گیرد تا رفع تسویه حساب هیچ‌گدام مجاز نبودند دوئل دیگری انجام دهند.

دستگش / ۱۵۷

درونيش بود با صدای محکمی که هرگز خود بدان اميدوار نبود پاسخداد:

– شما نسبت بمن جسارت کردید و منتظرم رفع توهين بفرمایید.

وودروی با سر رضایت خود را اعلام داشت و کومنژ قد برافراشت و در حالی که بنشانه مرسوم آن زمان مشت گره کرده اش را که نموداري از خشم و خشونت بود بر پهلویش ميفشد با وقار تمام گفت:

– مقاضي شما هستيد پس من بعنوان مدافع حق انتخاب اسلحه را دارم.

– هر سلاحی را که مایلید انتخاب کنید.

کومنژ لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

– شمشير دو تبعه سلاح خوبی است هرچند که اثر آن آدم را از ریخت و قیafe می‌اندازد.

بعدا در حالی که لبخند میزد ادامه داد:

– ولی درس و سالی که داریم پروایی از نشان دادن اثر زخم شمشير بر چهره‌مان نخواهیم داشت و دلداده‌ها یمان از آن رم نخواهند کرد. اما بنظر من استفاده از شمشیرهای نوکتیز که فقط نقطه‌ای در صورت باقی می‌گذارند بهتر است (باز هم خنده) پس من همان شمشير و خنجر را انتخاب می‌کنم.

مرزی گفت:

– بسیار خوب است.

سپس گامی برداشت تا دور شود. وودروی بانگ برزد:

– صبر کنید. میعادگاه را فراموش کردید.

کومنژ گفت:

– پره اوکلرک جای خوبی است چون تمام درباریها با آن جامی‌ایند.

هر جند ممکن اس عالیحاب محل بهتری را در نظر داشه باشد؟

– در پره اوکلرک؟ باشد مهم موافق.

– اما درمورد رمان دوئل... من زودتر از ساعت‌هست از رختخواب

۱۵۸ / شارل نهم

بیرون نمایم و دلایل آن برای خودم محفوظ است. امشب من در خانه‌ام نمی‌خوابم ولی فردا صبح ساعت نه در پره اوکلرک خواهم بود.
.. – فردا ساعت نه صبح.

مرزی تا برگشت نگاهش به کنتس دوتورزی افتاد که کاپیتان ژرژ را بگفتگو با یکی از زنان درباری بحال خوبیش گذاشته و خود بکنار او آمدۀ بود. چنین احساس می‌شد که قهرمان ما بمحض دیدار خالق این صحنه شیطنت بار جبین در هم کشید و وقار خود را حفظ کرد. وودروی گفت:
– از مدت‌ها پیش پوشیدن شلوار قرمز در دوئل‌ها مرسوم شده. در صورتیکه حاضر و آماده‌ندارید من آنرا برایتان می‌آورم. که هم تمیز می‌ماند و هم خون از آن معلوم نمی‌شود.
کومنز گفت:

– این برای من خیلی جلف و سبک است.

مرزی بتلخی لبخند زد و وودروی که تا اینجا نقش را بخوبی ایفا کرده بود گفت:

– بسیار خوب دوستان حالا دیگر علاوه بر شاهدان بایستی دوئلیست های دست دوم و سوم را هم انتخاب بکنید. +
کومنز اظهار داشت:

– این عالی‌جناب تازه باین دربار آمده و شاید پیدا کردن یاربرایش غیرممکن باشد. اما من بایشان لطفی می‌کنم و فقط یار دوم را پیشنهاد میدهم.

مرزی کوشید تا خنده‌ای بلب‌ها بنشاند و بارون وودروی گفت:
– نزاکت از این بیشتر نمی‌شود. در واقع جای مسرت است که نجیب زاده کومنز باین آسانی موضوعات را حل و فصل می‌کند.

* – در بعضی از دوئل‌ها علاوه بر گواهان، دوئل دوم و سوم بین یاران هر دو طرف صورت می‌گرفت.

دستگش / ۱۵۹

کومنز ادامه داد:

- ولی جون به شمشیرهای توک سر همقد و اداره احتیاج داریم بنابراین توصیه میکنم که بمعاره "لوران" در خورشید طلاسی خیابان "فرونزی" بروید. او بهترین اسلحه سار شهر ماست. فقط باوبگویید که من شما را فرستاده ام و خیالتان از هر جهت راحت باشد.

پس از گفتن این حرفها عقب گردی کرد و آرام به جمع جوانانی که دقایقی پیش نرکشان کرده بود پیوست. و ودروی گفت:

- جناب برناز بشما تبریک میگویم. از عهده این مبارزه بخوبی برآمدید. کومنز عادت ندارد با کسی باین لحن صحبت کند. بعد از کشتن "کانیلاک" کبیر همه از او حشت دارند. او آتش است و هر کس را سر راه خود ببیند خاکستر میکند. دوماه پیش که سن میشل را کشت افتخاری برای خود کسب نکرد زیرا سمشیربار ماهری نبود ولی کانیلاک شوالیه‌ای بود که. پنج سن سفر را بدیار عدم فرستاده و خود خراشی هم برنداشته بود. او در ساپل ریپطر استاد "بورلی" سمشیرباری آموخته بود و میگویند که "لاساک" Lansac در دم مرگ بدست‌های مردیکه آنهمه بدی دیده بود بوسه زده بود. کانیلاک کلیسای اوکسر Auxerre را غارت کرده و تمام دورات و صدقات را بخاک ریخته بود و عجب نیست که چنین عاقبتی پیدا میکرد.

مرزی که از این شرح جزئیات احساس حستگی میکرد. از بیم آنکه مبادا سوء‌ظنی در مورد شجاعتش بوجود آید، بدقت بآنها گوش میداد و گاه سیز وارد گفتگو میشد.

- خوبیختانه من در تمام طول زندگیم نه کلیسایی را چپاول کرده و نه دورات و خیرات را بحیث ریخته ام و باین علت از مخاطراتی که ممکن است برایم بوجود آید ترس و وحشتی دارم.

- ولی من باید این نکته مهم را گوشزد کنم. موقعی که کومنز شمشیرکش رو در رویتان قرار گرفت کارد خود را محکم کنید. او با این شکرد

۱۱۰ / شارل نهم

خود کاپیتان توماس را بدیار عدم فرستاد . البته او کلک هم میزند : در حین دوئل بنگهای فریاد کشید که نوک شمشیرم شکست . کاپیتان توماسو که ادعای او را باور کرده بود و فکر میکرد که حمله را از سر شروع خواهد کرد شمشیرش را ببالای سرش برد و همین باعث شد تا گاردش باز شود و کومنٹ نابکار شمشیرش را که نوکی سالم و تیز داشت در سینه‌اش فرو کرد . هرچند که شما با شمشیرهای نوع دیگر مبارزه می‌کنید که خطر کمتری دارند .

— بهر حال من سعی خودم را میکنم .

— پس اینرا هم گوش کن . خنجری انتخاب کن که دسته‌ای محکم داشته باشد و همین خود سپر نیرومند و مفیدی خواهد بود . این جای زخم را برداشت چپ من می‌بینی ؟ فقط یک روز بدون خنجر از خانه‌بیرون رفتم . من و "تالار" Tallard قرار بود با هم دست و پنجه نرم کنیم و من فکر کردم که دست چپم را از دست دادم .

مرزی با حالت بهت آمیز پرسید :

— او هم زخمی شد ؟

— نه بابا ... من کلکش را کندم . این البته بدلیل نذر و نیازی بود که پیش عالیجناب "سن موریس" ناجی و ولینعم کردم . راستی پارچه و نوار زخم‌بندی یادت نرود این چیزها که بکسی صدمه نمیرساند . آدم نبایستی الکی خودش را بکشن بدهد . شمشیرت را به محراب ببر و آن را در آنجا تبرک کن ... ولی یادم رفت که شما پروتستان هستید ... یک توصیه دیگر . هیچ موقعیتی را از دست نده و عکس از هر فرصتی استفاده کن : اگر می‌بینی که حریفت از نفس افتاده نفسش را بگیر و باورحم نکن و با یک ضربه شمشیر کارش را بساز و او را بجلوی پایت بیندار .

اگر صدای نفیر که نشانه آمادگی پادشاه برای رفتن بشکار بود بلند نشده بود و در روی همچنان به دادن نصایح خود ادامه میداد . در این هنگام در اتاق ملکه باز شد و اعلیحضرتین در لباس شکار بیرون آمدند . کاپیتان ژرژ که از گفتگو با بانوی درباری فراغت یافته بود بسوی

دستگش / ۱۱۱

برادرش آمد و در حالی که بشاه او می‌کوفت با حوشحالی گفت:

– تو راستی که حیلی ناقلا هستی. آن پسر زیبا را که سبیل گربه‌ای دارد می‌بیسی؟ میدانی پیش زها چه محبوبیتی دارد همه‌شان دیوانه اویند. میدانی که کتس یک‌ربيع ساعت فقط درباره تو با من گفتگو می‌کرد. مثل اینکه بخت‌باما می‌اراست. در موقع شکار از رکاب او خودت را کنار نکش و سعی کن رفتاری موقرانه داشتی باشی. بگو ببینم ترا چه می‌سود، حال خوب نیست؟ به کشیشی می‌مانی کما و را می‌خواهند بدوزخ بسپارند. بابا خوش باش.

– دلم نمی‌خواهد بشکار بیایم بلکه می‌خواهم ...

بارون وودروی با هستگی گفت:

– اگر بشکار نروی کومتر فکر می‌کند که ترس دیدار با او باعث این کار شده.

مرزی در حالی که به پیشانی داغ و ملتهیش دست می‌کشید گفت:

– بسیار خوب می‌ایم.

مصلحت در آن دید تا پایان شکار صبر کند و آنگاه ماجرا را برای برادر بازگو نماید و اندیشید:

– وای که اگر کتس تورزی می‌فهمید که من می‌ترسم چه افتتاحی بیار می‌آمد و اگر فکر می‌کرد که من بخاطر دوئل روز بعد خود را از فیض دیدار او در شکارگاه محروم ساخته‌ام چه بد می‌شد!

فصل ده

شکار

خیل بیشماری از زنان و نجیبزادگانی که همگی لباس‌هایی فاخر ببرداشتند سوار بر مرکب‌های راهوار در حیاط قصر بیتابانه انتظار میکشیدند. نفیر شیپورها و عویضی سگان و شوختی و مزاح سوارکاران غوغایی گوش خراش بوجود میآوردند که تنها بگوش شکارچیان خوش‌آیند و بهر سامعه دیگر عذاب آور بود.

مرزی بیاراده در پی برادر در حیاط کاخ براه افتاده بود و خود نمیدانست چگونه از کنار کنتس که اینک نقاب زده سوار بر اسب چموشی گشته بود که سم بر زمین میکوفت و لگامش را می‌جوید و بیتابی میکرد، سر در آورد. اما کنتس چنان بیخیال بر پشت اسب نشسته بود که پنداری بر مبلی در اتاقش لمیده است.

کاپیتان ببهانه وارسی کردن زین و دهانه اسب به کنتس نزدیک شد و با صدای آرامی گفت:

– این برادرم است که ذکر خیرش بود.

اما لحن صدایش چنان نبود که بگوش برنار برسد. سپس ادامه داد:

– استدعا میکنم لطف و مرحمت خود را از او دریغ نفرمایید. از روزی که بزیارت شما در لوور سرافراز شده دیگر حال و روز خود رانمی‌فهمد.

کنتس با تندی غیرمنتظره‌ای گفت:

– اسمش بخاطرم نمانده. گفتید اسمش چیست؟

– برنار. لطفاً" فراموش نفرمایید که شال گردن او برنگ روبان‌های شما است.

– آیا اسب‌سواری میداند؟

– خودتان قضاوت خواهید فرمود.

آنگاه با سلامی نظامی ادای احترام کرد و بسوی یکی از ندیمه‌های ملکه که از چند روز پیش با او سرو سری پیدا کرده بود، رفت و پس از اینکه بر قریپوس زین استوار شد و لگام اسب را بدست گرفت برادر و همنشین زیبای او را از یاد برد. کنتس دو تورژی پرسید:

— پس شما با کومنژ آشنا هستید؟

مرژی با لکنت زبان جواب داد:

— من... مدام؟ خیلی کم.

— ولی شما با او گرم صحبت بودید.

— برای اولین بار بود.

— فکر میکنم موضوع گفتگویتان را بتوانم حدس بزنم.

گویی از زیر نقاب میخواست تا کنه ضمیر مرژی را بخواند. یکی از زنان درباری از آنجا رد شد و همین موجب قطع صحبت آنان گردید و برنا ر نفسی از سر رضایت برکشید: با اینحال همچنان، بی آنکه خود علت آنرا بداند، سر بدنبال کنتس داشت. شاید تصور میکرد با این کار خود کومنژ را که از دور آنرا زیر نظر داشت، ناراحت میساخت.

اینک از قصر خارج شده بودند. گوزنی مثل تیر خود را به بیشه زد و تعام شکارچیان به تعقیب او پرداختند. مرژی با حیرت فراوان کنتس دو تورژی را دید که با چه مهارتی در حالیکه اسبش را چهارنعل بتاخت و ادار کرده بود تمام مواعنی را که بر سر راهش قرار داشت با شجاعت بسیار پشت سر میگذاشت. مرژی بمرکبی که زیر پا داشت صد آفرین گفت که او را از کند س عقب نگذاشته است که بنگاهان نگاهش به کنت دو کومنژ افتاد که با مرکب راهوارش خود را به کنتس رسانید. و در همانحال که چهار نعل میرفت و نخجیر را نیز از یاد نمیبرد دمدم با شیرین زبانی— های خود و استعدادی که در بذله گویی داشت کنتس را شاد میساخت و او را بخنده میانداخت. هر چند که دو رقیب در اثر هیجانی که پیدا کرده بودند و با اینکه نه چالهای در فرا راهشان بود و نه مانع بلندی که از

۱۱۴ / شارل نهم

پیش روی مرکب شان ممانعت بکند، بیش از بیست بار نزدیک بود بزمین بیفتند و گردنشان خرد شود. در آن اثنا بناگهان کنتس که از خیل شکارچیان جدا مانده بود واردیکی از جاده های جنگلی که زاویه ای با منطقه ای که شاه و همراهان در آن کمین کرده بودند، تشکیل میداد گردید.

کومنز بانگ برآورد:

– چه میکنید؟ از راه پرت افتاده اید مگر صدای بوق و پارس سگها را از آنطرف نمیشنوید؟

– بسیار خوب، پس شما بهمان طرف بروید، مگر کسی جلویتان را گرفته؟

کومنز پاسخی نداد اما گرفته و بدخلق بدنبالش راه افتاد. مدتی را بهمین ترتیب پیمودند کنتس دهنہ اسب را سست کرد و کومنز که در سمت راست و مرزی که در سمت چپ او قرار داشتند، ازاو پیروی کردند. کومنز گفت:

– آقای مرزی، عجب اسب جنگی خوبی دارید. قطره ای هم عرق نکرده.

– یک اسپانیولی او را ببرادرم فروخته. اینهم جای زخم شمشیری که در مونکونتور خورده. کنتس از مرزی پرسید:

– آیا شما تابحال در هیچ جنگی شرکت کرده اید؟

– خیر، مدام.

– پس هیچ گلوله ای هم نخورده اید؟

– خیر، مدام.

– حتی زخم شمشیر هم نداشته اید؟

– ابدا".

مرزی احساس کرد که کنتس پوز خند میزند. کومنز که سبیل هایش را به حالت مسخره ای بالا برده بود اظهار داشت:

– ولی هیچ چیز مثل جای زخم بچهره مرد زیبایی و صلابت نمی بخشد. عقیده شما چیست مدام؟

– بلی اما شرط‌هم دارد.

– چه شرطی؟

– شرط‌ش آن است که زخم ناشی از پیکار در جبهه نبرد باشد. در صورتیکه زخم دوئل چنین حالتی ندارد و من اسفناکتر و حقارت‌آمیزتر از آن چیزی را ندیده‌ام.

– من حدس میزنم که آقای مرزی قبل از سواری درباره دوئل با شما صحبت کرده.

کنتس بخشکی گفت:

– خیر.

مرزی اسبش را بکنار اسب کومنز هدایت کرد و آهسته گفت:

– آقا... ب مجرد اینکه بساير شکارچيان ملحق شديم و بالاي يك پشته بلند رسيديم من اميدوارم در آنجا بتوانم بشما اثبات کنم که بهيچوجه مายل نيستم از مقابله با شما خودداری کنم.

کومنز با نگاهی که در آن آمیزه‌ای از دلسوزی و مسرت خوانده ميشد وی را نگريست و جواب داد:

– شب دراز است و قلندر بيدار و عاقبت بهم خواهيم رسيد. امادر مورد پيشنهاد تان باید بگويم که من با آن موافق ننيستم چون شمامي خواهيد دوستانمان را از تماشاي نمایشي که آرزوی ديدن آنرا دارند محروم سازيد. ميدانيد که بر ما نخواهند بخشيد.

مرزی گفت:

– هر طور که مایلید.

سپس خود را به کنتس دوتوروژی که از آنان جلو افتاده بود، رسانيد. بانو سربجیب تفکر فرو برد و در اندیشه‌های خویش مستغرق شده بود. سرانجام به تعاطعی در انتهای خیابانی که از آن گذشته بودند رسیدند. کومنز پرسيد:

– اين صدای شیپور نیست؟

۱۱۶ / شارل نهم

مرزی گفت:

- بنظر من صدا از آن پشته‌ای که در سمت چپ ما است می‌آید.

- بله، خودش است. من حالا دیگر کاملاً "مطمئن". نفیر "بولونی" است خدا مرا لعنت نکند! این شیپورزن دوست خودم "پومپینیان" است. آقای مرزی شما قطعاً نمیتوانید اختلاف بین بوق‌های بولونی و بوق‌های صنعتگران مفلوک پاریسی را درک کنید.

- صدای این‌یکی از دور هم شنیده می‌شود.

- عجب صدایی دارد! چقدر پخته و رسا است! سگ‌ها بشنیدن آن فراموش می‌کنند که ده فرسخ سگ دوزده‌اند. لنگه آنها را فقط می‌توان در ایتالیا و یا فلاندر پیدا کرد. راستی نظرتان در مورد این شنل بلژیکی چیست؟ برای شکار لباس بسیار خوبی است البته من برای بالماسکه شنل‌های قشنگ‌تری دارم ولی روراست بگویید ببینم پاریسی جماعت می‌تواند یک چنین لباسی بدوزد؟ ابداً. اینرا از "بردا" Breda برایم آورده‌اند. اگر دلتان رفته بگوییم تا یک دست از آنرا هم از فلاندر برایتان بیاورند، ولی... در حالیکه می‌خندید سخن‌ش را قطع کرد و باز ادامه داد:

- عجب گیجی هستم! خدای من! اصلاً بفکرش نبودم.

کنتس اسبش را نگه داشت:

- کومنز، شکار جلوی چشمانتان است. مگر نمی‌گویی که صدای بوق را می‌شنوی پس گوزن هم همین جاها مخفی شده.

- بله بانوی من حق با شما است.

- مگر نمی‌خواهید در حلال کردن شکار شرکت داشته باشد؟

- چرا بانوی من. و گرنه اجر ما شکارچی‌ها پایمال می‌شود.

- بسیار خوب، پس بایستی عجله کرد.

- بله. اسب‌های ما حالا از نفس افتاده‌اند. پس لطفاً "بما علامت بدھید.

– منهم خسته شده‌ام و همین جا می‌مانم. آقای مرزی هم در کنار من
خواهد ماند. یالله شما راه بیفتید.
– ولی . . .

– پس هر حرفی را باید دو دفعه برای شما تکرار کرد. حرکت کنید!
کومنز بی‌حرکت بر جای ایستاده بود. سرخی غصب گونه‌ها یش را
با تشکیله بود و با نگاه‌های مشتعل خود گاه مرزی و گاه کنتس تورزی را
ورانداز می‌کرد. سرانجام بالخند تلخی گفت:
– کنتس حق دارند.

کنتس تورزی دستش را بسوی تپه‌ای که از پشت آن نفیر بوق‌ها شنیده
می‌شد دراز کرد و با نوک انگشتان اشاره معناداری باو کرد. لیکن کومنز
هنوز بر آن نبود که میدان را برای رقیبیش باز و آزاد بگذارد.

– اینطور بنظر میرسد که با شما با یستی صریح‌تر صحبت کرد. آقای
کومنز، ما را راحت بگذارید و مرا حممان نشوید! روش شد؟
کومنز با غصب آشکار پاسخ داد:
– کاملاً "خانم".

آهسته‌تر افزود:
– ولی این خوشگلک کنار خیابان فقط مدت کوتاهی خواهد توانست
سرکار خانم را محظوظ کند.

– خدا حافظ آقای مرزی، خدا حافظ!
عبارت آخر را نیشدار و با تکیه خاصی بر آن ادا کرد و سپس مهمیز
کشان اسب را با یورتمه از آنجا دور ساخت. اسب کنتس که‌گویی می‌خواست
سر بدنبال اسب کومنز بگذارد خیز برداشت ولی کنتس او را آرام کرد و با
گام‌های آرام او را براه آورد. مدته در سکوت سپری کردند. کنتس از زیر
چشم مرزی را می‌نگریست کویی محمولی برای گفتگو با او می‌جست و شرمسار
از اینکه جمله مناسبی نباید آشکارا پریشان بنظر میرسید. مرزی اندیشید
که او است که باید پیشقدم شود:

۱۱۸ / شارل نهم

— گنست! از اینکه بمن چنین محبتی فرمودید بینهایت سپاسگزارم و در خود احساس غرور میکنم.

— آقای برنار... آیا بکار بردن اسلحه را میدانید؟
مرژی حیرت زده جواب داد:
— بله، بانوی من.

— ولی مقصودم این است که در بکار بردن آن مهارت دارد؟
در حد یک نجیبزاده تقریباً "خوب" و در مقیاس استاد فن بد.
— ولی در سرزمهینی که ما در آن زندگی می‌کنیم نجیبزادگانی پیدا میشوند که از استادان فن هم پرقدرت‌تر هستند.

— در واقع بمن گفته‌اند که اغلب اوقات خود را در سالن‌های شمشیر بازی بهدر میدهند حال آنکه میتوانستند در سایر جاهای از آن بنحو احسن استفاده کنند.

— بنحو بهتر!

— بله، بدون شک.
سپس مرژی خنده‌کنان افزود:
— آیا بهتر نیست که بجای عرق ریختن در سالون‌های شمشیر بازی بگفتگو و مغازله با خانم‌ها بپردازند؟

— بگویید بیتم اصلاً" تابحال در هیچ پیکاری شرکت داشته‌اید؟
— هرگز خانم بلطف خداوند هرگز! ولی چرا چنین پرسش‌هایی می‌فرمایید؟

— این نکته را از من داشته باشد که هرگز نبایستی از خانمی پرسید چرا فلان و فلان سوال را از من میکنی؟ لاقل این یکی از آداب و رسوم ما است که هر نجیبزاده تربیت شده بایستی مراعات کند.
مرژی در حالی که زیر لب می‌خندنید و بروی گردن اسبش خم میشد گفت:

— سعی میکنم بگوش بگیرم بانوی من.

شگار / ۱۱۹

– خوب، حالا بگویید ببینم برنامه فردایتان چیست؟
– فردا؟

– بلی، خودتان را متعجب نشان ندهید.
– باسوی من...

– بمن جواب صحیح بدهید؛ من از همه چیز باخبرم.
بعد در حالی که ملکهوار دستش را بسوی او دراز میکرد فریادکشید:
– بمن جواب بدهید!

سوك انگشتانش با آستین مرزی گرفت و او از پای تا بلرزه در آمد و
گفت:

– ببهترین وجه عمل خواهم کرد.
– از جوابتان خوشم آمد. معلوم شد که این عبارت نه از دهان یک لش و ترسو و نهار زبان یک ماجراجو و آماده جنگ و ستیز بیرون آمده است. ولی بهوش باشید در همان اول کار سروکارتان با مردی وحشتناک افتاده.
مرزی لبخندی زد و گفت:

– مقصودتان چیست؟ من فردا هم بانداره امروز دچار وحشت خواهم شد. البته من در زندگیم جز زنان دهقان زنان دیگری ندیده بودم ولی کار قضا را بنگر که در اول کار خود را در برابر زیباترین زنان دربار میبینم.

– جدی حرف بزنیم. کومنز یکی از بهترین شمشیربازان دربار است و عیاری تمام عیار و از آنهایی است که تا تسویه حساب نکند دست بر نمیدارد.

– منهم شنیده‌ام.

– خوب؟ هنوز هم نمی‌ترسید؟

– تکرار میکنم. ببهترین وجه عمل خواهم کرد. با یک شمشیر خوب جای نومیدی نیست بخصوص اینکه خدا هم حافظ و پشتیبانت باشد!
کنتس با لحن تحقیرآمیزی گفت:

۱۲۰ / شارل نهم

– خدا پشتیبانت باشد . آقای مرزی مگر شما پرووتستان نیستید ؟
مرزی چنانکه مرسوم او در اینگونه موضع بود با لحنی خشک و جدی گفت :

– بلی ، بانوی من .
– پس بیش از هر فرد معمولی خود را بخطر می اندازید .
– چرا ؟
– زندگی خود را بخطر انداختن اهمیتی ندارد ولی شما چیزی بیش از زندگی یعنی روح خود را بخطر می اندازید .
– خانم ، شما برطبق عقاید مذهبی تان استدلال می فرمایید .
اعتقادات من قوت قلب بیشتری بمن می بخشید .
– شما در بازی کثیفی خودتان را وارد ساخته اید . ایدیتی از رنج و عذاب برای خود می خرید حال آنکه در این بازی هیچ شانسی نخواهید داشت .

– بهر حال فرقی نمیکند . زیرا فردا اگر کاتولیک هم بمیرم آلوده به معصیت بدیار دیگر خواهم رفت .
مرزی که درست انگشت بر نقطه حساس اعتقادات کتس گذاشته بود او را از کوره بدر برد :

– عبارت نابخداهای بود بهر حال اختلاف نظر ما بسیار است .
علمای ما برایتان توضیح خواهند داد .
– اوه ! در این تردیدی نیست اینان آزاده وار بخود اجازه میدهنند تا بمیل و سلیقه خود در انجیل هم دست ببرند . مثلًا " ...

– از این موضوع بگذریم . هر بار که با پرووتستانی صحبت کردیم او خود را مجاز دید تا درباره کتابهای مقدس هرچه خواست بگوید .
– نکته اینجا است که ما این کتابهای مقدس را می خوانیم ولی کشیش های شما حتی آن نیم گاهی هم نمی اندازند . بهر حال بهتر است بموضع دیگر بپردازیم . راستی شما فکر می کنید که تابحال گوزن را زده

باشد؟

- پس شما شدیداً "بمذهبتان اعتقاد دارید؟

- کنتس، این شما بودید که شروع کردید!

- شما آنرا مذهب خوبی میدانید؟

- بالاتر از خوب، من آنرا بهترین و تنها مذهب خوب میدانم، و گرنه آنرا عوض میکرم.

- برادرتان از آن دست کشید.

- او برای کاتولیک شدن دلایلی خاص خود داشت. منهم بخاطر پروتستان ماندن انگیزه‌هایی برای خودم دارم.

کنتس با خشم بانگ برکشید:

- ولی همگی نسبت بندای عقل لجوج و کروگنگ هستند.

مرزی در حالی که با سمان نگاه میکرد گفت:

- مثل اینکه فردا باران خواهد آمد.

- آقای مرزی دوستی من نسبت به برادرتان و خطری که جان شما را تهدید میکند مرا وادار میسازد تا علاقه...

مرزی سر باحترام فرود آورد و کنتس ادامه داد:

- آیا شما کافرها بمقdasات و اشیاء متبرک عقیده ندارید؟

مرزی لبخندی زد و کنتس گفت:

- لابد شما فکر میکنید که اگر آنها دست بزنید نجس‌شان خواهید کرد؟ نمیخواهید یکی از آنها را با خود داشته باشد؟ مگر ما کاتولیک‌ها از آنها ضری می‌بینیم؟

- این عقاید بنظر ما بیهوده است.

- گوش کنید. یکبار یکی از پسرعموهایم بیکی از سگ‌های شکاریمان از اینها بست و با گلوله‌ای که پر از چهار پاره بود بطرف او شلیک کرد.

- لابد سگ بینوا کشته شد؟

- حتی یک ساقمه هم باو نخورد.

۱۲۲ / شارل نهم

- خیلی جالب است. کاشکی منم چنین باطل السحری داشتم.

- راست میگوئید؟... آنوقت آنرا بخودتان میبستید؟

- مسلمما". برای اینکه این تبرک توانست جان سگی را نحات بددهد.

ولی اجازه بدھید ببیسم. آیا مطمئن هستید که یک سگ با یک کاتولیک همسان است، اینطور نیست؟

مادام تورزی بدون اینکه بکنایه مرزی توجهی بکند، دکمه یقهаш را باز کرد و جعبه طلایی کوچکی که با روبان سیاهی بگردنش بسته بود بیرون کشید و گفت:

- بگیرید... شما بمن قول دادید که آنرا از خود جدا نکنید. ولی یک روز بایستی آنرا بمن پس بدھید.

- البته اگر زنده ماندم.

- گوش کنید... بایستی در حفظ آن دقت کنید. کلک نزنید! باید خیلی دقت کنید.

- اختیار دارید بانوی من.

کنتس تورزی آنرا بگردن مرزی انداخت و گفت:

- اگر یک کاتولیک بجای شما بود از این طلس مقدسی که باو داده شده بود تشکر میکرد.

مرزی دست او را گرفت و خواست که آنرا بلب‌های خود بگذارد.

- نه، نه. دیگر خیلی دیر شده.

- خوب فکرش را بکنید. شاید دیگر چنین شانسی نصیبم نشود!

کنتس در حالی که دستش را بسوی او دراز میکرد گفت:

- دستکش مرا بیرون بیاورید!

مرزی با بیرون کشیدن دستکش، احساس کرد که جان از تنش بیرون میرود. آنگاه بر آن دست سپید و زیبا بوسه‌ای آتشین زد. کنتس بالحنی آشفته و هیجان‌زده گفت:

- آقای برنار، شما حتما" بایستی تا آخر بر سر حرفتان بایستید آیا

هیچ عاملی وجود دارد که بتواند شما را تحت تاثیر فرار دهد؟ لاقل
بخاطر من منصرف نمی‌شوم!

مرزی خدید و گفت:

— در این مورد مرا معاف بفرمایید. فقط مرا دعا کنید. اما با
اطمینان خاطر بعرضه میرسانم که در این دلیل هیچ کسی جز شما نمی‌تواند
عقیده‌ها را تغییر دهد.

— بدون رودربایستی بگویید ببینم اگر زنی ... که خبر داشت؟
آنگاه از سخن گفتش باز ایستاد:
از چه چیز خبر داشت؟

— بله، آیا ... مثلاً ... عشق؟ بهر حال دلم می‌خواهد با من
حدی تر صحبت کنید.
— حدی تر!

آنگاه مرزی کوشید تا دستش را بدست گیرد.
— بله. مقصودم این است که عشقی را که بزنی غیر مذهب تان
هدیه می‌کنید ... آیا این عشق هم شما را تغییر نخواهد داد؟ بالاخره
خدا وسیله‌ساز است.

— آیا واقعاً می‌خواهید که جوابی صریح و حدی بشما بدهم؟
— بله، توقع من این است.

مرزی سرش را بریراند احت و لحظه‌ای در گفتش پاسخ تردید کرد،
در حقیقت بدبال جوابی می‌گشت تا بمهارت طفره رود. لیکن غافل از
اینکه کتن دوتورزی کوچکترین حرکات و دلگوهای وی را از نظر دور
نمیداشت و او که بیش از چند ساعتی را در دربار بسر برده بود با روحیه
ساده ولایتی اش از زیر و بم‌های رفتارهای زیرکانه درباریان سردر نمی‌آورد.
در این اشنا کتن بانگ برکشید:

— صدای حلال کردن گوزن را میشنوم.
سپس بی‌آنکه منتظر پاسخ دشوار مرزی بشود با تازیانه‌ای مرکب شر

۱۲۴ / شارل نهم

بجولان در آورد و چهار نعل بسوی شکارگاه برآه افتاد. مرزی بی‌آنکه نیم نگاهی از او بگیرد و یا گفته‌ای از او بشنود سر بدبالش نهاد.

در چشم بهمزنی به‌شکارچیان رسیدند. گوزن خود را بミان آبگیری رسانده بود که در آنجا با اشکال فراوان می‌توانستند او را بیرون بکشانند.

اینک چند سوار که از اسب‌های خود بزیر جهیده بودند با چوبهای بلندی که بدست داشتند می‌کوشیدند تا حیوان زبان بسته را وادار کنند تا مسیر خود را ادامه دهد. لیکن آب سرد بنیه او را بتحليل برده و توان حرکت از او ستابانده بود. سرانجام در حالی که زبانش از فرط خستگی از دهانش بیرون زده بود و لمه میزد با جست‌های نامنظم شروع بدویدن کرد.

حال آنکه سگ‌ها با حرارت و استیاقی فزون‌تر سر در پی او گذاشتند. گوزن که گویی بنا توانی خود پی برده و گریز خویش را از آن مهلکه امکان ناپذیر می‌یافتد در پای درخت گشн بلوطی روبسوی سگ‌ها آورد و با شاخ خود تهدید شان نمود.

چند سگی که شجاعت بخراج دادند و از حربه گوزن نهراسیدند با شکم‌های دریده بهوارفتند. یک سوار و مرکب او بر زمین غلتیدند. اکنون مابقی سگان و سواران و ستوران که بر جان خویش ایمن گشته شده بودند، دایره بزرگی دور گوزن تشکیل می‌دادند و در عین حال می‌کوشیدند تا خود را از گزند شاخ‌های مهلک او در امان نگاه دارند.

پادشاه از اسب بزیر آمد و در حالی که کاردشکاریش را بدست داشت ماهرانه به پشت درخت بلوط پیچید و با یک ضربه گوزن را از پای درآورد حیوان فلکزده ضجه غم‌انگیزی کشید و در خاک و خون غلتید. در یک لحظه حدود بیست سگ باو حملهور شدند و در حالی که پوزه و گلوو زبانش را چسبیده بودند امکان هرگونه حرکتی را از وی سلب می‌کردند. سیل سرشگ از دیدگان گوزن معصوم سرازیر شد و پادشاه فریاد زد:

- خانم‌ها به پیش بیایند!

زنها نزدیک شدند و همگی از مرکب‌هایشان بزیر آمدند. پادشاه در

حالی که تیغه کاردش را در محل زخم می‌چرخانید تا آنرا بزرگ‌تر سازد گفت:

– نوش جانت کافر پروتستان!

خون بشدت فواره زد و بر سر و روی و لباس شاه پاشید.
ادای این عبارت برای بسیاری از حاضران ناخواهایند بود حال آنکه تنی چند بغایت از این عبارت پردازی شاهانه لذت بردند لیکن تلینی جوان داماد آمیرال با صدایی رسا و بالحنی نفرت‌انگیز گفت:

– اعلیحضرت قیافه قصابها را پیدا کرده‌اند!

آدم‌های خیر! که همه جا حتی در دربارها نیز یافت می‌شوند این گفته را عرض پادشاه رسانیدند و او نیز آن را فراموش نکرد.*

درباریان بعد از تماشای منظره هجوم سگها به لاشه گوزن و پاره‌پاره کردن و بیرون آوردن دل و روده حیوان راهی پاریس شدند. مرزی در راه بازگشت تمامی ماجرا و اهانتی را که بر او رفته بود و تحریکات بعدی را برای کاپیتان بازگو کرد. پند و اندرز و تهدید و تطمیع در او بی‌اثر ماند و عاقبت کاپیتان قول داد تا روز بعد در دوئل او را همراهی کند.

* – تلینی در نخستین لحظات گشتار دستگیر گردید لیکن گوشید تا از سقف خانه آمیرال بگریزد و وارد اتاق زیر شیروانی شد اما اورا در آنجا گیر آوردند و با ضربات خنجر بقتل رساندند و جسدش را از پنجه بپائین آنداختند.

فصل یازده

تسویه حساب در میدان دوئل

مرزی با وجود خستگی ناشی از شکار نتوانست تمامی شب را براحتی بخوابد. تب تندي او را در بسترش بيقرار و آشفته ساخته و نيروي تخلیش او را به فعالیت نوميد كنده‌ای کشانده بود. هزاران فکر مزاحم و یا بیگانه از حادثه‌ای که ميرفت تا برایش روی دهد بر مغزش هجوم آورده و آن را از خود لپريز ساخته بودند. بارها اين اندیشه در سرش راه یافت تبی که چنین بر او تاخته مقدمه بيماري سخت و وحامت‌باری است که چند ساعت بعد خود را نشان خواهدداد و او را در تخت بيماري میخکوب خواهدکرد. در آن صورت شرف و افتخار او چه میشد و مردم درباره‌اش چه میگفتند و بخصوص کنتس دو تورزی و کومنز چه‌ها که‌نمی‌گفتند؟ آنگاه آرزو نمود هرچه زودتر ساعت مبارزه نزدیک‌تر شود.

خوشبختانه با طلوع سحر آرامشی در خون خود احساس کرد و اين بار با هيجان کمتری نسبت به حادثه‌ای که قرار بود اتفاق بیفتد، اندیشه نمود. با آرامی لباس پوشید و سروروسي آراست و در آن حال کنتس دلربا را در خاطر مجسم کرد که در آوردگاه شتابان ببالين او که مختصر جراحتی برداشته می‌شتابد و با دست‌های نازنینش بر زخم او مرهم میگذارد و راز عشق‌شان را نياز بپرده‌پوشی نبيست.

ساعت "لوور" هشت‌هزاره‌نواخت و او را از افکار خود بدرآورد و در اين دم برادرش وارد اتاق شد. برنار در همان نگاه اول متوجه شد که غم و اندوه شدیدی چهره زرّز را پوشانیده است؛ آشکار بود که شب خوشی را سپری نکرده است. با اينحال هنگامي که دست برنار را می‌فسرد کوشيد تا خود را سرحال و خندان نشان دهد:

- بيا برنار... اينهم خنجر و شمشير مخصوص که هر دو ساخت لونو

تسویه حساب در میدان دوئل / ۱۶۷

دونولبد Luno de Tolide هستد. امتحان کی که شمشیر برایت سنگین نباد.

سپس شمشیری تیغه بلند را با خنجری بروی تخت انداخت. مرزی شمشیر را از علاف بیرون کشید و تیغه آنرا خم کرد و نگاهی به نوکش انداخت و سرش را بعلامت رضایت تکان داد. آنگاه نگاهش به خنجر افتاد. در بر جستگی پایین دسته آن سوراخ‌هایی به مهارت جاسازی کرده بودند که اگر نوک شمشیر حریف در آن گیر میکرد خلاصی از آن بسهولت امکان – پذیر نمیشد. مرزی گفت:

– با این سلاح‌های خوب امید برد من بیشتر میشود و تصور میکنم با این ترتیب بتوانم از خودم دفاع کنم.

سپس در حالیکه طلس مبارک کنتس تورزی را که بر روی سینه خود بسته بود به ژرژ نشان میداد لبخندزنان گفت:

– این طلس هم بهتر از حلقه‌های هر حوشی از ضربه دشمن محافظت میکند.

– این اسباب بازی را از کجا گیر آورده‌ای؟
– خودت حدس بزن.

آنگاه از این اندیشه غرور آمیز که مورد توجه و مهر زنان قرار گرفته تیغ برهنه کومژ و میدان پیکار را یکسره از یاد برد. ژرژ گفت:

– من فکر میکنم این شاهکار کنتس خلوقل باشد! خدا او را وجمعه طلسش را بجهنم ببرد!

– میدانی که او این طلس را فقط برای همین امروز بمن داده؟
– بهتر است که او دستکش‌هایش را برای نشان دادن دست‌های سفیدش بیرون نیاورد!

برنار در حالی که تا گوش‌هایش سرخ میشد گفت:
– خدا گواه است که من هیچ اعتقادی به خرت و پرت‌های تبرک شده این پاپیست‌ها ندارم. ولی دلم میخواهد اگر امروز بخاک و خون افتادم

۱۲۸ / شارل نهم

یادگار او را بر سینه‌ام داشته باشم.

کاپیتان در حالیکه شانه‌هاش را بالا می‌انداخت فریاد کشید:

– چه مزخرفاتی!

برنار با صدای لرزانی گفت:

– این نامه را هم بمادرم بده.

ژرژ بدون اینکه کلامی دیگر بزبان آورد نامه‌را گرفت و انجیل کوچکی را که روی میز بود برداشت و برای اینکه بخود مسلط شود شروع بخواندن آن کرد و برنار بپوشیدن لباس و انداختن قلن‌های آنها مشغول شد.

ژرژ در همان صفحه‌اولی که در مقابل چشمانش گشود دستخط مادرش را شناخت و بخواندن آن پرداخت: "در اول ماه مه ۱۵۴۷ پسرم برنار بدنیا آمد. خداوندا او را برای راست هدایت کن! خداوندگارا او را از جمیع بلیات محفوظ نگاهدار!" سپس بیاختیار لبانش را گاز گرفت و کتاب را بروی تخت پرت کرد. مرزی که حرکات برادرش را از زیر چشم می‌پایید بگمان اینکه فکر ملحدانه‌ای بر سر وی راه یافته کتاب مقدس را با احترام برداشت و آنرا در جلد گلدوزی شده‌اش جای داد و گفت:

– این کتاب مادرم است..

کاپیتان بی‌آنکه پاسخی دهد در اتاق برای رفتن پرداخت. مرزی در حالی که شمشیر را بر کمرش می‌بست ادامه داد:

– مگر وقت رفتن نرسیده؟

– هنوز نه، برای خوردن صبحانه وقت خواهیم داشت.

هر دو پشت میزی که بر روی آن انواع نان شیرینی، و نان قندی چیده شده بود نشستند و ببحث درباره موضوعات بیهوده پرداختند. هر دو میدانستند که با یوسفیله قصد دارند احساسات باطنی خود را از دیگری مخفی نگاه دارند.

ابتدا کاپیتان از جا برخاست و با لحنی آمرانه و خشن گفت:

– یا الله راه بیفتیم.

تسویه حساب در میدان دوئل / ۱۲۹

آنگاه کلاهش را تا بروی چشمانش پایین کشید و شتابان برآه افتاد. آندو سوار بر قایق از رود سن گذشتند. قایقران که از قیافه گرفته آندو مسافر انگیزه حضورشان را در "پره اوکلرک" حدس زده بود درحالی که با قوت تمام پارو. میزد برایشان حکایت کرد که چگونه ماه قبل دو نجیبزاده که یکی از آنها کنت دو کومنز نامیده میشد با او افتخار دادند و قایقش را اجاره کردند تا بدون هیچ مزاحمی با هم دست و پنجه نرم کنند حریف آقای کومنز، که متسافانه نامش را هرگز ندانست، سوراخ سوراخ شد و بقعر آبها فرو رفت که هنوز جسدش را از آنجا بیرون نکشیده‌اند.

هنگامی که بساحل نزدیک میشدند کاپیتان به قایقی که دو مرد در آن نشسته بودند و چند صد پا جلوتر از ایشان میرفت، اشاره کرد و گفت:

— اینهم حریفان ما.

کاپیتان حدس زد که در آن قایق کومنز و یکنت دوبویل قرارداشتند که بویل بدیدن آنها فریاد کشید:

— آهای! تویی یا آقادادشت که کومنز میخواهد کلکش را بکند.

از قایق پیاده شدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند و کاپیتان و کومنز عبوسانه بهم سری تکان دادند و کاپیتان بمحض اینکه خود را از ماج و بوشهای بول خلاص کرد روبه کومنز کرد و گفت:

— آقا... فکر میکنم این بر عهده من است که ممانعت از این مبارزه‌ای که بر اساس انگیزه‌های شرافتمدانه پایه‌گزاری نشده ولا جرم عواقب شوم آن را گوشزد کم. رجاء واثق دارم که دوست من (به بول اشاره کرد) در این مورد از هیچ کوششی مضایقه نخواهد کرد.

بول بنشانه نفی شانه‌ای بالا انداخت و کاپیتان زرز ادامه داد:

— برادرم بسیار جوان است و نه صاحب نام و نشان و مدارای تجربه در شمشیرزنی است و در نتیجه ناچار بایستی شایستگی خود را حفظ کند.

اما شما آقا... بعکس از شهرت بسرایی برخوردارید و اگر قصد حفظ شرف و افتخار خود را دارید میتوانید در محضر آقای بول و بنده عدم توجه

۱۳۵ / شارل نهم

خودتان را نسبت به ...

کومنژ شلیک خنده را سر داد و گفت:

— کاپیتان عزیز ... دارید سربسم میگذارید؛ آخر مرا چه جور آدمی فرض کرد هاید که صبح باین زودی از بستر گرم و نرم و از کنار مترسم بیرون بیایم و از رودخانه سن بگذرم و تمام این کارها را بخاطر معذرت — خواهی از یک بچه فینی انجام بدhem؟ ...

— آقا مثل اینکه شما فراموش کرده اید شخصی را که با این لحن خطاب میکنید برادر من است. توهین باو ...

—! گر پدرت هم بود برای من فرقی نمیکرد. تمام فامیلتان برای من سرونه یک کرباسند.

— پس آقا باین وسیله باستحضارتان میرسانم که شما با تمام افراد خانواده خود را طرف کردید و نظر باینکه من عضو ارشد خانواده هستم بنابراین اول باید با من تسویه حساب کنید.

— خیلی معذرت میخواهم کاپیتان. ولی طبق قراردادهای دولئ ابتدا بایستی با کسی که مرا بمبارزه دعوت کرده حساب خود را تسویه کنم. در اصطلاح قضایی میگویند که او در این مورد حق تقدم دارد. بعد از اینکه خدمت ایشان رسیدم بسراغ سرکار خواهم آمد و هر دستوری بدھید اطاعت خواهم کرد.

بویل بانگ برکشید:

— این کاملاً "عادلانه" است. من بسهم خودم هیچ اعتراضی ندارم. مرزی که متوجه شده بود گفتگو بدرازا کشیده است آرامانه نزدیک شد و بجایی رسید که برادرش کومنژ را بباد دشنام گرفته بود و او را لش و ترسو میخواند حال آنکه کومنژ با خونسردی تمام هیچ پاسخی بوى نمیدارد. مرزی دست برادر را گرفت و گفت:

— ژرژ این خدمتی بود که تو میخواستی برای من انجام بدھی و آیا منهم بهمین ترتیب برای تو تلافی کنم؟

تسویه حساب در میدان دوئل / ۱۳۱

سپس در حالی که بسوی کومنژ بر میگشت گفت:

— آف... من در خدمت شما هستم. هر زمان امر بفرمایید شروع خواهیم کرد.

کومنژ اظهار داشت:

— همین الان.

بویل در حالیکه دست مرژی را می فشد گفت:

— باین میگویند آدم نازنین. اگر امروز مرا در حسرت خاک کردن خود باقی گذاشتی، بالاخره جای دیگر را که از تو نگرفته‌اند، پسر جان! کومنژ نیمتنه‌اش را بیرون آورد و بندهای کفش‌ها یش را محکم کرد تا نشان دهد خیال پاپس گذاشتن ندارد و این روش دوئلیست‌های حرفه‌ای بود. مرژی و بویل نیز از او تقلید کردند. کاپیتان هنوز شنلش را بردوش داشت. بویل گفت:

— ژرژ، دوست عزیزم، بالاخره چه میخواهی بکنی؟ مگر نمیدانی که باید با من سرشاخ شوی؟ ما از آن گواهانی که موقع دوئل یاران خود داشت در بغل هم میاندازند و با یکدیگر خوش و بش میکنند نیستیم. ما بسبک آندالوزی‌ها دوئل می‌کنیم.

— تو فکر میکنی که من شوخی میکنم؟ به دینم قسم که تو هم باید با من مبارزه کنی. اگر با من نجنگی بهتر است من بدرک بروم!

کاپیتان بسردی گفت:

— تو یک آدم احمق و یک دیوانه هستی.

— یاللعجب! تو با این دو کلمه مرا سرعاق آورده و مرا مجبور کردی تا...

آنگاه شمشیرش را که هنوز در غلاف بود بالا برد گویی میخواهد کاپیتان را با آن بنوارد و کاپیتان گفت:

— حالا که اینطور میخواهی. باشد.

در چشم بهمندی باپیراهن آماده دوئل شد. کومنژ با یک حرکت

۱۳۲ / شارل نهم

زیبا شمشیر از نیام کشید و غلاف آنرا به بیست قدمی پرتاب کرد. بویل که میخواست از او تقلید کند در بیرون کشیدن شمشیر ناکام ماند تا نیمه آنرا در آورد و این نشانه ناشیگری و هم علامت بدشگونی یک شمشیر باز بحساب میآمد. دو برادر بسادگی شمشیرها یشان را خارج کردند و برای اینکه غلاف‌ها دست و پایشان را نگیرد آنرا از خود دور ساختند. آنگاه هر کدام در حالیکه شمشیر را بدست راست و خنجر را بدست چپ گرفته بودند در مقابل حریف خود ایستادند و در یک زمان هر چهار تیغه به مصاف هم رفتند.

ابتدا ژرژ با مانوری که استادان ایتالیائی در آنزمان "ردکردن تیغه و حمله به تن" می‌نامیدند و قدرت و مهارت شمشیربازان نیرومندتر را مسجل میکرد حمله را آغاز کرد و توانست با این فن سلاح حریف را بسویی بزند و آنرا بی‌اثر سازد و در همان یورش اول شمشیر از کف بویل خارج شد و ژرژ نوک شمشیرش را بر سینه او گذاشت و بجای اینکه آنرا در آن فرو ببرد بسردی سلاحش را بر زمین گذاشت و گفت:

– تو هم زور من نیستی. تعامش کنیم و فکر نکن که بتوانی مرا سر خشم بیاوری.

بویل که شمشیر ژرژ را تا این حد بسینه خویش نزدیک دید خود را باخت و رنگ از رویش پرید. با اندکی شرم‌ساری دستش را دراز کرد و آنگاه در حالی که هر دو شمشیرها یشان را در خاک فرو میکردند بنظره دو هنرپیشه اصلی نمایش پرداختند.

مرزی با خونسردی و شجاعت رفتار میکرد. در شمشیربازی ورزیده بود و از لحاظ قدرت بدنی بر کومنژ برتری داشت بخصوص آنکه او بدلیل عیاشی شب قبل هنوز خسته و کسل بود. ابتدا در دقایق اولیه مرزی با احتیاط فراوان عمل میکرد لیکن پس از مدتی تسلط و چیرگی خود را آشکار ساخت و در حالی که با نوک شمشیر صورت کومنژ را هدف گرفته بود با خنجر حملات او را از سینه خود دفع میکرد و همین مقاومت غیرمنتظره

تسویه حساب در میدان دوئل / ۱۳۳

کومتر را بخشم آورده بود تا بجایی که رنگش بشدت سفید گشته بود و این پریدگی رنگ در چهره شجاعان را بچیزی جز خشم فراوان نمیتوان حمل کرد. ناچار برشدت حملات خود افزود در یک یورش جانانه توانست شمشیر مرزی را بهوا پرتاپ کند و با نوک شمشیر خود سینه وی را مورد حمله قرار دهد و اگر معجزه‌ای بیاری مرزی نیامده بود بیگمان کارش تمام شده بود. در آن لحظه بحرانی طلسم طلاسی کنتس تورزی که درست در محل اصابت نوک شمشیر قرار داشت ضربه را بی اثر کرد و آن را بجهت دیگر لغزاند و بجای اینکه در قلب او فرو رود پوست را خراش مختصری داد و در جهت موازی با دندنه پنجم در فاصله کمی از زخمی که ایجاد کرده بود، از پوست بیرون رفت. آنگاه قبل از اینکه کومتر بتواند سلاحش را بیرون بکشد مرزی خنجرش را بسر او فرود آورد بطوریکه بر اثر آن ضربه تعادلش را از دست داد و نقش زمین گردید و بروی مرزی از حال رفت تا بجاییکه هردو گواه پنداشتند که دو حریف در آن واحد بقتل رسیده‌اند.

مرزی بسرعت از جا جست و شمشیرش را که بگوشهاي پرت شده بود برداشت. کومتر بی حرکت درازبدراز افتاده بود. بویل او را بلند کرد و صورت غرق به خون او را با دستمال پاک کرد و آنگاه متوجه شد که تیغه خنجر وارد چشم شده و دوستش بر اثر آن ضربه در دم جان سپرده است زیرا بیقین تیغه پولاد تا مفرز را شکافته بود. مرزی حیرت‌زده به جسد خیره شده بود. کاپیتان در حالی که بسوی او می‌دوید فریاد زد:

- برنار، تو زخم برداشته‌ای.

مرزی جواب داد:

- زخم برداشتم!

سپس با نگاهی که به پیراهن غرقه بخونش کرد فهمید که زخمی شده است کاپیتان گفت:

- ولی زخم سختی نیست. ضربه از آن لغزیده.

آنگاه با دستمال خونها را پاک کرد و دستمال بویل را گرفت و

۱۳۴ / شارل نهم

پانسمان را تمام کرد. بولیل جازه کومنژ را که بدست گرفته بود رها کرد و آنرا بروی چمن‌ها انداخت و گفت:

— ای خدای من! چه ضرب شستی! پسر چه زور و بازویی داری؟
جماعت شوشکه‌کشان پاریسی چه غلطی خواهند کرد اگر چند تا از این‌چه
دهاتی‌ها بسراجشان بیایند؟ این تن را کفن کردی راستش را بگو ببینم تا
حالا چند تا دوئل داشته‌ای؟

مرزی جواب داد:

— افسوس! این اولیش بود. ترا بخدا بروید بدشتستان کمک کنید.
— بهه! سرکار چنان حسابش را رسیده‌اید که دیگر هیچ نیازی بکمک
ندارد.. خنجر مغزش را شکافته و ضربه بقدرتی کاری و تمیز بوده که...
جان من نگاه کن! ابرو و لپش را نگاه کن مثل این است که قبضه خنجر بر
آن مهر زده! درست مثل مهرهایی که روی موم میزنند.

مرزی از پای تا سر بلزه درآمد و دانه‌های اشک بر صورتش سرازیر
گشت. بولیل خنجر را برداشت و خونی را که در لای بریدگی آن جایگرفته
بود بدقت نگریست و گفت:

— برادر کوچک کومنژ از این وسیله‌باایستی خیلی معنون باشد چون او
را وارد شوت هنگفتی میسارد.

مرزی در حالی که بازوی برادرش را میگرفت با صدای خفه‌ای گفت:

— برویم... مرا از اینجا ببر.

ژرژ در حینی که می‌کوشید تا لباس برنار را بتن او کند گفت:
— خودت را ناراحت نکن. گذشته از همه اینها، کسی که مرده
شایستگی تاسف خوردن ندارد.

بولیل اظهار داشت:

— کومنژ بیچاره! بگویم ترا که صد بار در دوئل‌ها شرکت کرده
بودی پسرکی کشت که فقط برای بار اول بود که شمشیر بدست میگرفت!
کومنژ نگون بخت! اینهم آخر و عاقبت تو.

تسویه حساب در میدان دولت / ۱۳۵

بوييل که با آخرین نگاه خود بادوستش وداع ميکرد بنگهاي ساعت او را که طبق رسم دوران برسينه اش آويزان بود ديد و فرياد کشيد:

– اي فلکر زده تو که ديگر نياز بدانستن وقت نداري.

سپس با ظهار نظر پرداخت که برادر کومنژ احتياجي باین آت و آشغالها نخواهد داشت چون ثروت فراوانی بارت باو ميرسد و او است که بایستی يك يادگاري از دوستش برای خود نگه دارد. آنگاه از پی آن دو برادر که از او دور ميشدند فرياد کشيد:

– منتظرم نمی‌مانيد؟

سپس در حالی که پيرا هنش را با عجله بتن ميکرد ادامه داد:

– آهای آقای مرزی! خنجرتان را جا گذاشتید! اصلاً " اين را با خودتان ببريد. پس با آستین لباس مقتول تيغه خنجر را پاک کرد و دوان دوان خود را به دولتليست جوان رسانيد و در حالی که بقايق آنان می‌جست گفت:

– اين قيافه غمزده برازنده شما نیست. اگر از من ميشنويد بخودتان دلداری بدھيد و همين امروز بدیدار عشق تان برويد و دعا کنيد ظرف نه ماه نظير چنان دلاوري را که از اين آب و خاک گرفتيد بتوانيد با آن تحويل دهيد. در اين صورت هيچگس از عمل شما متاسف نخواهد شد. خوب، قايقران اگر ميخواهي يك چوب انعام بگيري آنطور که دلم ميخواهد پارو بزن. اينهم آقایاني که بانيزه های تبرزياني خود بطرف ما مي‌آيند. حضرات از برج "نل" Nesle مي‌آيند؛ اصلاً " مายل نميستيم با آنها سرشاخ شويم .

۱۳۶ / شارل نهم

فصل دوازده

جادوی سپید

این آقایانی که نیزه‌های تبرزینی بدست داشتند در واقع مامورانی بودند که وظیفه داشتند از برگزاری دوئل‌ها در این منطقه کلاسیک دوئل‌ها جلوگیری کنند.

در واقع مداخله آنان در این قبیل ماجراها بخوبی و خوش مورد استقبال قرار نمیگرفت و بارها اتفاق افتاده بود که حریفان خونی دست از مبارزه میکشیدند و یکدل و یکجان بر سربازانی که میخواستند آنانرا از هم جدا کنند، می‌تاختند. درنتیجه وظایف این گروه به امداد مجروهین و حمل مردگان ختم میشد. این بار نیز میانجیگران ما کاری جز بردن جنازه از میانه معركه نداشتند لیکن این وظیفه را بعد از خالی کردن جیب‌های آن مرحوم و لخت کردن کومنزفلکزده از هر پوششی با نجام رسانیدند. بویل در حالی که بسوی مرزی بر میگشت گفت:

— دوست عزیز ... این نصیحت را از این پیر دیر بگوش گیر و مخفیانه خودت را بخانه استاد "آمپروازپاره" برسان. او مرد نازنینی است و زخم‌هایت را تیمار میکند. اعضای شکستهات را جا می‌اندازد. با اینکه مثل خود "کالون" یک کافر دوآتشه است ولی از کفر ابلیس هم مشهورتر است تا جائیکه کاتولیک‌های دوآتشه هم پیش او میروند. تا اینجا یکی که من میدانم فقط مارکیز بواسی بیر Boissière بود که شجاعانه حاضر بردن شد اما حاضر نشد خود را بدست یکپرووتستان ملحد بسپارد. حاضرم ده سکه شرط ببندم که روح آن زن الان در بهشت بسر میبرد.

ژرژ گفت:

— زخمش کاری نیست. تا سه روز دیگر خودش را می‌بندد. اما کومنز

قوم و خویش‌هایی در پاریس دارد و می‌ترسم که آنها مرگ او را بدل بگیرند.

— آه بله! لااقل مادرش دست از سر دوست ما برخواهد داشت.

به! پس بایستی برای او توسط آفای شاتیون از پادشاه درخواست عفوگشی و معظم له با این تقاضا موافقت خواهند فرمود. اعلیحضرت در دستهای آمیرال مثل موم نرم است.

مرزی با صدای ضعیفی گفت:

— خیلی دلم می‌خواست که جناب آمیرال از این قضیه مطلع می‌شدند.

— آخر چرا؟ شما فکرمی کنید که آن شخص شخصی ریش‌حاسن‌تری پس از شنیدن این مطلب که چطور یک پرووتستان یک کاتولیک را بسازیش رسانده برخود خواهد لرزید؟

مرزی آهی کوتاه بنشانه پاسخ از دل برکشید و کاپیتان گفت:

— کومنز در دربار از شهرت فراوانی برخوردار بود و طبعاً "مرگ او سرو صدای زیادی بپا خواهد کرد. تو هم از افتخار و شرف در این ماجرا مایه گذاشته‌ای و جای هیچ نگرانی نیست. اما، از آنطرف، منهم مدتها است که بزیارت جناب آمیرال نایل نشده‌ام و این موقعیت را برای تجدید دیدار مناسب نمی‌دانم.

بویل از سرگرفت::

— بهر حال سر کردن حتی چند ساعت در دوستاق خانه با مذاق هیچ کس سازگار نبوده. من برادرت را بجایی می‌برم که احدالناسی از آن بو نبرد و تا حالت جا بیاید و روپراه شود ترتیب کارهاش را خواهی داد. درست نمیدانم که آیا کافری مثل او را بصومه‌ها می‌پذیرند یا نه.

مرزی گفت:

— آقا من شخصاً از پیشنهادتان تشکر می‌کنم. ولی متساقنه نمی‌توانم

آنرا قبول کنم چون با این ترتیب باعث رسوابی شما خواهم شد.

— ابداً، ابداً دوست من، از آنگذشته، پس دوستی به چه درد می‌خورد؟ خانه‌ای که شما را بآنجا می‌برم بیکی از پسر عموهایم تعلق دارد

۱۳۸ / شارل نهم

که در حال حاضر در پاریس نیست. خانه درست در اختیار من است. پیروزی که با جازه من در آن ساکن است یار و فادار جوانان و از فدائیان من است و بخوبی از شما مراقبت خواهد کرد. او در ستاره‌شناسی و طبابت و جادوگری استاد است. اعجوبهای همه فن حریف است! اما استعداد او در دلالی محبت است. خدام را بکشد که دروغ بگویم حتی اگر نامهای مهرآمیز برای ملکه بنویسم او با تردستی آنرا باو می‌رساند.

کاپیتان گفت:

– بسیار خوب، بعد از معاینات استاد آمبرواز او را با خانه خواهیم برداشت. اینک بساحل رسیده بودند. مرزی را با دشواری بر اسبی نشاندند و ابتدا او را بند آمبرواز جراح و سپس بخانه‌ای دورافتاده که در قریه، "سن‌آن‌توان" قرار داشت، برداشت و بستریش کردند و بعد از اینکه به پیروزی سفارش‌های لازم را درمورد پرستاری از اونمودند تنها یش گذاشتند. اگر انسانی را ساعتی پیش کشته باشی و این قتل اولین قتل باشد که تو مرتكب شده‌ای تا مدتی دچار عذاب و جدان می‌شوی: بخصوص با فرا – رسیدن شب و ظلمت و سیاهی آن چهره مقتول و نحوه جان‌کشدن و دست و پا زدن او در خاطرت مجسم می‌گردد و ضمیرت از چنان افکار تیره‌وتاری پوشیده می‌شود که باشکال می‌توانی حتی در گفتگوی ساده‌ای شرکت کنی. هر صحبتی ترا خسته و ملول می‌سازد هرچند که تنها یی آزارت میدهد و ترا در چنگ اندیشه‌های سته‌آور گرفتار می‌سازد. با وجود دیدارهای مکرر کاپیتان و بویل، مرزی روزهای اول را در اندوه جانگزایی سپری کرد. تب تندي که بعلت شدت جراحت بر جانش تاخته بود، او را در ساعات دراز شب از خواب محروم می‌ساخت و این دردناک‌ترین لحظات زندگیش بعد از آن دوئل بود. تنها این فکر که کنتس دو تورزی از شجاعت او تعریف و تحسین کرده بود بوى قوت قلب می‌خشید اما وی را آرام نمی‌ساخت.

در یک شب ماه زوئیه که گرمای خفغان آور بستوهش آورده بود از اتفاق بیرون آمد تا در باغ پر درختی که ساختمان در وسط قرار داشت به

هواخوری پردازد و گشتی بزند . شلی روی شانهاش انداخت و بسوی در رفت اما در منتهای تعجب دریافت که در را از بیرون قفل کرده‌است . این عمل را مولود بی‌توجهی پیرزن خدمتکار دانست که چون اتفاقش در ته باع بود و لابد هم اکنون در خواب بسر می‌برد . صدا کردن او بیفایده می‌باشد . وانگهی پنجره‌اش نیم باز بود و مرزی می‌توانست با جستی از آن بپایین بجهد و خود را بروی توده‌خاک نرمی که در زیر پنجره قرار داشت بیندازد . همین کار را کرد و در چشم به مرزدنی خود را در باع یافت . هوا گرفته بود و هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد و گاهگاه . نسیمی خسته بدشواری هوای گرم و سرگیم را جابجا می‌کرد . حدود دو بامداد بود و سکوت عمیقی بر همه جا حکم‌فرما بود .

مرزی مدتی غرقه در افکار و رویاها بقدم زدن پرداخت . بنگاهان صدای ضربه‌ای بر در باع سلسله اندیشه‌های او را از هم گست . ضربه‌ها که با شبئی چکش مانند نواخته می‌شد خفیف و مرموز بود و گویی کسی که بدر می‌کوفت استظار داشت با این علامت‌ها در را بروی او باز کنند . ملاقات در این ساعت شب و در این خانه دورافتاده جای تعجب داشت . مرزی به نقطه تاریکی در باع رفت و خود را در آنجا پنهان کرد تا ببیند چه اتفاقی روی میدهد . در این هنگام زنی که جز پیرزن خدمتکار کسی دیگر نمی‌توانست باشد ، با فاؤسی که کور سو میزد از خانه بیرون آمد و در را باز کرد و آنگاه کسی که شل سیاه باشلق‌داری را بسر و تن خود پیچیده بود ، وارد باع شد .

حس کنگاوهی برناز بشدت تحریک شده بود . از قد و بالای تازه وارد و از طرز لباس پوشیدن او معلوم می‌شد که زنی است که خود را به هیات مردان در آورده است . پیرزن با احترام فراوان باو سلام کرد و زن فقط با تکان سر بوی پاسخ داد و در عوض چیزی دردست پیرزن گذاشت که باعث خوشحالی بیخد او شد . از صدای جرنگ فلزی که بزمین افتاد و شتابی که پیرزن در برداشت آن بخرج داد بر مرزی معلوم کرد که زن تازه وارد باو

۱۴۵ / شارل نهم

پولی پرداخته است. آنگاه هر دو بطرف باغ براها فتادند. پیرزن در حالی که فانوسش را بزیر شنلش مخفی ساخته بود در جلو حرکت میکرد. در ته باغ ردیفی از زیزفون‌ها که دایره‌وار کاشته شده و ارزش‌ها در میانشان گرفته بودند دیواری سرسیز و قطور بوجود می‌آوردند. دو مدخل یا دو دروازه از میان آن دیواره بینان نهالستان گشوده میشد که در آن میز سنگی کوچکی قرار داشت. آندو وارد آن محل شدند و مرزی با نوک پا آنجا نزدیک شد و کوشید تا بگفتگوهای آنان گوش دهد و از ورای دیواره از آنچه در نهالستان میگذشت آگاه شود.

پیرزن شروع با آتش زدن چیزی در منقلی که روی میز سنگی قرار داشت کرد که مدتی با شعله پریده‌رنگی سوت و پرتو خود را باطراف گسترانید. گویی پیرزن در آن احوال فانوس خود را خاموش کرد و یا آنرا در گوشه‌ای مخفی نمود چون در زیر نور آبیرنگ و لرزان شعله‌ها مرزی با آسانی قادر به تشخیص خطوط چهره زن ناشناس نبود – هر چند که حجاب و باشلق از روی و موی برگرفته بود –. از آنجا که مرزی پیرزن رامی‌شناخت تشخیص وی در آن روشنایی مبهم برایش اشکال چندانی نداشت و در زیر روسربی سفید رنگ صورت او همچون تندیس‌های برنزی تیره و کدر بنظر میرسید. روی میز از مقادیری اشیاء مختلف و عجیب و غریب پوشیده شده بود که مرزی بدرستی قادر به تشخیص آنها نبود. اما از آنمیان توانست چند تکه پارچه خونالود و مقداری میوه و چند قطعه استخوان را که بر دیف چیده شده بودند ببیند. صورتگی مویی ببلندی یک پا بر بالای آن کهنه پاره‌های مهوع قرار داشت. زن تازه‌وارد با صدای آهسته‌ای گفت:

– خوب، کامیل... گفتی که حالش بهتر شده؟

این صدا مرزی را از پای تا سر بلرزو در آورد. پیرزن جواب داد:

– کمی بهتر شده خانم جان. این را هم بایستی از هنرمنابی من دانست. با اینحال با این جل و کهنه‌پاره‌ها و خون کمی که روی این کمپرس‌ها داریم کار بیشتری از من ساخته نبود.

جادوی سپید / ۱۴۱

ـ آمپرواز پاره چه گفت؟

ـ او چه گفت؟ هر را از بر تشخیص نمیدهد. اصلاً "حروفهای او چه ارزشی دارد؟ من بشما اطمینان میدهم که زخم عمیق و خطرناک و وحشتناک است و فقط با دارو و مرهم عشق و محبت میتوان آن را معالجه کرد. ولی این کارها باین آسانی صورت نمیگیرد برای ...

زن جوان که متوجه منظور پیرزن شده بود سخن‌را قطع کرد و گفت:

ـ اگر او خوب بشود تو دو برابر آنچه تا بحال گرفته‌ای دریافت خواهی داشت.

ـ امیدوار باشید خانم جان. بمن اطمینان داشته باشد.

ـ آه! کامیل! اگر او بمیرد من چه خاکی بسر کنم؟

ـ خانم جان. آرام باشید ارواح مقدس دلسوز و رحیمند و ستارگان از ما حمایت میکنند. قوج سیاه را که قربانی کردیم "از ما بهتران" را فراری دادیم.

ـ آنچه را که خواسته بودی برایت آوردم؛ البته بسختی هم گیر آوردم. با پول کلانی که خرج کردم توانستم سبیل یکی از تفنگچی‌هایی که لباس‌های مقتول را گشته بود، چرب کنم و آنرا بدست بیاورم. آنگاه مرزی زن را دید که از زیر پیراهن خود شیئی را بیرون آورد. تیغه شمشیری بود که لمحه‌ای بتلالو درآمد. پیرزن آن را گرفت و برای وارسی بیشتر به شعله‌ها نزدیک ساخت و گفت:

ـ خدای بزرگ، پناه بر تو میبرم. تیغه خونالود و زنگارده است. خون از زهره‌لاهل بدتر است. اثر آن را با هیچ چیز نمیتوان پاک کرد. پیرزن با دقت بتماشای تیغه پرداخت و در آنحال زن با شلق بسر در حالتی آمیخته با ترس و اضطراب او را نظاره میکرد.

ـ ببین، کامیل. چون خون تا قبضه شمشیر رسیده پس امکان دارد ضربه کاری باشد.

ـ این خون، خون قلب نیست. پس معالجه میشود.

۱۴۲ / شارل نهم

— یعنی نجات پیدا میکند؟

— بله، ولی دچار یک درد بیدرمان دیگر میشود.

— چه دردی؟

— درد عشق!

— آه کامیل! راست میگوئی؟

— خانم جان، از کی تا بحال حرف دروغ از من شنیده‌اید؟ آیا تا بحال پیشگویی‌های من دروغ از آب درآمد هاند؟ مگر من برایتان پیشگویی نکردم که در این مبارزه فاتح و سربلند بیرون خواهد آمد؟ مگر من نگفتم که ارواح مقدس برای او خواهند جنگید؟ مگر من در محل مبارزه یک مرغ سیاه باتیغه شمشیری که یک کشیش آنرا متبرک ساخته بود، چال نکردم؟

— درست است.

مگر خود شما قلب شلک حریف او را سوراخ نکردید و من با استفاده از علم و دانش خودم ضربه‌های او را هدایت نکردم؟

— چرا، کامیل. درست است که من قلب کومنز را سوراخ کردم ولی او در اثر ضربه خنجر بسرش مرد.

— درست است خانم جان که تیغه‌خنجر بسرش خورد ولی مگر مرگ او بخاطر بسته شدن خون قلبش صورت نگرفت؟

زن در برابر قدرت استدلال پیروز خاموش شد و لب از گفتار فرو بست. پیروز با روغن و عطر و عنبر تیغه شمشیر را می‌اندود و آن را با دقیقیت فراوان در پارچه می‌پیچید:

— ببینید خانم جان... با این روغن عقرب که تیغه را جلا میدهم خاصیت مهر و محبت وارد زخم جوان می‌شود و اثرات بلسان و مرهم افریقا یی را که من روی زخم کذاشتیم می‌بینند اگر می‌خواستم نوک شمشیرش را داغ کنم و آن را روی پوست او بگذارم مریض بیچاره دردی بدتر از درد آتش جزغاله شده را احساس می‌کرد.

— آهای مواظب حرف زدنت باش.

جادوی سپید / ۱۴۳

– یک شب کنار آتش نشسته بودم و مشغول روغن‌مالی تیغه شمشیری بودم که مرد جوانی با آن دو زخم از ناحیه سر برداشته بود. همانجا خوابم برد. بناگهان نوکر آن نجیب‌زاده سراسیمه بسراجم آمد و خبرم کرد که اربابش درحال بدی بسر میبرد گویی در آتش افتاده و تمام تنش مثل یک قطعه ذغال سرخ شده است. میدانید چه اتفاقی افتاده بود؟ در اثر بی‌توجهی من شمشیر از دستم رها شده و تیغه‌اش بمیان آتش رفته بود. بلادرنگ آنرا بیرون کشیدم و بنوکرش اطمینان دادم که در بازگشت اربابش را صحیح و سالم خواهد یافت. آنگاه تنها کاری که کردم تیغه‌رادر محلولی از آب یخ و مقداری دارو فرو بردم و خود بعیادت بیمار رفتم. تا او را دیدم با خوشحالی بمن گفت: "اوه خانم کامیل... نمیدانید در این لحظه چقدر خوب و خوشم! مثل اینکه مرا توی حمام آب سرد‌گذاشته‌اند در حالی که تا چند دقیقه قبل گویی مثل "سن لوران" برکوره آتش بودم. سپس پیزون پاسماں را از شمشیر باز کرد و با لحنی رضایتمدانه گفت:

– بفرمایید تماشا کنید. حالا دیگر از بابت او هیچ نگرانی ندارم و مطمئنم که حالت بکلی خوب خواهد شد. از حالا بعد بایستی در مراسم بعدی شرکت کنید.

آنگاه مقداری گرد معطر روی شعله‌ها پاشید و بعد در حالی که شروع خواندن اوراد نامفهوم و عجیب و غریبی کرده بود مرتباً "صلیب‌میکشید". سپس آن بانو در حینی که عروسک موی را با دست‌های لرزانش بالای منقل گرفته بود با صدای حزین و آهنگینی این کلمات را بزبان آورد:

– "همینطور که این عروسک موی آب میشود و در روی این شعله می‌سوزد امیدارم که قلب برنا ر مرزی هم نرم شود و بخاطر عشق من بسوزد!"
– خوب است. حالا اینهم یک شمع سبز که بر طبق آیین آداب و رسوم سحر و افسون اشک آن در نیمه شب ریخته شده. فردا صبح آنرا در جلوی معبد مریم مقدس روشن کن!

۱۴۶ / شارل نهم

– من این کار را خواهم کرد ولی با وجود تمام قول و وعده‌های تو
باز هم دلم شورمیزند دیروز خواب دیدم که او مرده.
– روی دنده چپ یا راست خوابیده بودید؟ ...
– روی ... راستی بگو ببینم روی کدام دنده بخوابیم خواب راست
می‌بینیم؟

– اول بگو ببینم روی کدام دنده می‌خوابید. شما بی‌خود فکر و خیال
می‌کنید و خودتان را ناراحت می‌سازید.
– یادم افتاد ... روی دنده راست می‌خوابم.
– خاطر جمع باشید ... خواب‌هایتان را بفال نیک بگیرید.
– خدا از دهانت بشنود! ... ولی آخر او را دیدم که خونین و
رنگ پریده و پوشیده در کفن بود!

در حین گفتن این عبارات سرش را برگرداند و بنگاهان مرژی را در
آستان یکی از درها ایستاده دید. از شدت حیرت بیاختیار چنان فریادی
کشید که مرژی را نیز وحشت‌زده کرد و او را از ترس برجای می‌خکوب ساخت
پی‌زدن، یا از سر بی‌توجهی و یا بعده، منقل را واژگون کرد و شعله‌های
فروزان آتش نا تارک زیزفون‌ها بالا رفت و تا چند لحظه مرژی نتوانست
بخوبی آنچه را که در اطرافش می‌گذشت، ببیند. هر دو زن در چشم
به‌مزدنی از در دیگر نهالستان فرار کردند. مرژی که متوجه ناپدید شدن
آنان از آنجا شده بود سر بدنبالشان نهاد. ولی شیئی در جلوی پایش گیر
کرد و او را بزمین انداخت و پس از آنکه مرژی آنرا برداشت متوجه شد که
شمشیری است که او شفای خود را مدیون آن می‌باشد. لحظاتی را برای
جمع و جور کردن خود و پیدا کردن راه بهدر داد و سرانجام هنگامی که
بخاریان عریض و مستقیمی رسید، اندیشید که هیچ چیز مانع از رسیدن او
به فراریان نخواهد شد که صدای بسته شدن در باغ را شنید. فهمید که
دیگر کار از کار گذشته است.

مرژی کورمال کورمال بسوی اتاقش بازگشت و درحالی که بروی تختش

جادوی سپید / ۱۴۵

می‌افتد از اینکه چنین طعمه دلفریبی را از دست داده صداسوس خورد. با اینحال تمامی پندارهای ناخواهند و شوم از ذهنش رخت بر بستند و پشمیانی‌ها و دلهره‌هایی که بر جان او افتاده بودند یکباره او را بخود گذاشتند. تو گویی سحر و جادویی آنها را دود کرده و بهوا فرستاده بود. دیگر جز بفکر دوست داشتن و محبوب یاران بودن اندیشه‌ای دیگر در سر نداشت. زیرا هرگز تصور نمیکرد که زن نقاب‌پوش کنتس دو تورزی باشد. لحظاتی بعد از دمیدن سپیده سحری بخواب فرو رفت و نزدیکی‌های ظهر بیدار شد نامه‌ای را در روی بالشش پیدا کرد و آنرا خواند:

"شوالیه، شرافت آن زن براز نگهداری شما بستگی دارد."

چند دقیقه بعد پیرزن با سینی محتوی صبحانه وارد شد. آن روز پیرزن برخلاف همیشه تسبیح درازی بکمر آویزان کرده بود. صورتش را که بخوبی شسته و تمیز ساخته بود اصلاً نمیشد با آن چهره برنسی دوشین مقایسه کرد. با گام‌های آرام و چشمان فروافکنده راه میرفت و حالت کسی را داشت که گویی از دیدن اشیاء زمینی که او را از مکاشفات ملکوتی باز-میدارد، هراسان کرده است.

مرزی که بر آن بود تا توصیه پندآمیز نامه اسرارآمیز را عملأ" بکار بندد چاره‌ای جز آن نداشت که از ته و توی کارها سر در آورد و اینکه تا کجا بایستی خاموش بماند. در حالی که ظرف سوپ را بدست میگرفت بی‌آنکه به پیرزن فرصت رسیدن به در را بدهد گفت:

- بمن نگفته بودید که اسمنان کامیل است؟

- کامیل؟.. اختیاردارید ارباب جان... اسم این‌کمینه مارتا است. پیرزن با ادای این کلمات می‌خواست خودش را حیرت‌زده‌نشان دهد. - بسیار خوب، باشد. شما بمردم می‌گویید که مارتا صدایتان بزنند ولی ارواح شما را باسم مارتا نمی‌شناسند.

- ارواح؟... ای مسیح مهربان! چه میخواهید بگویید?
سپس صلیب بزرگی بر خود رسم کرد.

۱۴۶ / شارل نهم

– ببین، برای من نقش بازی نکن. من با کسی حرفی نخواهم زد و
دهانم بسته میماند و هر چه هست بین خودمان است. این بانویی که
اینقدر مراقب سلامتی من است کیست؟
– کدام بانو؟

– ببین، خودت را بآ راه نزن و با من رو رواست باش. من بتو
قول میدهم وابدا" بتو خیانت نخواهم کرد.

– راستش را بگویم من از حرفهای شما سر در نمیآورم.
مرزی بدیدن مارتا که قیافه شگفتزده بخود گرفته بود و دستش را
بروی قلبش گذاشته بود بخنده افتاد و از کیسه پولش که به تخت آویزان
کرده بود سکه طلاسی بیرون کشید و در حالی که آنرا به پیرزن میداد گفت:
– بفرمایید کامیل مهربان... اینهم مال شما که انقدر مواطن حال
من هستید و آنقدر بخودتان رحمت میدهید تا شمشیرها را با روغن عقرب
چرب کنید و تمام این کارها را بخاطر شفای من میکنید حال آنکه این منم
که بایستی قدر زحمات شما را میدانستم و هدیهای تقدیمتان میکرم.
– افسوس، افسوس! ارباب جان که من یک کلمه از صحبت‌های شما
را نمی‌فهمم.

– لعنت بر شیطان مارتا... کامیل نازنین... کاری نکن که حونم
جوش بیاید. یا الله زود جواب بده. این زنی که دیشب برایش مراسم سحر
و جادو ترتیب داده بودی که بود؟
– آه خدای مهربان! او باز دارد عصبانی میشود، آیا باز میخواهد
هذیان بگوید؟...

مرزی که این بار از کوره در رفته بود، بالش را برداشت و بطرف
پیرزن پرتاپ کرد. پیرزن بآرامی و با خونسردی بالش را از روی زمین بلند
کرد و آنرا باز در جای خود گذاشت. سپس سکه پول را برداشت و ورود
ناگهانی کاپیتان را بفال نیک گرفت چون از شر استنطاق مجددی که امکان
داشت، این بار بوضع نامطلوبی منجر گردد، خلاصی می‌یافتد.

فصل سیزده

افترا

زرز صبح همان روز برای گفتگو درباره وضع برادرش بزرد آمیرال رفته بود و بطور خلاصه شرح ماجرا را باز گفته بود. آمیرال خلال دندانش را می‌جوید و این نشانه بیتایی و بیصری او بود. سرانجام با ظهار ظریپرداخت:

– من از این حادثه خبر دارم و تعجبم از این است که شما درباره آن با من هیچ صحبتی نکرده بودید. حال آنکه الان همه از آن اطلاع پیدا کرده‌اند.

– جناب آمیرال غرض از تصدیع آن بود که توجه جنابعالی را باین مساله جلب کنم که خانواده ما خود را رهین الطاف آن جناب میداند و این جانب اجازه میخواهد بعرض برساند که قبول زحمت فرموده در پیشگاه اعلیحضرت شفاعت برادرم را بفرمایید. شان و مقام شما در نزد اعلیحضرت ...

آمیرال سخنان زرر را بستدی قطع کرد:

– شان و مقام من در این است که جز درخواست‌های بحق از اعلیحضرت نداشته باشم.

با ادای این کلمات حالت احترام آمیزی بخود گرفت.

– آن عاملی که موجب میشود تا برادرم دست توسل بجانب شما دراز کند که از مراحم جنابعالی برخوردار شود، بدختانه این روزها مبتلا به عموم است. پادشاه در سال گذشته هزار و پانصد درخواست عفو را توشیح فرمودند و حریف برنار نیز بکرات مورد تقد ملوکانه قرار گرفته بود.

– برادر شما متجاوز بوده است. امیدوارم این حرفها صحت نداشته باشد ولی شاید تحت تاثیر آدم‌های ناباب قرار گرفته.

در حین گفتن این سخنان بدقت کاپیتان را وراندار میکرد.

۱۴۸ / شارل نهم

- من آنچه در قوه داشتم برای جلوگیری از عواقب شوم این مبارزه
بکار بردم ولی خود شما مستحضرید که آقای کومنز با روحیه‌ای که داشت
جز با نوک شمشیر با زبان دیگری سخن نمیگفت. افتخار یک نجیبزاده و
عقیده بانوان . . .

- واين همان زبانی بود که شما آن مرد جوان تفهیم کردید!
بدون شک میخواستید از او یک دولیست تسویه حساب کن بسازید؟ آه که
اگر پدرش می‌فهمید که فرزندش چگونه به نصایحش عمل کرده چه حالی
پیدا میکرد! . . . خدای مهریان، فقط دو سال است که شعله‌های جنگ داخلی
خاموش شده و موج‌های خونی که ریخته شده تازه از یادها رفته ولی مثل
اینکه حضرات باز هم ارضاء نشده‌اند؛ "حتما" از این طلوع تا آن طلوع
آفتاب فرانسویها بایستی گلوی همدیگر را ببرند!

- عالیجناب، اگر اطلاع داشتم که درخواست من باعث تشویش . . .

- گوش کنید آقای مرزی . . . من بعنوان یک مسیحی میتوانم
احساسات تند خود را سرکوب کنم و تحریکات و فتنه‌انگیزیهای برادرتان
را براو ببخشم. ولی با آن حرفهایی که بعداز دوئل او شنیده میشود . . .

- چه میخواهید بفرمایید جناب آمیرال؟

- اینکه دولیل برطبق اصول مرسوم و قانونی صورت نگرفته و نجیب-
زادگان فرانسوی آنرا مردود میشمارند.

ژرژ که چشمانش از فرط خشم برق میزد فریاد کشید:

- چه کسی جرات کرده چنین افتراضی بزند؟

- آرام باشید. شما برای زنها که نمیتوانید کارت دعوت بمبارزه
بفرستید. مادر کومنز در طی عریضه‌ای که برای پادشاه نوشته واقعی را شرح
داده که بهیچوجه بالافتخار و شرافت برادر شما مناسبتی ندارد. او در آن
نامه تعریف میکند که چطور قهرمان دلاوری چون پرسش در زیر ضربات
جوانی که دست چپ و راستش را بدرستی نمیشناشد، از پای در می‌آید.
- رنج و درد مادران در اینگونه موارد عادلانه و برق است. آیا

۱۴۹ / افترا

نمیتوان بهنگامی که چشمان او غرق در اشک است، حقیقت را از ورای آن تشخیص داد؟ عالیجناب آمیرال! شخصاً "امیدوارم که وضع برادرم را از قصه‌های خانم کومنز قضاوت نخواهید فرمود.

آمیرال کولینی بپرسی حال بنظر میرسید و طعن تلخی که آمیزه کلامش بود از آن رخت بربسته بود.

- ولی این را که بویل گواه کومنز دوست صمیمی شما است، نمیتوانید انکار کنید.

- من او را از سال‌ها پیش می‌شناهم و حتی باو بسیار مدیونم. ولی کومنز هم با او دوست و صمیمی بود. وانگهی این خود کومنز بود که او را بعنوان گواه و دستیار انتخاب کرد. از آنگذشته، شجاعت و شرف بویل او را از هر نوع تباین و خلافکاری برگزار میدارد.

آمیرال دهانش را بنشانهای از تحقیر زیاد جمع کرد و در حالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت گفت:

- شرف بویل! یک خدانشناس! مردی که در عیاشی‌ها یشکم شده! کاپیتان با تمام نیرویش فریاد کشید:

- بله، بویل مرد باشرفی است. ولی این نطق و خطابه‌ها برای چیست؟ مگر من در آن دوئل حضور نداشتم؟ آیا حالا نوبت عالیجناب است که شرافت ما را مورد سوال قرار دهد و مارا بقتل و جنایت متهم کند؟ در لحن او نشانه‌ای از تهدید وجود داشت. آمیرال کولینی متوجه گفته کنایه‌آمیز کاپیتان نگردید و با به بی‌اعتنایی از آن گذشت حال آنکه اشاره ژرژ به قتل دوک دوگیز بود که کینه کاتولیک‌ها آنرا به آمیرال نسبت میداد. خطوط صورتش آرامش همیشگی خود را بازیافته بود، آنگاه با لحن سرد و تحقیر آمیزی گفت:

- آقای مرزی، کسی که بمذهب خود پشت کرده حق ندارد در مورد افتخار و شرف اظهار نظر کند چون هیچکس ادعای او را قبول نخواهد کرد. خون بر چهره کاپیتان ژرژ دوید و آنرا برنگ آتش و دمی بعد برنگ

۱۵۵ / شارل نهم

مردگان در آورد. سپس دو گام به عقب برداشت گویی می‌خواست زیر وسوسه کتکزدن پیرمردی قرار نگیرد. پس فریاد رعدآسايش با آسمان بلند شد:

— آقا، سن و سال و مقام و منصب تان بشما اجازه میدهد تا به نجیبزاده مظلوم و بینوایی اهانت کنید و ارزشمندترین خصیصه او را بباد توهین بگیرید. اما من از شما تقاضا می‌کنم تا بیکی یا بچند نفر از مردان تان دستور دهید آنچه را بزبان آورده‌ید تکرار کنند. بخدای بزرگ سوگند می‌خورم که آنها را وادار می‌کنم تا حرف‌هایشان را بحلقو مشان فرو ببرند تا خفه شوند.

— لابد این هم یکی از شگردهای حضرات تسویه حساب کن است. البته مرا با آنها کاری نیست و اگر در بین مردان من از این قبیل افراد پیدا بشود خودم اخراجشان خواهم کرد.

با گفتن این کلمات چرخید و با او پشت کرد. کاپیتان با سری آگنده از خشم از هتل دوشاتیون خارج شد و بروی اسبش پرید و پنداری برای تسکین فوران غیظ و غضبش حیوان زبان بسته را بجولان در آورد و در آن حال تهیگاه‌های او را از ضربه‌های بی‌امان مهییزهایش بی‌نصیب نگذاشت. در آن تاخت و تاز سرکش و لگام گسیخته چندین بار نزدیک بود رهگذران بیگناه را زیر دست و پای اسبش له کند و بخت بیدارش یار بود که در مسیرش با دوئلیست تسویه حساب کنی نیز روبرو نشد. هر چند که با خوی آتشینش خود بدنبال دردسر می‌گشت.

سرانجام درحالی "ونسن" شاره‌های غصب وی فروکش کرد. دهنۀ اسب را رها کرد و حیوان را خونین و ملان و عرق‌ریزان به پاریس بازآورد. در آن حال بالبخت تلخی می‌گفت:

— دوست‌بینوایم، تویی که با یستی چوب اهانت‌هایی را که بمن شده، بخوری! سپس در حالی که گردن آن حیوان نجیب را نوازش می‌کردد رکار با غی که برادرش در آن سکونت داشت از پشت اسب بزیرآمد و بسادگی برای

افترا / ۱۵۱

برادرش تعریف کرد که آمیرال از قبول شفاعت وی در نزد پادشاه سرباز زده است و از شرح و بسط ماجرا و جزئیات آنچه که بین او و آمیرال گذشته بود چشم پوشید.

اما دقایقی بعد بولیل از راه رسید و خود را بگردان مرژی آویخت و گفت:

— دوست عزیزم ... بتو تبریک میگوییم ... بفرما اینهم فرمان عفو تو ... عطوفت ملکه شامل حالت شد و مورد عفو قرار گرفتی.

برنار مرژی کمتر از برادرش شگفتی و حیرت خود را ابراز داشت.

برنار این لطف و عنایت را مرهون بانوی نقابپوش یا کنتس تورژی میدانست.

فصل چهارده

میعاد

مرزی بار دیگر بخانه برادر بازگشت و برای اظهار سپاس از ملکه "مجدها" بدریار رفت. بمحض اینکه پایش را بهلوور گذاشت بغوریت متوجه شد که احترام و ارزش کومنثر را بدست آورده است. افرادی را که تا آنzman ندیده و نشناخته بود با ادب و خلوص تمام با اظهار ارادت میکردند. مردانی که با او همکلام میشدند دستپاچه و عجولانه نسبت بوى رفتاری مودبانه داشتند و زنها با عینک یک چشم خود او را از زیر ذره‌بین، تا سر حد بستوه آوردند، وراندار و سبک سنگین میکردند چرا که شهرت دوئلیست‌ها در آنzman مفتاح قلب زنان بشمار میرفت. کافی بود که سه چهار نفر را در مبارزه بدیار عدم فرستاده باشی تا درهای شهرت و ثروت و جمال و کمال برویت بازشود. خلاصه‌اینکه تا قهرمان ما پایش را بسرسراي لовор گذاشت صداهای پچ‌پچی رادر دوروبرش شنید که در گوش هم می‌گفتند:

— این همان مرزی جوان است که کومنثر را کشت.

— چقدر جوان است! چه برو بالای برآزنده‌ای دارد!

— چه یال و کوپالی دارد! سبیلش را نگاه کنید شجاعت از سبیل چخماقیش می‌بارد!

— راستی مترس او کیست؟

و مرزی در میان آن جمع بیهوده بدنیال آن یک جفت چشم آبی و آن ابروان سیاه می‌گشت. حتی بخانه او هم سرزده بود ولی اطلاع یافته بود که کنتس دو تورزی کمی بعد از مرگ کومنثر بسر یکی از املاکش که در بیست فرسنگی پاریس قرار داشت، رفته بود.

اگر می‌بايستی که گوش بگفته نمامان و افرادی که پشت سر همه حرف میزنند، بدهد پس کنتس تورزی در پی اندوه مرگ از دست دادن عزیزش

بگوشه عزلت پنهان برده بود تا آرامش خود را در آنجا باز یابد و دردهای خود را ببوته فراموشی بسپارد.

یک روز صبح که کاپیتان روی تختش دراز کشیده بود و کتاب "زندگی بسیار موحش پانتاگروئل" را می‌خواند و برادرش در نزد استاد "اوبرتو-وینی‌بلا" به تعریف گیتار مشغول بود، نوکرخان آمد و به برنار اطلاع داد که پیرزن محترم‌های که سرو وضع مرتبی دارد و مرموز بنظر میرسد در سالن پایین تقاضای ملاقات با او را دارد. برنار شتابان از پلکان پایین رفت و از دست‌های چروکیده پیرزنی که نه کامیل بود و نه مارتا، پاکتی را که از آن عطر خوشی بمشام می‌رسید، دریافت کرد. نامه با یک نخ طلایی و یک مهر بزرگ مومی سبز رنگ ممهور شده و بجای علامت و نشان خاندان نجبا و اشراف، نقشی از فرشته عشق دیده می‌شد که انگشت بردهان گذاشته و این شعار کاستیلانی بر آن حک شده بود: کالاد Callad یعنی خاموش باش. برنار نامه را گشود و در آن فقط یک سطر بزبان اسپانیولی نوشته شده بود که او چیزی بدرستی از آن سر در نیاورد.

Esta ^{*}Noche, Una dama Espera.

پس از پیرزن پرسید:

— چه کسی این نامه را بشما داد؟

— یک بانو.

— اسمش چیست؟

— نمیدانم. اینطور که می‌گفت اسپانیولی بود.

— مرا از کجا می‌شناخت؟

پیرزن شانه‌ها را بالا انداخت و با صدایی تو دماغی گفت:

— شاید شهرت و دلاوری شما او را واله و شیدا ساخته. فقط بمن

بگویید می‌آید یا نه؟

*— امشب بانویی انتظار تان را می‌کشد.

۱۵۴ / شارل نهم

- بکجا باید بیایم؟
- ساعت هشت و نیم امشب در کلیسای "سنتر ژرمن اوگزروا" سمت چپ نمازخانه.
- من در کلیسا بایستی بزیارت این خانم نایل شوم؟
- خیر. یک نفر بآنجا میآید تا شما را بخانه ایشان ببرد. ولی راز- دار باشد و تنها بیایید.
- بسیار خوب.
- پس قول میدهید؟
- بلی قول میدهم.
- خدانگهدار. مرا تعقیب نکنید.
- مطابق مرسم زمان بزانو خم شد و ادای احترام کرد و بلا فاصله از در بیرون رفت.
- پس از آنکه استاد گیتار مخصوص شد و دو برادر تنها ماندند کاپیتان از برنار پرسید:
- این دلاله از تو چه میخواست؟
- برnar در حالی که سعی میکرد خود را خونسرد نشان بدهد و چشم از تمثال مریمی که قبلاً آنرا توصیف کرده بودیم برنمیداشت گفت:
- اوه! هیچی!
- ولی بتوهشدار میدهم که با من نقش بازی نکنی. آیا باید ترا نامیعادگاه بدربه کنم و خیابان آنجا را برایت قرق کنم و حسودان را با پنه شمشیر تارومار کنم؟
- بتو گفتم که چیز مهمی نبود.
- باشد، هر چه تو دوست داری، حالا که دلت میخواهد راز قلب را برای خودت نگهدار. ولی شرط میبندم که هر قدر من مشتاق شنیدن هستم تو هم آرزوی گفتن داری.
- مرزی سیم‌های گیتارش را کشید؛ حال آنکه در آندم در آندیشه‌های

دور و دراز خود رفته بود.

– راستی ژرژ میخواستم بگویم که امشب با وودروی نمیتوانم شام بخورم.

– آهان! فهمیدم، پس موضوع امشب بود؟ بگو ببینم یارو خوشگله؟ از زنهای درباری است؟ از زنهای پول و پلمداره و یا کاسبکاره؟ – راستش را بخواهی خودم هم نمیدانم. من باید بحضور علیا – مخدرهای برسم که از اهل این دیار نیست... باور کن خودم هم خبر ندارم...

– ولی لاقل میدانی که کجا باید او را ملاقات کنی؟ برنار نامه را نشان داد و آنچه را که پیرزن گفته بود تکرار کرد. کاپیتان گفت:

– نوشته جعلی است و در این مورد باید کاملاً "بااحتیاط عمل کرد. – ژرژ، ممکن است طرف از خانم‌های بالا باشد. – این جوانهای ساده‌لوح ما را نگاه کن که فوراً "هوا برشان میدارد که طرف یکی از تکه‌های ناب بالا است که بیقرار و بیتاب شده و دیگر سراز پا نمیشاسد.

– پس اقلاً "عطر نامه را بمشام بکش... – خوب، این چه چیزی را ثابت میکند؟ بنگاهان چهره کاپیتان درهم رفت و فکر آزاردهنده‌ای بجانشافتاد و گفت:

– کومنژها آدم‌های کینه‌جویی هستند شاید با ینوسیله‌ترای میخواهند به گوشها بکشانند و تقاض ضربه‌ای را که با آن آنها را وارث ساختی، بگیرند.

– خوب، اینهم بد فکری نیست! – این بار اول نیست که برای انتقام گرفتن از راه دل وارد میشوند. تو تورات را خوانده‌ای؛ قصه سامسون و دلیله را که میدانی؟ – من باید خیلی بزدل باشم که با تکیه بفرضی نامحتمل میدان را

۱۵۶ / شارل نهم

حالی بگذارم و از چنین ملاقاتی دست بکشم . شاید هم دیداری شیرین و
دلچسب باشد ! یک زن اسپاسیولی ! ...
— لااقل مسلح برو . اگر مایل باشی من و دو تا از نوچهها هوايت را
خواهیم داشت .

— بابا دست بردار ! گمانم تمام شهر باید نظاره‌گر من باشند ... ؟
— این رسم زمانه است . من بارها دوست خودم "آردلی" را دیدم
که موقعی بمیعادگاه میرفت زره میپوشید و دو طپانچه بکمر می‌بست و تازه
دنبال سرش هم چهار سرباز گروهانش که قطار فشنگی بسینه بسته بودند
از او محافظت میکردند . دوست من ، تو هنوز پاریس را نمیشناسی ؛ این را
از من قبول کن که احتیاط زیادی بکسی صدمه‌ای نمیزند . مگرچه اشکالی
دارد که زره را موقعی از تن بیرون آوریم که ناراحتمن کند .

— من اصلاً "نگران نیستم . اگر قوم و خویش‌های کومنژ میخواستند
از من انتقام بگیرند بسهولت میتوانستند در خیابان حمله کنند .
— ولی من موقعی بتواجاه میدهم از اینجا بیرون بروی که طپانچه
هايت را با خودت برداری .

— خونسرد باش ! آخر با این سر و وضع مسخره‌ام میکنند .
— یک شرط دیگرم هم باقی مانده . باید خوب بخودت بررسی و معده
را با دوکبک و خوراک مرغ بربیان معمور کنی تا مبادا آبروی خانواده مرزی
را بباد بدھی !

برنار باتاقش رفت و مدت چهار ساعت تمام در آنجا ماند و باستحمام
و آرایش و معطر ساختن خویش پرداخت و با مoxتن و از بر کردن گفته‌های
شیرین و عبارات فصیح و روانی که در اینگونه موقع می‌بایستی بکار برد ،
پرداخت .

* * * *

در این که برنار سروقت به میعادگاه رفت ، تردیدی وجود نداشت .
نیم ساعتی بود که تمام صحن کلیسا را زیر پا گذرانده و بیصبرانه تمامی

شمع‌ها و ستون‌ها و نذورات و شعایل‌ها را یک بیک نظاره و شمارش کرده بود که ناگاه پیرزنی که شنل‌قهوه‌ای رنگی بتن داشت در مقابلش ظاهر گشت و بی‌آنکه کلامی بگوید دستش را گرفت و او را با خود بخیابان برد. از چند کوی و معبّر گذشتند و پیرزن همچنان سکوت را حفظ کرده بود و سرانجام بکوچه تنگی رسیدند که ظاهرا "ذیروحی در آن وجود نداشت و از سکنه تهی مینمود. پیرزن در انتهای کوچه در مقابل در کوتاهی که سردری بیضی شکل داشت ایستاد و کلیدی از جیب بیرون آورد و در را باز کرد. پیرزن خود بدرؤون رفت و مرزی در حالی که شنل او را بدست گرفته بود تا در تاریکی بزمین نیفتد، بدنبال او براه افتاد. بمحض اینکه پا بدرؤون گذاشت صدای کلون در را پشت سر خود شنید. در این هنگام راهنمایش باو خاطرنشان کرد که به پلکان رسیده‌اند و باستی از بیست و هفت پله بالا روند. راه پله بسیار تنگ و باریک بود و پله‌ها نامنظم و خراب‌وزهوار در رفته و لق و تق بطور یک‌چندین بار سردیک بود از آن بالا بپایین پرت شود. سرانجام از پلکان بیست و هفتمی که به ایوان کوچکی منتهی میشد گذشتند پیرزن دری را باز کرد که نور خیره‌کننده‌ای امکان دید را از مرزی میگرفت. پس از اینکه پای بداخل اتاق گذاشتند مرزی نگاهی بدور و بر خود که بزیبایی و ظرافت تزیین شده و هیچ شباختی با وضع ظاهری منزل نداشت افکند. دیوارها با کاغذهای هرچند رنگ و رو باخته ولی بغايت نظیف آذین شده بودند. میان اتاق میزی قرار داشت که بر روی آن دوشمع مومنی شعله‌ای گلی رنگ پخش میکرد و در اطراف آن چند نوع میوه و چند تنگ بلور دیده میشد. دو مبل برگ در آسیوی اتاق انتظار میهمانان خود را می‌کشیدند. در شاهنشینی که پرده‌های ابریشمی آن تا نیمه بسته شده بود تختخوابی وجود داشت که بر روی آن ساتن ارغوانی رنگی پهی گشته بود. چند عنبرسوز بوی خوش و دلانگیزی در فضا می‌پراکندند. پیرزن باشلق را از سرش برداشت و مرزی شنلش را بیرون آورد و در دم پیرزنی که نامه را برایش آورده بود باز شناخت. پیرزن بدیدن

۱۵۸ / شارل نهم

طیانچه‌ها و شمشیر او فریاد کشید:

— ایوای! مریم مقدس! شما فکر می‌کنید که برای شقه کردن دیوها
باینجا آمده‌اید؟ شوالیه عزیز... شما در اینجا با شمشیر و این جور
چیزها سروکار ندارید.

— من از خدا میخواهم که اینطور نباشد. ولی فکر کردم آدم‌های بخیل
و حسود موی دماغ‌مان بشوند. آنوقت شاید ناچار شدم زهرچشمی از
ایشان بگیرم.

— شما در اینجا از این جور آدم‌ها نخواهید دید. خوب، حالا
بمن بگویید از این اتاق خوستان می‌آید؟

— بله، مسلماً. اتاق خیلی قشنگی است. ولی اگر قرار باشد در آن
تنها بمانم خوصله‌ای خیلی سر می‌رود.

— بالاخره همدم و همنشین هم پیدا می‌کنید. ولی قبلًا "بایستی به
من یک قول بدھید.

— چه قولی؟

— اگر کاتولیک هستید دستتان را روی این صلیب بگذارید (صلیبی
از گنجه بیرون کشید)؛ اگر پروتستان هستید به کالون قسم بخورید یا به
لوتر و بالاخره به خدایانتان...

مرزی خنده‌کنان بمعیان کلامش دوید:

— چرا باید قسم بخورم؟

— هیچ اقدامی برای شناختن خانمی که باینجا خواهد آمد نخواهید
گرد.

— شرط ما بقوت خود باقی است.

— ببینید. باید قسم بخورید و گرنه من شما را بخیابان خواهم برد.

— بسیار خوب، قول میدهم؛ قول من از قسم و آیه‌های مسخره شما
بیشتر ارزش دارد.

— حالا درست شد. پس صبور باشید و بخورید و بنوشید و هر کار

دلтан خواست بکنید تا خانم من پیدایش بشود .
آنگاه بسوی در رفت و از آن خارج شد و از پشت آنرا قفل کرد .
مرژی بروی یکی از مبلها افتاد . قلبش بشدت می‌تپید ، هیجان و آشفتگی
فراوانی در خویش احساس می‌کرد و حالی شبیه زمانیکه قرار بود در آوردگاه
با دشمنش روپرتو شود ، پیدا کرده بود .

سکوت سنگینی برآن خانه حکم‌فرمایی می‌کرد ؛ یک‌ربيع ساعت همچون
قرنی گذشت و در آن مدت چه خیال‌ها که از سر برنوار جوان گذر نکرد :
گاه ونوس را در عالم پندار میدید که از تابلویش بیرون آمده تا خود را
بآغوش او بیفکند و زمانی کنتس دو تورزی را در لباس شکار و گاهی یکی از
کنتس‌های درباری و بالاخره گروهی آدمکش را در خاطره اش مجسم می‌ساخت
و عاقبت هنگامی که بیاد آورد می‌دادا یکی از آن پیروزنهای عاشق‌پیشه او را
با آنجا کشانده باشد ، از وحشت بر خود لرزید .

بناگهان کلیدی در قفل چرخید بی‌آنکه کوچکترین صدایی که نشانه
ورود کسی در خانه باشد شنیده شود . در باز و بلا فاصله بسته شد و آنگاه
زنی که نقابی بر صورت داشت بدرون آمد . زن اندامی بلند و موزون
داشت . لیکن نه پای فروبرده در کفش محملین و نه دست پنهان کرده در
دستکش گلدوزی شده ، قادر نبود سن و سال بانوی ناشناس را مشخص سازند .
نمیدانم چه بگویم شاید اثر مغناطیس گونه و یا بهتر بگویم ، نوعی احساس
گواهی میداد که بیش از بیست و پنج بهار را پشت سر نگذاشته است .
آرایشی ساده و غنی و ظریفانه داشت .

مرژی از جا جست و زانویش را بعلامت احترام بر خاک گذاشت . زن

نیز به پیش آمد و با صدای شیرینی گفت :

* - Dios os guarde,Caballero. Sea el Bien Venido.

مرژی از سر تعجب حرکتی کرد و زن ادامه داد :

۱۶۰ / شارل نهم

- Habla Espanol? **

مرزی اسپانیولی نمیدانست و بدشواری میتوانست آنرا بفهمد.
زن ناراحت شد. بروی یکی از مبل‌ها نشست و به مرزی اشاره کرد که او هم بنشیند. آنگاه با زبان فرانسه شروع بصحبت کرد ولی با چنان لهجهای غلیظ و مغلق حرف میزد که چیزی از آن مفهوم نمیشد.

- آقا، سلحشوری خارق العاده شما مرا بر آن داشت تا خودداری و استکاف جنس زنانه را بسویی بنهم؛ در آرزوی آن بودم که بزیارت یک شوالیه حقیقی نائل شوم و می‌بینم که آنقدرها هم بیجهت نگفته‌اند و شما سزاوار شهرت‌تان هستید.

مرزی سرخ شد و سر فرود آورد:

- مدام... آیا شما همچنان با سنگدلی تمام نقاب بر رخساره بسته‌اید تا مرا که در حسرت دیدار خورشید می‌سوزم با آن ابر جمال‌تان را در پشت انوار تابناک آن پنهان سازید.

مرزی این جمله را در یک کتاب اسپانیولی خوانده بود.

- سنیور شوالیه، اگر مرا از رازداری خود مطمئن سازید، در دفعات بعد بی‌نقاب خواهید داد ولی امشب را اجازه بدھید بهمین شکل بمانم.

- اوه خانم... این تمنای من هر قدر هم که زیاد باشد مرا بر آن نخواهد داشت تا بخاطر تماشای چهره شما دست بخشونت بزتم.

مرزی زانو بر زمین زد و خود را آماده این نشان میداد که می‌خواهد نقاب او را بردارد.

- اوه سنیور فرانسوی! خیلی آرام. ولی شما خیلی تندا و تیز هستید. بروید سر جایتان بنشینید و گرنه من از اتاق بیرون می‌روم. اگر شما میدانستید که من کی هستم و با چه جراتی باینجا آمده‌ام یعنی همین برای شما کفايت می‌کرد؟

- راستش را بگویم صدایتان که برایم آشنا است.
- ولی در واقع این اولین بار است که آنرا می‌شنوید. بمن بگویید!
- بهمین دلیل اینجا هستم.
- شما که مرا تا بحال ندیدهاید چطور میتوانید دوستم داشته باشد.
- شاید رشت و یا زیبا باشم.
- مطمئنم که زنی دلفریب هستید.
- زن ناشناس دست بسوی صورتش برد گویی میخواست نقاب از آن برگیرد.
- اگر در این لحظه زنی پنجاه ساله باشکل و قیافه‌ای وحشت‌انگیز در مقابلتان ظاهر می‌شد، چه کار میکردید؟
- چنین چیزی محال است.
- مگر پنجاه ساله‌ها دل ندارند (و زن چنان‌آهی کشید که جوان بر خود لرزید).
- این قد و قامت و این دستی که از من دریغ میکنید، گواه بر جوانی شما است.
- اما در این عبارت بجای اعتقاد نکته‌ای از سراکت وجود داشت.
- افسوس!
- مرزی آشکارا نگران شد.
- برای مردانی از قماش شما عشق بتنها بی کفايت نمی‌کند. شماها طالب زیبایی ظاهری هستید. (و باز هم آه کشید.)
- نه، نه. سپس او را با تندی و خشونت پس زد و ادامه داد:
- قولتان را بیاد بیاورید.
- آنگاه بالحن شوخ و شنگتری افزود:
- آخر من با برداشتن نقاب خطر بیشتری را برای خودم خواهم خرید. از اینکه شما را در زیر پای خود می‌بینم سراز پا نمی‌شاسم ولی اگر اتفاقاً "نه جوان و نه خوشگل از آب در آمدم ... لااقل بنظر شما ...

۱۶۲ / شارل نهم

آسون مرا ترک میکردید و تهایم میگذاشتید.

— پس اقلاً "دستتان را نشان بد هید.

دستکش را از یکی از دست‌ها بیرون آورد و دست سپید چون بر فشن را بسوی او دراز کرد. مرزی بانگ بر کشید:

— من این دست را می‌شناسم. دستی چنین زیبا فقط از آن یک نفر میتواند باشد.

— راستی! خوب مال کیست؟

— مال یک کنتس.

— کدام کنتس؟

— کنتس دو تورژی.

— آه! منظور شما را می‌فهمم. بله، دست‌های کنتس دوتورژی بسیار زیبا هستند ولی زیبایی آنها بخاطر کرم بادامی است که مصرف می‌کند. ولی من با افتخار می‌گویم که دست‌هایم از دست‌های او لطیفترند.

بانوی ناشناس این سخنان را چنان طبیعی و عادی ادا کرد که مرزی که می‌پنداشت صدای کنتس تورژی را شناخته است لحظه‌ای دچار تردید شد و حتی بر آن گردید تا از این فکر منصرف شود و اندیشید:

— پس حالا دو دلباخته دارم شاید که‌مرا فرشتگان حمایت می‌کند.

کوشید تا بر روی این دست‌ها نقش آن انگشت‌تری را که قبلاً دیده بود، پیدا کند لیکن در این انگشت‌های گرد و شکیل کمترین نشانه‌ای از حلقه انگشت‌تری و فرورفتگی آن بچشم نمی‌خورد.

بانوی ناشناس خنده‌کنان بانگ بر کشید:

— کنتس دوتورژی! در حقیقت از اینکه مرا با ایشان اشتباه کردید!

از شما بسیار ممنونم. شکر خدا که بد چیزکی نیستم!

— یکی از خوشبختی‌های من دیدار این زن زیبا بوده است.

زن بتندی پرسید:

— پس شما او را دوست دارید؟

میعاد / ۱۶۳

– شاید. پس لطفاً "نقابتان را بردارید تا من زیارویی بزیبائی کنتم تورژی را در مقابل خود ببینم.

– پس از آنکه از مهر شما نسبت خود مطمئن شدم بی‌نقاب دربراپر تان ظاهر خواهم شد.

– شما را دوست بدارم. عجیب است! ... آخر چطور ممکن است بدون دیدن کسی برا او دل باخت؟

– مگر نه اینکه این دست قشنگ است. حال تصور کنید که صورتم هم با آن هماهنگی دارد.

– حالا دیگر برای من تردیدی وجود ندارد چون این بار نتوانستید لحن صدایتان را تغییر دهید من آنرا شناختم و هیچ شکی برای من باقی نماند.

بانوی ناشناس خنده‌کنان و با لهجه غلیظ اسپانیولی گفت:

– پس صدای کنتم تورژی است؟
– مسلماً.

– اشتباه، اشتباهی است که شما مرتكب میشوید سنیور برناردو؛ اسم من دونا ماریا ... دونا ماریا دو... است. بعدها دنباله آنرا برایتان خواهم گفت. من یکی از بانوان بارسلون هستم؛ پدرم که شدیداً از من مراقبت میکند از چندی قبل بمسافرت رفته و من از این فرصت استفاده کرده و برای سرگرمی و دیدن دربار پاریس باینجا آمده‌ام. اما در مورد خانم تورژی؛ خواهش میکنم دیگر از او در حضور من صحبت نکنید؛ از شنیدن اسمش حالم بهم میخورد؛ او یکی از بدجنس‌ترین زنان دربار است. لابد از ماجراهی بیوه شدن او خبر دارید.

– چیزهایی در این باره شنیده‌ام.

– بسیار خوب! بگویید ببینم چه چیزهایی شنیده‌اید؟
– اینکه شوهرش را در وقت مغازله با ندیمه‌اش غافل‌گیر کرده و خنجری کشیده و او را با آن زده است. ضربه شدید بود و مردک یک ماه بعد

۱۶۴ / شارل نهم

مرد .

– آیا این حادثه بنظر شما وحشتاک بود؟

– باید اعتراف کنم که از نظر من بحشودنی است. میگویند که کنتس شوهرش را دوست داشت و من این را پای حسادت او میگذارم .

– شما خیال میکنید که هم اینک در حضور کنتس دو تورژی قرار داردید و باین علت اینگونه سخن میگوید . اما بر من روشن است که از صمیم قلب او را نمیبخشید .

در این لحن صدا گونه‌ای اندوه و اضطراب وجود داشت لیکن صدا از آن تورژی نبود .

مرزی بفکر فرو رفت و گفت :

– چطور شد؟ شما یک زن اسپانیولی هستید و آنوقت برای حسادت ارزشی قائل نیستید؟

– از این موضوع بگذریم . چرا این ریسمان سیاه را بگردانتن بسته‌اید؟
– یک باطل السحر است .

– فکر میکردم شما پروستان هستید .

– درست است . ولی بانویی این را بعن داده و بخاطر او است که آنرا بگردن خود می‌بندم .

– اگر میخواهید بشما علاقه‌مند باشم دیگر از هیچ زنی در پیش من سخن نگویید . من میخواهم جای تمام زنان دنیا را در قلب شما بگیرم . این تبرک را که بشما داده؟ لابد اینهم از شاهکارهای کنتس تورژی است؟

– راستش را بخواهید ، خیر .

– شما دروغ می‌گویید .

– پس شما خودتان کنتس تورژی هستید؟

– بشما خیانت شده سینیور برناردو!

– چطور!

– اگر من کنتس تورژی را ببینم از او خواهم پرسید چرا با اهداء

اشیاء مقدس و منبرگ بکافران آنها را ملوث میکند؟
 لحظه بلحظه بر بی اطمینانی مرزی افزوده میشد.

- ولی این را باید بمن بدھید.
 - خیر، نمیتواسم این کار را بکنم.
 - اما من آنرا میخواهم. آیا جرات دارید این تقاضای مرا ردکنید؟
 - من به صاحبیش قول دادم که آنرا باو برگردانم.
 - به، چه قول و قرار بچگانهای! قولی که بیک زن دور و دادهاید هیچ ارزشی ندارد. وانگهی، امکان دارد که شما طلس و باطل السحری را که با خود حمل میکنید برایتان خطراتی داشته باشد. بقراریکه میگویند کنتس تورزی جادوگری زبردست است.

- من به سحر و جادو اعتقادی ندارم.
 - و نه بجادوگران؟
 - البته نا حدودی بجادوگران زن.

مرزی بر روی کلمات آخر تکیه بخصوصی کرد.

- گوش کنید، اگر آنرا بمن بدھید، منهمن نقابم را برخواهم داشت.
 - دیگری تردیدی ندارم این صدای خود خام تورزی است.
 - برای آخرین بار میگویم آن باطل السحر را بمن میدھید یا نه؟
 - اگر نقابتان را بردارید، آنرا بشما خواهم داد.

- آه که شما دارید با آن کنتس دو تورزی تان حوصله‌ام را سرمی برید حالا دیگر هرقدر دلتنان میخواهد از او صحبت کنید دیگر برای من اصلا مفهم نیست.

سپس طوری روی مبلش نشست که گویی قهر کرده است. دستمال گردش در اثر دم زدن تنفس بالا و پایین میرفت. چند لحظه سکوت سنگینی بین آندو حکم فرماد. سپس در حالی که بانوی ناشناس بسوی مرزی بر میگشت با لحنی تمخرآ میز بزبان اسپانیولی گفت:

- خدامرا ببخشد. شما اصلاً "شوالیه" نیستید، بلکه یک کشیش هستید.

۱۶۶ / شارل نهم

آنگاه با یک ضربه مشت دو شمعدان روی میز و نیمی از بطری‌ها و بشقابها را واژگون ساخت و شعله‌ها در دم خاموش شدند و او در همان لحظه نقاب از رخ برگرفت. تاریکی محض اتاق را در خود گرفت...

فصل پانزده

تاریکی

ساعت کلیساي مجاور چهار ضربه نواخت.

— اى مسيح مهربان! ساعت چهارصبح است و من وقت زيادى برای
برگشتن به خانه ندارم.

— او، تو باين زودى ميخواهی مرا ترك کنی؟

— باید بروم ولی بعدا" برميگردم.

— باید هميگر را دوباره ببینم، کنتس عزيز.

— دست از اين کنتس بازی خود برداريد. راستی که بچهبازی در
آورده‌ايد.

— من دونا ماريا هستم. اگر هوا روشن شود شما خواهيد فهميد که من
كنتسی که در خيال داشتید نیستم.

— در سالن کدام طرف است؟ من ميروم او را صدا ميکنم.

— نه، برناردو، من خودم ميروم. با اين اتاق بخوبی آشنا هستم و
ميدانم که كبريت در كجاي آن است.

— مواطن باشيد پايتان را روی خerde شيشه‌ها نگذاريد؛ ديشب چند
تا بطرى و ليوان را شکستيد.

— دلتان برای من شور نزند!

— راهتان را پيدا كردید؟ بگذاريد پيرزن را صدا بزنم.

— از جايitan حرکت نکيد، آديوس* سپيور برناردو

در اتاق باز و بلا فاصله بسته شد. صدای قهقهه‌ای در بیرون بگوش
رسيد. تازه مرزی متوجه شد که طعمه از دام جسته است. از جای پريده

۱۶۸ / شارل نهم

سر بدنبالش شهاد اما در آن تاریکی محض یا بمبل و اثاثیه بر می خورد و یا پاهایش در ملافه و پیراهن گیر می کرد و عاقبت در اتاق را نیز پیدا نکرد. در این اثنا در اتاق باز شد و یک نفر که فانوس کورسوبی بدهست داشت وارد اتاق گشت. مرژی صاحب فانوس را در آغوش گرفت و گفت:

– آهان! حالا می گیرمت و دیگر نمی گذارم از چنگم در بروی!
صدای کلفتی در جواب گفت:

– آقای مرژی مرا ول کنید. چرا مرا اینطور گرفته اید?
مرژی پیروز را باز شناخت و فریاد زد:
– خدا ترا بجهنم ببرد!

آنگاه مرژی در سکوت کامل لباس هایش را پوشید و اسلحه هایش را بر کمر استوار کرد و برآه افتاد. در خانه مختصری از آنچه بر او گذشته بود بر برادر باز گفت و هیچ اشاره ای به تردید خود در مورد زن نقاب پوش و کنتس تورزی نکرد.

فصل شانزده

اقرار

دو روز از آن ماجرا سپری شد و هیچ خبر و پیغامی از زن اسپانیولی نرسید. روز سوم هر دو برادر فهمیدند که شب قبل کنتس تورزی از سفر بازگشته و امروز بحضور ملکه مادر در دربار بار خواهد یافت. آنها نیز به لور رفتند و او را در سرسا در جمع انبوهی از زنان گرم گفتگو یافتد. دیدار مرزی هیچ تأثیری بر او نشہاد و حتی برگونه رنگپریده همیشگی اش سرخی ملایمی هم ندوید. تا نگاهش بر مرزی افتاد سری نکان داد توگویی که آشنایی قدیمی را باز یافته است و بعد از تعارفات اولیه سربیخ گوش او گذاشت و گفت:

— حالا، امیدوارم که کلهشقی پروتستانی ات سست شده باشد؟ برای اینکه شماها را براه راست آورد بایستی معجزه و کرامات نشان داد؟
— چطور؟

— چطور! مگر قدرت سحرآسای آن طلس مقدس را ندیدی.
مرزی ساده‌لوحانه لبخندی زد و گفت:

— خاطره آن دست زیبا که این جعبه کوچک را بمن داد و عشقی که در من برانگیخت قدرت و مهارت مرا صدچندان ساختند.

کنتس دوتورزی خنده‌کنان با انگشت تهدیدش کرد و جواب داد:

— آقای پرچمدار، شما دارید دل و جرات پیدا می‌کنید. آیا هیچ میدانید با چه کسی صحبت می‌کنید؟

در این حین، کنتس برای مرتب کردن گیسوانش، دستکش از دست بدرآورد و مرزی حریصانه نگاهی بدستها و نگاهی به آن چشم‌های شوخ و شیطان افکند. حالت بہت زده جوان کنتس را بخنده واداشت و مرزی پرسید:

۱۷۰ / شارل نهم

– به چه می خندهد؟

– بшуما که با این حالت عجیب و غریب بمن خیره شده اید؟

– مرا ببخشید، ولی چند روز است که جز موضوعات عجیب و غریب
بچیر دیگری برخورد نکرده ام.

– در حقیقت، بسیار شگفت انگیز است. لطفاً "میتوانید یکی از این
موضوعات عجیب و غریب تان را برایم تعریف کنید.

– در این زمان و این مکان چنین کاری برایم امکان ندارد. مثلاً
دو سه روز قبل چند عبارت اسپانیولی یاد گرفتم.

– اسپانیولی؟

– یک کلمه آنرا برایتان میگویم: کالاد*

– معنای آن چیست؟

مرزی در حالی که بدقت بر او می نگریست گفت:

– چطور! مگر شما اسپانیولی نمیدانید؟

کتس آزمایش خود را، بی آنکه نشان دهد که مفهومی در گفته های
او وجود دارد، با موفقیت از سرگذرانده و آنگاه چشمان مردان جوان که
ابتدا بر دیدگان زن خیره مانده بودند بسرعت بسایین فرو افتادند و
قدرت نگاهی که بر آن تاخته بودند ایمان آورdenد. کتس با لحنی که
حاکی از بی اعتنایی کامل بود گفت:

– در بچگی چند کلمه اسپانیایی بلد بودم ولی فکر میکنم که حالا
همه آنها را از یاد برده ام. اما اگر میخواهید منظور تان را بفهم در حال
حاضر بهتر است بزبان فرانسه با من صحبت و گفتگو کنید. خوب حالا
بگو ببینم آن کلمه ای که گفتی چه معنا میدهد؟

– میگوید که انسان باید سرنگهدار باشد. مادام.

– اوه خدای من! مردان جوان درباری حتماً "بایستی این شعار داشتند".

نصب العین خود قرار دهد بخصوص آنکه اگر بنحوی آن عمل کرده باشد.
ولی آقای مرزی شما را شخص دانشمندی تصور میکرم . بگویید که چه کسی
پست اسپانیولی یاد داد ؟ شرط می‌بندم که خانمی بوده ؟
اعزیزی با حالتی مهرآمیز و خندان او را نگریست و با صدای ملایمی

گفت :

— من فقط چند کلمه اسپانیولی یاد گرفته‌ام و این مهرومحبت است
که آنها را در خاطره‌ام حفظ کرده .
کنتس با لحن طعن‌آلودی گفت :
— مهر و محبت !

کنتس این کلمه را چنان بلند ادا کرد که چند زن سرگردانند گویی
می‌خواستند از او بپرسند که از چه کسی حرف میزند . مرزی که از این
تسخیر ناراحت شده بود و انتظار این بازی را از کنتس نداشت ناخشنودانه
نامه‌ای را که بزبان اسپانیولی نوشته شده و پیروزی برای او آورده بود به
کنتس نشان داد و گفت :

— متوجه ندارم که شما هم باندازه من از علم و دانش بهره
برده‌اید و بدون هیچ زحمتی معنای این اسپانیولی را خواهید فهمید .
کنتس تورزی نامه را گرفت و آنرا خواند و یا تظاهر بخواندن آن کرد
و سهس در حالی که از ته دل می‌خندید آنرا به خانمی که از همه باو
نژدیکتر بود داد و گفت :

— مدام شاتوویو لطفا " این نامه سراسر مهرآمیز را که آقای مرزی از
دلبند شان دریافت داشته‌اند و آنرا بمن مرحمت کرده‌اند بخوانید . لطف
کار در این است که من دستی که این نامه را نوشته بخوبی می‌شاسم .

مرزی با اندکی ترشی و لی همچنان با صدایی آهسته گفت :

— من هم در این مورد هیچ تردیدی ندارم .

مدام شاتوویو نامه را خواند و قهقهه را سر داد و آن را به شوالیه‌ای
که در کنارش بود داد و او نیز بعد از خواندن و خنده‌یدن به نفر دیگر رد

۱۷۲ / شارل نهم

کرد و طولی نکشید که تمام کسانی که در سرسرा حضور داشتند از مفادنامه یک بانوی اسپانیولی خطاب به مرزی، اطلاع پیدا کردند.

پس از آنکه شلیک خنده‌ها اندکی کاهش پیدا کرد کنتس با حالتی طنزآلود از مرزی پرسید که آیا زن زیبایی که این نامه را نوشته، می‌شناسد.

– بشرافتمن قسم خانم که زیبایی او را کمتر از شمانیافته‌ام.

– پروردگارا! میدانید چه می‌گویید؟ ای مسیح مقدس! مگر شما اورا در شب ندیده‌اید! ولی من او را بهتر از شما می‌شناسم و بهر حال بهبخت و اقبالتان غبظه می‌خورم.

آنگاه بصدای بلند شروع بخندیدن کرد. مادوام شاتوویو گفت:

– کنتس خوشگلم، اسم این خانم طناز اسپانیایی را که توانسته دل آقای مرزی را برپاید، بما نمی‌گویید؟

– قبل از اینکه اسم او را فاش کنم، لطفاً "آقای مرزی در حضور جمع بگویید که این خانم را در روز هم دیده‌اید؟

مرزی که آشکارا ناراحت و مشوش بنظر میرسید هیچ جوابی نداد و اضطراب و بد خلقی‌اش بنحو مسخره‌آمیزی بر چهره‌اش نقش بسته بود.

کنتس گفت:

– بدون هیچ پرده‌پوشی اعلام می‌کنم که این نامه را سنیوریتا دونا ماریا رو دریگز نوشته. من خط او را بخوبی دستخط پدرم می‌شناسم.

– ماریا دورودریگز!

بانوان یکصدا فریاد کشیدند و شلیک خنده را سردادند. ماریا رود ریگز پیرزنی پنجاه ساله بود و از ندیمه‌های زنان اشرافی مادرید بشمار می‌آمد. کسی نمیدانست چگونه بفرانسه آمده و به چه علت "مارگریت دو والوا" او را بخانه خود راه داده بود. شاید او این عفریته را از اینرو در کنار خود می‌شاند تا در تابلویی که از او ترسیم می‌شد چهره وی در جوار هیولایی چون ماریا رود ریگز درخشش و زیبایی صد چندانی داشته باشد.

هنگامی که رود ریگز در دربار آفتتابی می‌شد باعث سرگرمی و تفریح خانم-

اقرار / ۱۷۳

های درباری میگردید زیرا قیافه پف کرده و لباس‌های عهد عتیق او همه را بخنده می‌افکند.

مرزی بلرزه درآمد. با ترس و وحشت از زن نقاب‌پوشی که خود را دونا ماریا نامیده بود، بیاد آورد و اندیشه‌هایی مفسوش و آشفته بر سرش هجوم آوردند. تسلط برخویش را رفتگرفته از دست میداد و شلیک‌خنده‌ها گوش را کر می‌گرد.

کنتس تورزی اظهار نظر می‌گرد:

— ایشان خانمی تو دار هستند و شما از این بهتر نمیتوانستید انتخابی داشته باشید. ولی وای از موقعی که کلاه‌گیس سیاهرنگش را بسر و دندانهای مصنوعی‌اش را بدھان می‌گذارد. آه که چه لعنتی می‌شود! وانگهی هنوز ببالای شصت سال که نرسیده!

شاتوویو گفت:

— عجب دامی برای این جوان پهن کرده!

یکی از ندیمه‌های ملکه آهکشان به صدایی آهسته گفت:

— حیف و صدحیف که جوانهای مابدنیال هوس‌های مضحكی می‌روند. مرزی می‌کوشید تا بنحو احسن از خود دفاع کند و باران متلکها و نیشخندها بر او باریدن گرفته بود در حالی که در میان سیل تهمت‌ها به بند افتاده و قیافه ابلهانهای پیدا کرده بود بناگاه پادشاه از انتهای تالار ظاهر شد و بلا فاصله صدای قهقهه‌ها و شوخی‌ها قطع گردید. هر کس بجای مقرر خود بازگشت و سکوتی سنگین جای آنهمه هیاهو و فریاد را گرفت.

آمیرال در التزام رکاب قرار داشت و شاه ساعتها با او در خلوت مذاکره کرده بود و اینک با حالتی دوستانه دست بر شانه آمیرال کولینیی نهاده بود. محاسن خاکستری آمیرال و لباس سراپا سیاهرنگش با حالت جوانگرایانه پادشاه و لباس‌های طladوزی شده او تضادی نام و تمام داشت. بدیدن آندو این اندیشه بسر می‌آمد که شهریار جوان، با درایت و تدبیری کم‌نظر، از بین تمام رعایا، خردمندترین و پارساترین آنها را

۱۷۴ / شارل نهم

بسمت مشاور موتمن خود برگزیده است .
 هنگامیکه پادشاه و صدراعظمش بهپیمودن طولسرسا مشغول بودند .
 مرزی بگوش خود صدای کنتس را شنید که از پشت سرش با صدای آهسته‌ای
 زمزمه کرد .

— کینه و نفرت را بدل نگیر ! اینرا بگیر و زمانی که بیرون رفتی آن
 را باز کن .

در این لحظه احساس کرد که شیئی در کلاهش که برای ادائی احترام
 بدست گرفته بود ، افتاد . کاغذی لوله شده و لاک و مهر شده بود که جسم
 سختی در آن قراری داشت . آن را در جیبیش گذاشت و بمجردیکه ازلور
 بیرون رفت ، نامه را باز کرد و کلید کوچکی را در آن یافت و این چند کلمه
 در نامه نوشته شده بود : " این کلید در باغ مرا بازمیکند . امشب ، ساعت
 ده . شمارا دوست دارم . دیگر بچهره نقاب نخواهم داشت و بالاخره
 خواهید توانست دونا ماریا را بی‌نقاب ببینید . "

پادشاه آمیرال را تا انتهای سرسرا مشایعت کرد و در آنجا در حالی
 که دست او را می‌فسرد گفت :

— خدا نگهدار ، پدر ... شما میدانید که من چقدر دوستتان دارم
 و من هم میدانم که شما ، روحها " و جسمها " ، فدایی من هستید و علاوه بر
 جسم و روح شکم و شکنجه‌تان را هم در راه من فدا می‌کنید .
 سپس شلیک خنده را ، بعد از گفتن این کلمات سرداد .

هنگامی که وارد سرسرا شد در مقابل کاپیتان ژرژ ایستاد و گفت :
 — فردا صبح ، بعد از نماز باینجا بیایید کارتان دارم .

آنگاه برگشت و با نگاه مضطربانه‌ای بسوی دری که آمیرال کولینی
 تازه از آن بیرون رفته بود خیره ماند . بعد از سرسرا خارج شد تا با
 مارشال " رتز " Retz خلوت کند .

فصل هفده

بار خاص

کاپیتان ژرژ در وقت مقرر به لوور رفت. بمحض اینکه ژرژ نامش را به حاجب گفت او پرده پر نقش و نگاری را بلند کرد و ژرژ به کابین سلطنتی راه یافت. پادشاه که پشت میزکوچکی شسته و بنوشتن مشغول بود بدیدن او با دست علامت داد که آرام بر جایش بماند گویی بیم آن داشت که با گفتن هر کلمه‌ای رشته افکارش که او را سخت بخود داشته بود از هم گسیخته شود.

کاپیتان در نهایت در شش قدمی میز تحریر بی حرکت بر جای ماندو در آن حال بتماشای منظره و پیرایه اتاق پرداخت. دیوارها بسادگی آذین گشته و بر آن جز سلاح‌ها و ابزار و ادوات شکار - آنهم نامنظم و در هم و بر هم - چیز دیگری بچشم نمی‌خورد. تنها تابلوی قشنگی از مریم با شاخه‌ای بر دست در بین تفنگی لوله بلند و بوق شکاری دیده می‌شد. بر روی میزی که شاه پشت آن بنوشتن مشغول بود نامه‌ها و کتابهای زیادی اینسو و آنسو پراکنده بود. در کف اتاق یک تسبیح و یک کتاب کوچک دعا با ریسمان‌ها و زنگوله‌های بازهای شکاری دیده می‌شد. یک تازی بزرگ بر گوشه مبلی بخواب رفته بود.

بناگهان پادشاه قلمش را با حرکتی خشم آلود بزمیں انداخت و طبق عادت دشنا می‌بزبان راند. سپس از حابلند شد و دوسه بار در حالتی اندیشناک و سربگریان فرو برده عرص و طول اتاق را پیمود و آنگاه با چشمان گشاده از بہت و حیرت در مقابل کاپیتان ایستاد گویی تازه متوجه حضور وی در اتاق شده است. در حالی که گامی بعقب بر میداشت گفت:

- آه! شمائید!

کاپیتان نا زمین خم شد و تعظیم غرایی کرد.

۱۷۶ / شادل نهم

– از دیدن شما خیلی خوشحالم . میخواستم با شما درباره موضوعاتی صحبت کنم ، ولی ... از ادامه گفتگو باز ایستاد . ژرژ با دهان نیمه باز در حالیکه گردن را دراز کرده و روبجلو آورده و پای چپ را اندکی از پای راست جلوتر گذاشته حالت مدلی را برای نقاشی پیدا کرده بود که گویی نقاشی میخواست از او تابلویی تحت عنوان "دقت" بکشد و ژرژ مات و نفس بریده در انتظار بسر میبرد تا شاه جمله‌اش را تمام کند . اما او نیز سر بجیب تفکر فرو برد هزاران فرسنگ از موضوعی که میخواست در آن باره گفتگو کند ، پرت افتاده بود .

دقایقی چند بهمین ترتیب در سکوت محض سپری شد . پادشاه نشست و دست به جبین برد و در این حال بآدمی خسته و از پای درآمده میمانست . پس درحالی که پای بر زمین میکوفت و مهمیزهایش را بصداد میآورد بانگ برکشید :

! – ای استاد شیطان !

سگ تازی باین صدا که آنرا علامتی برای خود میشمرد هراسان از خواب پرید و بسراخ اربابش آمد و دو دستش را روی زانوهای او گذاشت و در حالی که سرش در آن وضع بالاتر از سرپادشاه قرار گرفته بود پوزه گشادش را تا بنากوش باز کرد و بدون مراعات ادب و نزاکتی خمیازه‌ای با تمام قوت کشید : براستی که آموختن آداب و رسوم درباری به سکان کار بسیار دشواری است !

شاه سگ را از خود راند و حیوان خمیازه‌کشان مجدها" بگوشه دنج خود رفت تا بخوابد . نگاه پادشاه بر کاپیتان افتاد و رو باو کرد و گفت :

– ژرژ ، من از شما معذرت میخواهم این سگ مصب حسابی خونم را بجوش میآورد .

کاپیتان با احترام کامل اظهار داشت :

– شاید حضور من باعث تصدیع خاطر اعلیحضرت شده .

Shah در جواب گفت :

— ابداً، ابداً.

سپس از حا بلند شد و دستش را خودمانی و دوستانه روی شانه ژرژ گذاشت. در آن لحظه لبخندی بر لب‌ها یش نقش بسته بود اما افکارش در جاهای دیگری سیر می‌کرد و در چشم ان بی‌هوش و حواسش اش ری از آن لبخند دیده نمی‌شد. سرانجام با تلاشی که کرد تا خود را از آن وضع ناراحت نجات دهد گفت:

— هنوز از شکار آن روز خسته هستید؟ گوزن بی‌پیر تا مدت‌ها با ماسه جنگ داشت.

— اعلیحضرتا بعرضستان میرسانم که اگر قرار باشد یک اسب‌سواری تفریحی در رکاب اعلیحضرت مرا خسته کند پس چطور می‌توانم لیاقت فرماندهی سوار نظام آسوان سلطنتی را داشته باشم. دوک دوگیز در جنگ‌های آخر که مرا همیشه بر زمین دیده بود، بمن لقب قراق سوار داده بود.

— بله، بمن هم گفته‌اند که تو سوارکار قابلی هستی. ولی روراست بگو ببینم که در تیراندازی با تفنگ هم مهارت داری یا نه؟

— بله قربان، اما از حیث مهارت بپای اعلیحضرت نمیرسم. این موهبت تنها برآرتدۀ آن مقام است.

— آن تفنگ را روی دیوار می‌بینی؟ خوب است! آن را بردار و با یک گلوله دوازده چهار پاره پر کن. خدا مرا العنت کند اگر در شصت قدمی سینه کافری را شانه بگیری حتی یک ساقمه‌اش هم بهدر نخواهد رفت!

— شصت قدمی؟... فاصله زیادی است ولی من حاضرم در این فاصله بصورت هدف زنده تیرانداز زبردستی جون اعلیحضرت قرار گیرم.

— کجا کاری؟... اگر گلوله به کالیبر تفنگ بخورد از دویست قدمی سوراخ سوراخت می‌کند.

پادشاه تفنگ را به‌زرز داد و او بعداز وارسی و کشیدن ماشه آن گفت:

— هم خوش‌دست است و هم قیمتی.

۱۷۸ / شارل نهم

– افسر شجاع من! می‌بینم که با این سلاح‌ها هم سر و کار داری.
حالا نشانه بگیر تا ببینم چطور می‌توانی بکارش بیندازی.
کاپیتان اطاعت کرد. شارل درحالی که بملایمت سخن می‌گفت ادامه داد:

– هیچ اسلحه‌ای قشنگ‌تر از تفنگ نیست. سر صد قدمی بایست و قلب دشمنت را هدف بگیر و ماشه را را بچکان. با اشاره یک انگشت از شر او خلاص شده‌ای و نه زره و نه جوش مانع عبور گلوله نخواهند شد.
همانطور که قبله "خاطرنشان کردم شارل نهم، بنابر عادتی که از دوران کودکی در او بجای مانده بود و یا شرم و حیای طبیعی، از نگریستن به چشم‌مان مخاطب خود پروا داشت اما این بار برخلاف همیشه با دقت تمام و با حالتی عجیب به کاپیتان ژرژ خیره‌ماند. ژرژ بی‌اختیار چشمانش را بزیرافکند و پادشاه نیز بلا فاصله همین‌کار را کرد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و ژرژ آن را از هم گستت:

– با وجود تمام مهارتی که در بکارگیری سلاح‌های آتشین وجود دارد، با اینحال شمشیر و نیزه اسلحه‌های مطمئن‌تری هستند ...
– بلی، ولی این تفنگ ...

شارل خنده‌ای عجیب کرد و بلا فاصله از سرگرفت:

– می‌گویند که آمیرال شدیداً "بتو حمله کرده؟
– قربان ...

– میدانم، خبرها بگوش من هم میرسند. ولی خیلی خوشحال می‌شدم که تو خودت اصل ماجرا را برایم تعریف می‌کردی.

– این موضوع حقیقت دارد، قربان. من با ایشان درباره حادثه دردناکی که برای من از اهمیت خاصی برخوردار بود صحبت می‌کردم که ...
– دوئل برادرت عجبا! این پسر ناقلاً بخوبی جل و پوستش را از آب بیرون کشیده و من با احترام می‌گذارم؛ کومنٹ آدم از خود راضی و مزخرفی بود و سزاویش جز این نبود. ولی پناه بر خدا! چطور این شیطان

ریش خاکستری از این حریان بهانه‌ای پیدا کرد و بتو پرید و دعوا برآه –
انداخت؟

– بیم این دارم که اختلافات شوم عقیدتی و گرویدن من با آئینی
که فکر میکردم آنرا فراموش کرده‌ام . . .
– فراموش کرده‌ای؟

– اعلیحضرت خود مصدق بارز گذشت و فراموشی اختلافات مذهبی
هستند و عدالت بی‌نظیر و کمیاب . . .

– دوست من اما این نکته را فراموش نکن که آمیرال هیچ چیزی را
فراموش نمیکند .

– قربان ، بنده هم متوجه این موضوع شده‌ام .
صورت ژرژ بنگاه تیره شد .

– ژرژ ، بگو ببینم حالا میخواهی چکار بکنی؟
– بنده ، قربان؟

– بله ، سی‌رود ربا یستی با ما درد دل کن .

– قربان ، بنده نجیب‌زاده‌ای حقیر هستم و آمیرال دولتمردی مقتدر
اما آنقدر پیر و کهنسال است که مجاز نیستم او را بمبارزه دعوت کنم .
وانگهی . . .

سپس تعظیمی کرد و سرفود آورد گویی میخواست با این ادای
احترام بی‌موقع اثرات عبارت‌هایی را که بطن او جسارتی نسبت به مقام
سلطنت محسوب میشد ، خنثی کند .

– قربان . . . میخواستم این کار را بکنم اما بیم آن داشتم که‌الطفاف
عالیه اعلیحضرت از من سلب شود .

شاه بانگ برکشید :
– به!

سپس دست راستش را روی شانه ژرژ گذاشت و کاپیتان ادامه داد :
– خوشبختانه شرافت و افتخار من در دست آمیرال نیست . حال –

۱۸۰ / شارل نهم

آنکه اگر کسی از هم ردیفان و هم طرازان من جرات کند و در مورد شرف و افتخار من تردید بدل راه دهد با کسب اجازه از حضور اعلیحضرت ...
- ولی اگر تو از آمیرال انتقام نگیری فکر نمیکنی که ... او گستاخی و هتاکی را از حد بدر کند؟
چشمان زرزا از فرط حیرت نزدیک بود از حدقه بدر آیند. شاه ادامه داد:

- با اینحال او بتو توهین کرده. بله، بر شیطان لعنت! بمن گفته‌اند که او بتو اهانت کرده... یک نجیب‌زاده که یک نوجه و پادو نیست. مسائلی هست که نمیتوان زیر بار آن رفت، حتی اگر از جانب یک شاهزاده مطرح باشد.

- پس من چطور میتوانم انتقام خودم را از او بگیرم؟ اصل و نسب خودش را بالاتر از من میداند و همین مانع مبارزه ما است.
- شاید، ولی ...

شاه تفنگ را برداشت و آنرا قراول رفت:

- مقصود مرا می‌فهمی؟

کاپیتان دو قدم بعقب رفت. از رفتار پادشاه منظور وی بخوبی آشکار بود هرچند که از قیافه شیطانیش چیزی از آن مشهود نمیشد.

- ببخشید، قربان، یعنی به بنده می‌فرمایید که...
شاه در حالی که با قنداق تفنگ محکم بکف اتاق میکوفت و در حینی که با چشمان شعله‌ور از آتش خشم کاپیتان را می‌نگریست فریاد کشید:
- به تو بفرمایم! من بتو هیچ چیز نمی‌کویم و هیچ نظری هم نمیدهم.
کاپیتان نمیدانست چه جوابی بدهد، ولی تنها کاری که کرد هر کس دیگری هم بجای او بود همان کار را می‌کرد: تعظیمی کرد و سرش را بزرگ آنداخت.

- مقصود این نیست که بخاطر توهینی که بشرط کرده او را گلوله -
باران کنی ... این امر برایم اهمیتی ندارد. قسم بمقدسات که برای یک

بارخاصل / ۱۸۱

جوان نجیبزاده هیچ‌چیز با ارزش تراز شرافت او نیست که اگر با آن خدشهای وارد شود بایستی بهرو سیله که میداند در صدد تلافی برآید. این شاتیون‌ها مثل شاگردان میرغضب‌ها آدم‌هایی مغورو رواز خود راضی و گستاخ هستند. این نابکارها اگر دستستان میرسید گردنم را می‌شکستند و خودشان بجای من بر تخت سلطنت جلوس می‌کردند. هر بار که چشم به آمیرال می‌افتد دلم می‌خواست که با دستهای خودم دانه‌دانه ریشه‌ایش را می‌کنم.

کاپیتان بشنیدن این کلمه تن و تیز از مردی که معمولاً "تن و افراطی نبود خاموش شد و هیچ جوابی نگفت:

— بسیار خوب، قسم بخون و قسم بسر! ببین اگر جای تو بودم چه می‌کردم؟ بیرون جایی که وعظ و خطابه می‌کند کمین می‌کرم و مثلًا" از یک پنجره یک قطار فشنگ در شکمش جای میدادم. یاللعجب که پسر عمومیم دوک دوگیز چقدر از کار تو خشنود می‌شد و این حرکت تو چقدر برای صلح و آرامش می‌هیمن ما اهمیت پیدا می‌کرد. مگر تو نمیدانی که این ملحد در فرانسه بیشتر از خود من شاه شده است؟ صبر من هم حدی دارد و عاقبت از دستش ذله می‌شوم... همین الان آنچه در سر دارم برایت فاش می‌کویم؛ باین... باید یاد داد که با شرف یک نجیبزاده بازی نکند. بازی با شرافت آخر و عاقبت خوشی ندارد و او بایستی سزای رفتارش را ببیند.

— اما شرف نجیبزاده با جنایتی که صورت میدهد بجای دوخته شدن، پاره می‌شود.

این پاسخ برای پادشاه همچون صاعقه سنگین و کوبنده بود. بیحرکت دست‌ها را که تفنگش را با آن گرفته بود و گویی می‌خواست آن ابزار انتقام را به کاپیتان بسپارد، بسویش دراز کرده بود. دهانش نیمه‌باز مانده و پریده رنگ مینمود و از چشم‌ان غضبناکش که بروی ژرژ دوخته شده بود شراره فتنه برمی‌جهید.

سرانجام شاه تفنگ را بگوش‌های پرتاب کرد و طنین برخورد آن با کف اتاق شنیده شد. کاپیتان بطرف تفنگ شتافت و آنرا برداشت و پادشاه بر

۱۸۲ / شارل نهم

روی مبلش فرو افتاد و با حالتی اندوهناک سربزیر افکد. از حرکات شتابزده دهان و ابرو انش معلوم بود که جدالی در اعماق ضمیرش درگیر شده است. عاقبت بعد از سکوتی طولانی سر برداشت و گفت:

— کاپیتان، آسواران تو الان کجا است؟

— در مو Meaux قربان.

— ظرف همین امروز و فردا آنجا برو و به واحدت ملحق شو و آن را به پاریس بیاور. البته فرمان مخصوص را صادر خواهیم کرد. خدانگهدار. در لحن صدایش آمیزه‌ای از خشم و صلابت وجود داشت. کاپیتان ادای احترام کرد و شارل در حالیکه در اتاق را با دست باو نشان میداد پایان وقت شرفیابی را اعلام کرد.

کاپیتان بر سرمه عهود زمان عقب‌عقب میرفت که پادشاه به‌تندی از جا پرید و بازوی ژرژ را گرفت:

— لااقل دهانت را می‌بندی! روشن شد!

ژرژ تعظیمی کرد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. هنگامیکه کاپیتان ژرژ از ساختمان بیرون میرفت فریادشاه را شنید که تازی‌اش را بالحنخشنی صدامیزد. و آنگاه صفير تازی‌انهاش بلند شدگویی با این ترتیب می‌خواست دق دلی خود را بر سر آن حیوان زبان‌بسته خالی کند.

ژرژ در بازگشت به خانه نامه زیر را برای آمیرال نوشت:

"شخصی که شما را دوست ندارد ولی بشرافت پابند است، هشدار میدهد که از دوک دوگیز و حتی شاید شخصیتی قدرتمندتر از او بر حذر باشید. زندگی شما در خطر است."

این نامه کمترین تاثیری بر روح شجاع آمیرال کولینی نبخشید. می‌گویند که اندکی بعد از آن اخطار یعنی ۲۲ اوت ۱۵۷۲ هنگامیکه از محل کار خود بخانه‌اش میرفت و سرش بخواندن عریضه‌ای گرم بود تیهکاری بنام مورول Maurevel از پنجره خانه محققی بسوی او با تفنگ تیراندازی کرد و آمیرال را از ناحیه بازو مجرح نمود.

تازه نصارا شده / ۱۸۳

فصل هجده

تازه نصارا شده

هنگامیکه دو دلداده راردار باشد شاید هفت روز طول بکشد تا اسرارشان از پرده بدرافتند و مردم به رازشان پی ببرند . بعد از آن هر نوع احتیاط کاری عبث می نماید و هر حزم و دوراندیشی مسخره جلوه میکند . آنگاه هر نیم نگاه بسهولت غافلگیر میشود و از آن ساده تر مورد تعبیر و تفسیرهای گوناگون قرار میگیرد و بالاخره راز مگو بر ملا میشود .
با این ترتیب رابطه کنتس تورزی و برنار مرزی از چشم درباریان کاترین پوشیده نماند . وجود مدارک متقن و مستدل و آشکار حتی دیده - های نابینا را نیز بر این ماجرا باز میگرد .

"معمولا" کنتس تورزی پیراهن خود را با روپاوهای گلی رنگ آذین میگرد و برنار مرزی نیز شرابه شمشیر و پائین شنل و روی کفش هایش را با گل های کوچک صورتی رنگ تزیین مینمود . کنتس همواره اظهار علاقه کرده بود که مردانی را دوست دارد که ریش چانه شان را تراشیده و سبیل شان چخماقی باشد ، پس از آن مرزی را دیده بود که چانه از محاسن پاک کرده و سبلت مجعد خود را نومیدانه و با شانه آهنه و پودر روغن ببالاتاب میدهد تا بجائی که نوک آن درست در بالای بینی قرار میگرد . عاقبت نجیب زاده ای که یک روز صبح زود از خیابان آسی Assis میگذشت خود بچشم خویش دیده بود که دروازه باغ کنتس در آن ساعت روز باز شد و مردی که شنلش را تا روی بینی اش کشیده بود و با این ترتیب سعی میگرد ناشاخته نشود ، از آن بیرون آمد . او کسی جز برنار مرزی نبود .

اما آنچه باعث میشد نا هر نوع ابهامی از میان برود این نکته جالب بود که این پروتستان جوان که تا دیروز تمام آداب و رسوم کاتولیک ها را بیرحمانه بباد تمسخر میگرفت یکشنبه ره و رسم دیگر پیشه کرده و سراز کلیسا

۱۸۴ / شارل نهم

در آورده و کار را بجایی کشانده بود که سرانگشت با آن تبرک می‌شود گویی
گفته‌های چند روز پیش خود که این کار را کفر محض میدانست، یکباره
از خاطر زدوده است. در گوش‌ها زمزمه می‌کردند که کنتس تورزی از موهبتی
آسمانی برخوردار است و جوانان نجیب‌زاده پروتستان اعلام می‌کردند که
رفته رفته بصرافت تغییر مذهب می‌افتد مشروط بر اینکه بجای کشیش‌ها و
اسقف‌ها پریرویانی چون کنتس دو تورزی را برای وعظ و خطابه بسراغشان
بفرستند.

ولی برای گرویدن برنار مرزی بائین دیگر بیش از اینها مایه در کار
بود. اینکه کنتس را تا کلیسا مشایعت می‌کرد در آن هیچ تردیدی وجود
نداشت و در آنجا نیز تا هر مدت که مراسم طول می‌کشید سر مویی از او
جدا نمی‌شد و علیرغم کراحت و تنفر خشکه مقدس‌ها دائم در گوش وی
زمزمه‌ها می‌کرد. با این ترتیب نه تنها خود بائین عبادت توجهی نمی‌نمود
بلکه حواس سایر مومنان را نیز پرت می‌کرد. میدانیم که در آن دوران
مراسم ورددخوانی بیشتر به مجالس تفریح و سرگرمی شباخت داشت و بالاخره
اگر مرزی بآب تبرک سرانگشت تر می‌کرد باین خاطر بود که با او اجازه داده
می‌شد از آن پس دست‌های لرزان قشکی را بدست بفسارد. از آنگذشته
مرزی برای حفظ اعتقادات خود می‌بایستی در نبردهای سختی درگیر شود
و کنتس تورزی برای شکست دادن او در وقت مباحثات دینی، زمان‌های
ناسابی را انتخاب می‌کرد که مرزی چاره‌ای جز قبول شکست نمی‌یافتد.
یک شب کنتس با او گفت:

– برنار عزیز... آخر چه انتظاری از من داری؛ آنهم از منی که
بایستی چرندیات آن کشیش را با آن صدای تو دماغی و گوشخراش تحمل
می‌کردم و لابد تحت تاثیر هم قرار می‌گرفتم اگر براستی بایستی عوض می‌شدم
سخنان دلنشیں تو با آن استدلالات محکم و نگاه‌های هوش‌ربایت کفايت
می‌کرد. اینطور نیست؟

– ای بد جنس! فقط باید ترا خفه کنم.

آنگاه سردیک ترآمد و مرزی گفت:

- میدانی در تمامی مدت موعده به چه چیز فکر میکرم؟ دانههای مروارید موهایت را میشمردم. ببین چطور آنها را توی اتاق ریختهای؟
- من هم مطمئن بودم که تو به پندهای کشش گوش نمیدهی. همیشه همینطور بوده. برو... برو... اگر جزا این بود و اگر من علاقه داشتی از مدت‌ها قبل تغییر عقیده میدادی.

- آه دوست من! باز هم همان حرفها و همان بحث‌های بینتیجه. بگذاریم تا محققان سوربن و روحانیون ما این وظیفه را انجام دهند؛ بهتر اینست که ما عمر خود را شیرین‌تر سر کنیم?
- مرا بحال خود بگذار!... اگر میتوانستم ترا رستگار کنم خود را خوشخت میدانستم.
- نگاه کن برناردو!... حاضرم برای رستگارکردن تو تعداد سال‌هایی را که قرار است در بزرخ بگذرانم دو برابر کنم.

کنتس، مرزی را بسردی از خود راند و با لحن غم‌آلودی گفت:
- سرناردو من در نظر تو هیچ ارزشی ندارم و از روح گناه آلوده‌ام هیچ پرواپی نداری.

آنگاه سیل سرشگ از چشمانتش سرازیر شد و برنار پریشا خاطر گشت:
- دوست مهربانم... مهر و محبت بسیاری از گناهان رامی‌بخشد.
- بلی، میدانم. اما من میخواستم روح ترا نجات دهم و با این کار بر گناهان من هم قلم عفو کشیده میشد. گناهانی که تا بحال مرتفع شده بودم و حتی گناهان بعدیم هم پاک میشدند. چه میگوییم؟ گناهان ما ابزار رستگاری ما خواهند شد.

نژدیک بود مرزی بدیدن فیاوه ساحتگی کنتس حنده را سردید چون میدانست که او تمام این نقش‌ها را برای اینکه وی را از راه بدر کند و اعتقادش را سست سازد، انجام میدهد.
- کنتس عزیز. برای گرویدن بمذهب جدید بفرصت زیادی نیاردارم.

۱۸۶ / شارل نهم

آنوقتی که هر دو پیر شدیم و آنقدر پیر که

– تو مرا مایوس کردی. من از این خنده شیطانی که روی لبها داری مقصود را می‌فهم بدم! لابد فکرهای دیگری هم بسرت زده؟
– ببین که دیگر نمی‌خندم.

– خوب بهتر است حالا آرام و سربراه شویم. بگو ببینم کتابی را که بتو داده بودم خواندی؟
– بله، دیروز تماش کردم.

– بسیار خوب، بگو چطور بود، تماماً "دلیل و برهان بود! دهان آدم‌های هرهری مذهب و بی‌اعتقادی را چفت می‌کند.

– کنتس، مهربان...؛ کتاب تو جز ردیفی از دروغ‌های شاخدار و وقاحت چیز دیگری نداشت. احمقانه‌ترین کتابی است که تا با مروز پاپیست‌ها نوشته‌اند. من شرط می‌بندم که خود تو آنرا نخوانده‌ای همین تویی که با این حرارت و اطمینان از آن حرف می‌زنی.

کنتس در حالی که اندکی شرمnde شده بود جواب داد:

– نه، من هنوز آنرا نخوانده‌ام. ولی یقین دارم کتابی است سرشار از استدلال و عقل و خرد. همین که پروتستان‌ها از آن دفع و دلخور می‌شوند بهترین دلیل بر خوبی آن است.

– تو می‌خواهی که وقت خودم را با خواندن کتب عهد عتیق بگذارنم؟

– آهای! مواظب باش برنار! چشم‌روشن. من مثل از دین برگشته‌ها عهد عتیق نمی‌خوانم و دلم هم نمی‌خواهد که تو اعتقادم را سست بکنی و اگر هم خیالش را داشته باشی وقتی را تلف کرده‌ای. شما پروتستان‌ها به علمی می‌نازید که جای امیدواری در آن نیست و در هر بحث دینی دانش و معلوماتتان را برش طرف می‌کشید و بیچاره کاتولیکها که مثل شما ارسسطو و تورات نخوانده‌اند، نمیدانند چه جوابی بدهند.

– آه! عیب کار شما کاتولیکها در این است که به قیمتی می‌خواهید اعتقاد داشته باشید و هیچ رحمتی هم بخود نمیدهید که آیا عقیده‌تان

تازه نصارا شده / ۱۸۷

درست است یا غلط. ولی ماه، دست کم، قبل از دفاع کردن و بخصوص قبل از اشاعه و تبلیغ درباره مذهب خود بتحقیق و مطالعه‌آن می‌پردازیم.
ـ آه که چقدر دلم میخواست فصاحت و بلاغت عالیجناب پدر "ژیرون" را داشتم.

ـ او یک احمق و یک گرافه‌گو بیشتر نیست. ولی شش سال پیش در یک مجلس مناظره روحانی عالیقدار "هودار" حقش را کف دستش گذاشت و آبرویش را برد.

ـ دروغ است! دروغ پرووتستان‌ها!

ـ چطور! مگر نمیدانی که در جریان مباحثه قطرات درشت عرق از پیشانی پدر بزرگوار بر لوحه‌ای که در دست داشت فرو می‌چکید و در این باره بدیمه‌سرایی بطنز اشعاری هم سرود؟ . . .

ـ ابدا" حاضر بشنیدن آنها نیستم. گوش‌های مرا با اباطیل کفر- آمیزت آزار نده. برنار من، برنار عزیز ترا قسم میدهم که گوش بر وسوسه‌های شیطانی نسپاری که گمراه می‌شوی و سر از دوزخ در می‌آوری. لیکن کنتس که علیرغم التماش‌هایش بر لب‌های دل‌بندش لبخند ناباوری را میخواند با بانگی بلند ادامه داد:
ـ اگر مرا دوست داری، بخاطر عشق من و بخاطر خود من از عقایدت دست بردار.

ـ دوست عزیزم برای من دست شستن از زندگی در راه تو و بخاطر تو بسیار آسان‌تر از آن است که از عقیده‌ای که عقلم صحت و حقانیت آن را برایم اثبات کرده، دست بردارم. چطور توقع داری که عشق قادر باشد مرا از این اعتقاد که دو بعلاوه دو چهار می‌شود، باز دارد؟

ـ بسیار ...^۱

مرزی همواره برای پایان دادن با این مباحثات تدبیری بکار می‌برد. سپیده صبح میدمید و مرزی ناچار بود قصر او را ترک‌گوید و کنتس بالحنی ملایم گفت:

۱۸۸ / شارل نهم

– افسوس برنارد دوی عزیز! من بخود لنعت میفرستم که نتوانستم تورا
رستگار سازم و هرگز نخواهم توانست خود را تسکین دهم.

– پس این بحث را کوتاه کنیم فرشته من. پدر ژیرون در مقاله‌ای که
درباره مرگ نوشته خودش راه حل را نشان داده.

گشیش مسیحی / ۱۸۹

فصل نوزده

گشیش مسیحی

صبح روز بعد از عروسی مارگریت* با پادشاه ناوار، کاپیتان ژرژ، به موجب فرمان مخصوص دربار، پاریس را با آسوان سکا اسلحه خود بصوب "مو" ترک گفت.

برنار بگرمی با او وداع کرد و بامید آنکه تا خاتمه مراسم جشن‌های عروسی بار دیگر سیر او را بسیند خود بتهائی درخانه وی سکونت گزید. کنتس تورزی نا آجحا که می‌توانست ساعات تنهایی او را پر میکرد که برنار احساس اندوه و ملال نکد. شبها را برنار در خانه نمی‌ماند و روزها را به خواب سپری میکرد.

در روز جمعه ۲۶ اوت ۱۵۷۲ آمیرال کولیسی بضرب گلوله تفنگ شمخال تبهکاری بنام موروول بسختی مجروح شد. افکار عمومی این سوّقصد را به دوک دوگیر نسبت داد و این عالیجناب روز بعد پاریس را ترک گفت توگویی که میخواست گوش بر شکوه‌ها و تهدیدات مصلحان بیندد. پادشاه ابتدا قصد داشت تا او را تحت تعقیب قرار دهد اما با رفتن وی مخالفت نورزید جرا که کشتار موحش ۲۴ اوت در جریان بود.

گروه نسبته "ریادی از حیث راه‌ها و شوالیه‌های جوان و تعلیم دیده پرونستان پس از عیادت از آمیرال سواربراس به کوی و بزرگ سرازیر شدند تا هر حا که به دوک دوگیر و یا به یاران او برخوردید مبارزه را آغاز نمایند. با اینحال همه چیز بآرامی می‌گذشت و هیچ حادثه‌ای پیش‌نمی‌آمد. مردم، که ابتدا از تعداد سواران بوحشت افتاده بودند، حاموش به نماشیشان

* - کشتار سن بارتلمی درست شش روز بعد از ازدواج مارگریت دو والوا خواهر شارل نهم با پادشاه ناوار اتفاق افتاد. (۱۸ اوت ۱۵۷۲)

۱۹۰ / شارل نهم

می‌ایستادند و بدون اینکه تاثر خود را نشان دهند شعارهای آنانرا که عبارت بود از مرگ بر آدمکشان زنده باد عالیجناب آمیرال و نابود باد هواخواهان دوک دوگیز می‌شنیدند و شاید مقابله با آنانرا بوقت دیگر موکول میکردند.

در پیچ یک خیابان، ده دوازده نفر نجیبزاده کاتولیک که چند نفری هم از خدمه کاخ دوک دوگیز در بین آنان وجود داشتند، ناخواسته در مقابل سواران پرووتستانی سر برآوردند. انتظار میرفت که نبردی شدید صورت گیرد اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

کاتولیکها، شاید از روی حزم و احتیاط و شاید از آنجهت که برطبق فرمان‌های صریح نمی‌بايستی دست بعمل متقابل میزدند، هیچ پاسخی به دشnam‌های پرووتستان‌ها ندادند و جوان خوش قیافه‌ای که در راس آن هیات قرار داشت بسوی مرزی رفت و در نهایت ادب باو سلام کرد و با لحنی خودمانی و دوستانه گفت:

— روز بخیر، آقای مرزی. شما مسلماً "بعیادت آقای شاتیون" رفته بودید ممکن است بفرمایید که حالشان چطور بود؟ آیا ضاربش را دستگیر کرده‌اند؟

هر دو دسته توقف کردند. مرزی بفوریت بارون دو وودروی را بجای آورد و جواب سلامش را داد و به سوال‌هایش پاسخ‌گفت. گفتگوهای دیگری هم بینشان رد و بدل شد و پس از مدتی کوتاه از هم فاصله گرفتند و دور شدند. کاتولیکها که به بالای جاده شوسه رسیده بودند برای خود ادامه دادند.

بارون وودروی که مرزی را بصحبت گرفته بود باعث دورماندن او از پارانش گردید. در حالی که از هم خدا حافظی میکردند وودروی در آن حال که زین اورا وارسی میکرد گفت:

– مواطن باش! یا من اشتباه میکنم و یا تنگ این اسب کوتوله* تو را بخوبی نبسته‌اند. خیلی مواطن باش.

مرزی از اسب بزرگ آمد و تنگ اسپش را محکم کرد. هنوز درست بر پشت زین استوار نشده بود که صدای گام‌های اسپی را که در حال چهار نعل بود، از پشت سر شنید. برگشت و جوانی را که برایش ناشناس بود: ولی او را درین آن کاتولیک‌ها دیده بود، پیش رو دید که بدیدن او گفت:

– خدا مرا لعنت کند! چقدر دلم میخواست یکی از آقایانی را که چند لحظه پیش شعار نابود باد طرفداران دوک دوگیز را میدارد، به—

نهایی گیر می‌آوردم.

مرزی در جواب او گفت:

– شما برای پیدا کردن آن یک نفر راه زیاد درازی نرفته‌اید.
چه خدمتی از بندۀ ساخته است؟

– شما هم تصادفاً "جزو آن ارادل و او باش بودید؟

مرزی بلادرنگ شمشیر از نیام کشید و با پهنه آن ضربه‌ای بصورت طرفدار دوک دوگیز زد. او نیز برق آسا طپانچه‌ای برکشید و بطرف مرزی شلیک کرد. خوشبختانه فقط چاشنی آن آتش گرفت. مرزی از آن فرصت استفاده کرد و با ضربه‌ای محکم که بر سر حریف وارد آورد عمل او را تلافی نمود و جوان کاتولیک غرق در خون از اسب بزرگ افتاد. جمعیت تماشاجی که تا آن‌مان بیطرفانه صحنه نبرد را نظاره میکرد یکباره به واخواهی مجروح از جا کنده شد و بر پروستان جوان از هر سو باران سنگ و چوب باریدن گرفت و او که هر تلاشی را بیهوده می‌یافت با چند حرکت چپ و راست شمشیر راهی از میان آن سبل مهاجم برای خود باز کرد و اسب را

* – اسب‌هایی را که برای گردش و راه‌پیمایی سوار میشدند گوش و دمش را می‌بریدند و آنرا کوتوله می‌نامیدند و اسب‌های بزرگ مرکب‌هایی بودند که برای شگار و جنگ تربیت میشدند.

۱۹۲ / شارل نهم

چهارنعل بتاخت در آورد. مرژی که میخواست پیچ خیابان را بسرعت دور بزند، با اسب بزمین غلتید - هرچند که هیچ صدمه‌ای ندید - اما اسب که سوار خود را بزمین انداخته بود، بموقع نتوانست مرژی را مجدداً بر پشت خود جای دهد و از هجوم مردم خشمگین در امان نگاهش دارد. مرژی ناچار پشت بدیوار تکیه داد و مدتی با شمشیر مهاجمانی را که در دسترس می‌یافت، از خود دور می‌کرد. در این لحظه با یک ضربه محکم چوب تیغه شمشیرش شکست و چیزی نمانده بود که زیر ضربات بیامان آنان قطعه قطعه شود که کشیشی از راه رسید و خود را در مقابل جمعیت کف برآورده که حلقه محاصره را بر مرژی کامل‌ا" تنگ ساخته بود حاصل کرد و فریاد برآورد:

- چه می‌کنید، فرزندان من! دست از این مرد بردارید، او هیچ تقصیری ندارد.

صد بانگ غصب‌آلود یکصدا پاسخ دادند:
- او پروتستان است!

- بسیار خوب، باو فرصت بدھید تا توبه کند. برای او این کار دیر نشده.

دست‌هایی که گریبان مرژی را گرفته بودند، سست شدند و او از جا بلند شد و قبضه شمشیرش را بدست گرفت و برآ شد تا اگر قرار شود در پیکاری تازه درگیر گردد جانش را با آسانی نفروشد.
کشیش ادامه داد:

- بگذارید این مرد زنده بماند شماها بایستی صبور و بردار باشید. طولی نخواهد کشید که پروتستان‌ها هم به نماز خواهند آمد.

چند صدا در جواب کشیش با لحنی تمسحرآمیز تکرار کردند:
- صبر! صبر! مدت‌ها است که بما نصیحت می‌کنم صبر و حوصله داشته باشیم ولی هر یکشنبه و اعظام این آفایان از سر منبرهایشان هرچه دلشان میخواهد نثار ما می‌کنند و مقدسات هر مسیحی مومنی را بیاد

کشیش مسیحی / ۱۹۳

توهین و ناسزا می‌گیرند.

کشیش با صدای رنگدارش از سر گرفت:

– هان! مگر این ضربالمثل را نمیدانید: "بگذار جعد هر فدر میخواهد ناله بکند، عاقبت صدای خودش خواهد گرفت. پس بگذارید آنها هرچه دلشان میخواهد بگویند. بزودی بلطف و مرحمت بانوی بزرگوار ما شما بگوش خودتان میشنوید که نمارشان را هم بزبان لاتینی خواهند خواند. اما این جوان زندیق را بمن بسپارید: میخواهم از او یک مومن و یک مسیحی کامل بسازم. بروید و برای اینکه غذایتان را زودتر بخورید، آتش را تیز نکنید و کتاب را نسوزانید.

جمعیت، بی‌آنکه کمترین اهانتی نسبت به مرزی روا دارد، آرام‌آرام وزمزمه‌کنان دور شد و حتی اسیش را هم بوى پس دادند. مرزی گفت:

– پدر مهریان در زندگیم برای اولین بار است که از دیدن این خرقهای که بتن دارید احساس مسرت بیسابقه‌ای میکنم. تشکر و امتنان مرا بپذیرید و این کیسه پول را از این حقیر قبول بفرمایید.

– اگر آن را بفقرابذل و بخشش کنید، آنرا از شما می‌پذیرم فرزند جان. بدانید که مهر شما در دلم برانگیخته شد. از آنگذشته برادرتان را می‌شاسم و خیر و سعادت‌های دوستاییان را می‌خواهم. از همین امروز به مذهب ما در آید. فعلًا" با من بسایید تا ترتیب کارنام را بدهم.

– پدر مهریان برای کار ثوابی که انجام دادید، از شما سپاسگزارم. اما هیچ علاقه‌ای با نصراف از مذهب ندارم. ممکن است بفرمایید مرا از کجا می‌شناشید؟ و اسم تان چیست؟

– بمن می‌گویند برادر لویں و... حالابگو ببینم بدجنس، من بیشتر اوقات ترا می‌بینم که دور و بر یک خانه پرسه میزی... هیس! حالا آقا! مرزی بگو ببینم که از یک کشیش کاتولیک کار خیری بر می‌آید یا نه؟

– پدر لویں، من کار ثواب شما را در همه جا حار خواهم رد.

– بالاخره نصیحه‌ای پای مضر را ترک کنی و به نمار بسایی؟

۱۹۴ / شارل نهم

– نه . باز هم میگوییم : نه . ولی برای شنیدن پند و اندرز شما در هر وقت حاضرم به کلیسا بیایم .

– اینطور که بر میآید شما مردی صاحب ذوق سلیقه هستید .

– و یکی از بزرگترین ستایشگران شما .

– ای خدای بزرگ ! ولی مرا دارید از خودتان خشمگین میسازید چرا دست از کفر و زندقه برنمیدارید ؟ من بشما هشدار دادم و هر کار میتوانستم برایتان انجام دادم . برای من دیگر کاری نماینده است جزاينکه دست‌هايم را بشویم و شما را بامان خدا بسپارم .

– خدانگهدار ، پدر بزرگوار .

مرزی بار دیگر سوار بر اسبش شد و کوفته و خسته بخانه‌اش بازگشت و از اینکه از چنان حادثه وحشتتاکی جان بسلامت برده بود بسیار راضی و خوشحال مینمود .

سواران سبک اسلحه / ۱۹۵

فصل بیست

سواران سبک اسلحه

در شامگاهان ۲۴ اوت یک آسواران سبک اسلحه از دروازه "سنت آنتوان" وارد پاریس میشد. از چکمه‌ها و لباس‌های پوشیده از گرد و خاک سواران معلوم بود که راه دور و درازی را پشت سر نهاده‌اند. آخرین پرتوهای خورشیدی که در افق فرو میرفت، صورت‌های آفتاب‌سوخته سواران را روشنی می‌بخشید گویی بر جبین آنان دلواپسی و اضطراب مبهمی خوانده میشد که خبر از وقوع حادثه‌ای شوم و بدیمن میداد که کسی از آن بدستی اطلاع نداشت لیکن دل بر آن گواهی میداد.

سواران اسب‌های خود را با یورتمه بمقابل میدانی که در اطراف آن هیچ خانه‌ای دیده نمیشد و در حوالی قصر قدیمی "تورنل"‌ها قرار داشت آوردند. در آنجا کاپیتان فرمان ایست داد و دوازده نفر را بفرماندهی پرچمدار آسواران مامور شناسایی منطقه نمود و خود قراولانی در مدخل خیابان‌های مجاور گارد و دستور داد تا مثل زمان جنگ و مقابله با دشمن مشعل‌های روشن کنند و اقدامات احتیاطی بعمل آورند. آنگاه در جلوی گروهان ایستاد و با بانگی رساتر و آمرانه‌تر از همیشه فریاد کشید:

– سرگروهبان!

سوارکار پیری که کلاهی مزین به نخل طلا داشت و شنل گلدوزی شده‌ای بروی شانه‌ها انداخته بود با احترام پیش آمد.

– آیا تمام سواران فتیله دارند؟

– بله، کاپیتان.

– تماماً "کیسه‌های باروت دارد؟ آیا گلوله‌ها از نوع مرغوب است؟

– بله، کاپیتان.

– خوب است.

۱۹۶ / شارل نهم

سپس سوار بر اسب شروع بسان دیدن افراد آسواران کوچکش نمود.
سرگروهبان در فاصله یک اسپی بدنبال او می‌آمد. نظامی کهنه‌کار که با روحیه فرماندهش آشناست داشت می‌کوشید تا دم چک او نیاید. اما طاقت نیاورد و گفت:

– کاپیتان، اجازه‌دارم که بسواران بگویم که علیق اسب‌ها را بدنه‌ند؟
جنابعالی میدانید که این زبان بسته‌ها از امروز صبح چیزی نخورده‌اند.
– نه.

– یک مشت علوفه؟ زیاد طول نمی‌کشد.
– ذهنی از اسب‌ها باز نشود.

– اینطور که بویش می‌آید از آنها امشب هم کار خواهیم کشید...
شاید که...

افسر حرکتی بنشانه تنگ‌حوالگی کرد و بخشکی گفت:
– برگردید سر پست تان.

سپس خود به گشت‌زنی پرداخت و سرگروهبان بمیان سواران بازگشت.
– یا الله سرگروهبان حرف بزن، آیا حقیقت دارد؟ چه می‌خواهیم
بکنیم؟ چه اتفاقی افتاده؟ کاپیتان چه گفت?
سوالات پی‌درپی از سوی کهنه سربازانی که هم‌الکی سرگروهبان بودند و در نتیجه بخود اجازه میدادند با وی خودمانی باشند، بر او باریدن گرفت.

سرگروهبان با قیافه کسی که از اسرار نهان اطلاع زیادی دارد ولی
مجاز بافشاری آنها نیست سری تکان داد و گفت:
– چیزهای قشنگی را خواهیم دید.

– چطور؟ چطور؟
– حتی دهنده را از سراسب‌ها نباید برداریم... برای اینکه، از کجا
میدانیم؟ شاید در هر لحظه بما احتیاج داشته باشند.
شیپورچی گفت:

سواران سبک اسلحه / ۱۹۷

— آه! آیا جنگی در پیش داریم؟ لطفاً بگو ببینم طرفمان کیست؟
سرگروهبان در حالیکه سوال آخری را مرتباً تکرار میکرد تا پاسخ مناسب بباید جواب داد:

— طرفمان کیست؟ یاللعجب! عجب سوال خوشگلی! میخواهی با چه کسانی بجنگیم؟ مگر ما جز دشمنان پادشاه دشمنان دیگری هم داریم؟ سوال‌کننده سمع ادامه داد:

— ولی، بگو ببینیم این دشمنان شاه چه کسانی هستند؟
— دشمنان شاه! یارو را ببین که حتی دشمنان شاه را هم نمیشناسد؟ آنگاه بنشانه دلسوزی شانه‌ها یش را بالا انداخت.

یکی از سواران با ظهار نظر پرداخت:

— خوب معلوم است. اسپانیولی‌ها دشمن پادشاه ما هستند ولی آنها طوری رفتار نمیکنند که کسی متوجه دشمنی شان بشود بلکه از پشت خنجر میزنند.

سوار کار دیگر توضیح داد:

— به! ولی من خیلی از دشمن‌های شاه را که اسپانیولی هم نمیستند میشناسم.

سرگروهبان گفت:

— برتران حق دارد! من مقصود او را می‌فهم و میدام به چه افرادی اشاره میکند.

— بالاخره چه شد؟ دشمن شاه کیست؟

برتران گفت:

— پروتستان‌ها. آدم حتماً نباید سحر و جادوبداند تا بوجود آنها بی بیرد. همه میدانند که آنها مذهب خود را از آلمانها گرفته‌اند و من شخصاً "مطمئن" که آلمانها دشمن ما هستند و من با آنها چند بار درگیر شده‌ام؛ بخصوص در سن کانتن جنگی درست و حسابی داشتیم و آن بدجنس‌ها مثل شیطان مجسم می‌جنگیدند.

۱۹۸ / شارل نهم

شیپورچی گفت:

– تمام اینها درست ولی ما که با آنها صلح کردیم و تا آنجا کمیاد می‌آید بخاطر آن ساز و نقاره هم زدیم.

سواری جوان که لباسی بهتر از سایرین بر تن داشت گفت:

– دلیل آنکه آنها دشمن ما نیستند اینکه در جنگی که در فلاندر خواهیم داشت کنت^{*} دولاروشفوکو فرماندهی ما را بعهده خواهد گرفت. چه کسی نمیداند که لاروشفوكو با آن مذهب گراییده؟ خدا مرا بکشد که اگر جز این باشد ولی او دلش با زبانش یکی نیست. او مهمیزکش پرنس دو کنده شده و خود را پروتستان نشان میدهد.

سرگروهبان بانگ بر کشید:

– خدا سزايش را بدده! تو، مرلین، درست از این ماجرا خبر نداری. تو در آن موقع با ما نبودی. او فرمانده ما در کمینگاه لاروبری در "پواتر" La Robraye بود که آنرا از دستمان گرفته بودند. ناجنسی است که لنگه ندارد.

برتران اضافه کرد:

– او گفته است که یک جوخه آلمانی بیک هنگ سبک اسلحه فرانسوی میارزد. زمزمهای که حاکی از خشم و تحقیر سواران نسبت به لاروشفوکو بود آنانرا بهیجان آورد هر چند که دیری نپایید که کنگکاوی درمورد جنگی که در پیشرو داشتند و انجام اقدامات احتیاطی جای آنهمه هیجان را گرفت و شیپورچی پرسید:

– سرگروهبان آیا حقیقت دارد که دیروز میخواستند شاه را بکشند؟

– من شرط می‌بندم که این کار... کار خدانشناس‌ها بوده.

برتران گفت:

* - لاروشفوکو برای ازدواج با خواهرزن پرنس دوکنده بمذهب پروتستان‌ها درآمده بود.

سواران سبک اسلحه / ۱۹۹

— مهمانخانه‌چی قصبه "ست آندره" که ما دیروز در آنجا نهار خوردیم برایمان تعریف کرد که آنها میخواسته‌اند نماز جماعت را بهم بزنند. مولین فیلیسوف مabanه با ظهار نظر پرداخت:

— در این صورت هر روز بایستی گوشت بخوریم ' با یک تکه گوشت قرمز بجای یک مشت باقلا! دیگر هیچ غصه‌ای نداریم.

— بلی... ولی اگر قرار باشد که پروتستان‌ها برایمان قانون وضع کنند اولین کاری که میکنند فوج سواران سبک اسلحه را منحل میسازند و در عوض آن سگ‌های مزدور آلمانی را استخدام میکنند.

— اگر این موضوع صحت داشته باشد من بدست خودم یال و کوپالشان را می‌برم . پس خاک بر سر من که چه کاتولیک خوبی هستم ! برتران... تو که برای پروتستان‌ها خدمت کرده‌ای بگو ببینم راست است که آمیرال فقط هشت سکه دستمزد به سوارهایش میدهد؟

— کور شوم اگر یک پیشیز بیشتر بدهد ، پیرمرد خسیس گذاشت ! من که بعد از همان لشکرکشی او را ترک کردم .
شیپورچی گفت :

— امروز چقدر اوقات کاپیتان تلخ بود . او که آنقدر خوش‌اخلاق بود با سربازها می‌گفت و می‌خندید امروز سه‌گرهایش را بهم کشیده بود و فقط دندان قروچه میکرد .

سرگروهبان گفت :

— همین خبرها است که باعث غم و غصه او هم شده .

— کدام خبر؟

— همان خبر که پروتستان‌ها میخواهند چه آتشی بسوزانند .

مولین که همواره جنبه، خوب قصایا را میدید گفت :

— باز هم خوشا باحوال ما . چه ضرب‌شستی که دوباره نشان نخواهیم داد و چه دهاتی را که باز نخواهیم سوزاند و چه پروتستان‌هایی را که دمار از روزگارشان در نخواهیم آورد!

۲۰۰ / شارل نهم

سرگروهبان اظهار داشت:

– اینطورکه از قضیه پیدا است آنها میخواسته‌اند یکبار دیگر ماجراي "بنواز Amboise" را تکرار کنند. برای همین است که ما را باینجا احضار کرده‌اند و ما هم نظم را مستقر خواهیم کرد.

در این هنگام بیرق‌دار با جوخه خود بازگشت و بنزد کاپیتان رفت و سر بیخ گوش او گذاشت و بدادن گزارش پرداخت بطوریکه هیچکس از حرفهای او چیزی نفهمید و سایر سوارانش نیز به همقطاران خود پیوستند. یکی از سوارانی که در ماموریت شناسایی شرکت داشت گفت:

– بجان خودم قسم که نمیدانم امروز در پاریس چه میگذرد. ماحتنی یک‌گبه هم در خیابان‌های آن‌نیدیدیم؛ ولی در عوض "باستیل" پراز سرباز شده: من بچشم خودم گاردھای سویسی را دیدم که دسته دسته در حیاط وول میخوردند.

یکی دیگر از سواران گفت:

– اما تعداد آنها از پانصد نفر بیشتر نمیشد.

اولی اظهار داشت:

– ولی قدر مسلم اینستکه پرووتستانها میخواسته‌اند پادشاه را بکشد و آمیرال در یک جنگ تن‌بتن بدستِ دوک دوگیز کبیر زخمی شده.

سرگروهبان فریاد کشید:

– آه! ای سارق! دست مریزاد!

همان سوارادامه داد:

– جالب اینکه همان سویسی‌ها با آن لهجه عجیب و غریب‌شان می‌گفتند که مدت‌ها است کافرها در فرانسه در رنج و عذاب می‌باشند.

مرلین گفت:

– اگر باینها رو بدھی بعید نیست حرفهای گنده‌تر از دهانشان بزندند.

– لابد ادعا میکنند که اینها بوده‌اند که در یارناک و مونکونتور

سواران سبک اسلحه / ۲۰۱

شمشیر زده‌اند؟

— فعلًا" که استحوان را جلوی اسب و کاه را پیش سگ ریخته‌اند.

— حالا وقت آن رسیده که کاتولیک‌ها یک درس حسابی باشند.

سرگروهبان گفت:

— اگر اعلیحضرت بمن می‌فرمودند سر این اراذل را از تن جدا کن.

یک لحظه هم صبر نمی‌کردم.

مرلین پرسید:

— خوشگلک... بگو ببینم بیرقدار ما چه کاری صورت داد؟

— او با یکی از این افسرهای فلامینی سویسی مشغول صحبت کردن شد ولی من چیزی از حرفهای آسها را فهمیدم. لابد صحبت‌شان درباره موضوعات عجیب و غریب بود چون هی فریاد می‌کشید: "آه! خدای من! آه! خدای من!"

— بچه‌ها سوارها را ببینید که دارند چهار نعل بطرف ما می‌تازند. حتما" فرمان جدیدی برایمان آورده‌اند.

— اینطور که بنظر میرسد فقط دو نفر هستند و کاپیتان و بیرقدارهم باستقبال‌شان رفتند.

در واقع دو سوار با سرعت تمام بطرف قرارگاه آسواران در حرک بودند. یکی از آنها که لباس فاخری بر تن داشت و کلاهی مزین به پر پر سرگذاشت و شنل سبز رنگی بردوش انداخته بود بر اسبی راه‌وار سواربود. سوار دیگر که مردی چاق و تنومند و خپله مینمود ردای سیاهی برتن کرده و صلیب چوبی درازی بر دست گرفته بود. سرگروهبان گفت:

— جنگ‌مان شروع شد؛ این تحفه را برایمان فرستاده‌اند تا زخمی‌های رو بمرگ آخرین اقرارهایشان را بکنند و اعتراف نکرده از دنیا نروند. مرلین بصدایی بسیار آهسته گفت:

— ولی با شکم خالی جنگیدن هیچ لطفی ندارد. سواران لگام اسبها را کشیدند و شتاب آنها را گرفتند بطوریکه در

۲۰۳ / شارل نهم

پیش روی کاپیتان کاملاً از حرکت باز ایستادند. مردی که شنل سبز رنگ بتن کرده بود گفت:

— دستستان رامی بوسم جناب مرزی. آیا خدمتگزار تان تو ماس موراول را بخاطر می آورید کاپیتان که از جنایت اخیر موراول بی خبر مانده بود و تنها او را بعنوان قاتل "موی" * Mouy دلاور می شناخت. باین علت با لحنی سرد و خشک جوابش داد:

— من بهیچوجه آقای موراول را نمی شناسم ولی حدس میزنم که بالاخره بما خواهید گفت که به چه علت در اینجا حضور یافته‌اید.

— علت حضور ما نجات اعلیحضرت و دین مقدس از چنگال خطراتی است که این دورا تهدید میکند.

کاپیتان ژرژ با لحن توهین آمیزی پرسید:

— ممکن است بفرمایید چه خطراتی؟

— پروتستانها بر علیه ذات مقدس پادشاه دست بتوطئه زده‌اند لیکن بلطف و عنایت پروردگار دسیسه آنها بموضع فاش شده است. باین علت تمام مسیحیان خوب و مومن امشب با یستی دور هم جمع بشوند و تا دم صبح همه‌شان را از دم تیغ بگذرانیم.

کاپیتان ژرژ مرزی که از خشم می‌لرزید فریاد برکشید:

— چه می‌شنوم!

موراول پاسخ داد:

— بورزوها مسلح شده‌اند؛ گاردھای فرانسوی و سه هزار سویسی در شهر هستند. ما هم حدود شصت هزار مرد جنگی گرد آورده‌ایم؛ ساعت یازده شب علامت داده می‌شود و قیامت براه می‌افتد.

— آدمکش بد بخت! آمده‌ای ما را به چه بی‌آبرویی بکشانی؟ پادشاه

* — وودری موی ولی نعمت موراول خائن بود که بدست او مجروح شد و گمی بعد در گذشت (۱۵۶۹)

هرگز دستور کشtar صادر نخواهد کرد... مگر اینکه بعدا" توانشرا پس بدهد.

اما ژرژ دراین هنگام گفتگوی چندروز پیش خود با شاه را بیاد آورد:
 - جناب فرماده، خودتان را ناراحت نکید. ولی اگر الطاف اعلیحضرت شامل حال این جانشان نمیشد شخصا" جواب توهین‌های شما را میدادم. پس حالا درست بمن گوش بدھید: من همین الان از پیشگاه پادشاه باینجا آمده‌ام نا بتما اخطار کنم که بالفرادت‌تان درمعیت من حرکت کنید. خیابان سنت آنتوان و محله مجاور آن بعماضیرده شده. من فهرست کامل اسامی افرادی را که بایستی سربه‌نیست شوند، با خود آورده‌ام. عالیجناب پدر مالبوش Malebouche وظیفه دارند افراد را ارشاد و هدایت فرمایند و صلیب‌های سفیدرنگی که تمام کاتولیک‌ها با خود دارند آنها خواهند داد تا در تاریکی شب دوست و دشمن و مومن و کافر را بتوانند از هم تشخیص دهند.

- لابد منم بایستی دست خود را به خون کسانی که بخواب ناز رفته‌اند آلوده کنم!

- آیا شما کاتولیک هستید و شارل نهم را بعنوان پادشاه خود قبول دارید؟ آیا امضای مارشال رترز برای شما معتبر است و از آن اطاعت می‌کنید؟ سپس نامه‌ای را از لای کمرش بیرون کشید و با او تسلیم کرد. کاپیتان مرزی دستور داد سواری بنزد او آمد و با فتیله تفنگ شمخال مشعلی را روش کرد و آنگاه در زیر سور آن شروع بخواندن فرمانی که از جانب شاه مستقیما" برای کاپیتان ژرژ صادر شده بود نمود. در آن نامه بُوی دستور داده می‌شد تا از هیچ نوع جان‌فشنایی دریغ نکند و از هیچ مساعدتی درباره موراول مضائقه ننماید و نامیرده وظایف او را مشروحا" توضیح خواهد داد. ضمنیه نامه فهرستی از اسامی اشخاص وجود داشت و در عنوان آن چنین نوشته شده بود: اسامی کافرهایی که در محله سنت آنتوان بایستی معدوم شوند. پرتو مشعلی که سواری آنرا بدست داشت، احساسات و هیجانات

۲۵۴ / شارل نهم

فرمانده را بخوبی برای زیردستان آشکار می‌ساخت و آنان از چهره او بحال درونی وی پی می‌بردند و هر چند که دگرگونی کاپیتان را از آن نامه حدس می‌زدند اما از محتوای آن بی‌خبر مانده بودند.

کاپیتان ژوژ در حالی که نامه را بصورت موراول پرست می‌کرد فریاد زد:

— سواران من هرگز در قتل و آدمکشی شرکت نخواهند کرد.

کشیش مالبوش بخونسردی گفت:

— ابداً "مساله قتل و خونریزی" مطرح نیست بلکه موضوع برسر تادیب کافرها است و عدالتی که بایستی در مورد آنان اجرا شود. موراول در حالی که صدایش را بلند می‌کرد افراد را مخاطب قرارداد و بانگ برکشید:

— ای سپاهیان شجاع! پروتستان‌ها می‌خواهند پادشاه کاتولیک ما را بکشند؛ ما بایستی مانع عمل آنها بشویم؛ همین امشب بسرا غشان می‌رویم و همه‌شان را در خواب می‌کشیم... ضمناً "اعلیحضرت دستور فرموده‌اند که غارت خانه‌های کافرها مجاز است.

غريو خوشحالی ددمنشانه‌ای از بین صفوی سپاهیان برخاست:

— زنده باد شاه! مرگ بر پروتستان‌ها!

کاپیتان با صدای رعدآسایی فریاد کشید:

— افراد ساکت! در اینجا تنها هنم که حق فرماندهی دارم. دوستان... آنچه این بدیخت گفت تماماً "دروغ و کذب محض بود. اگر اعلیحضرت هم چنین دستوری داده باشد من اطمینان دارم شما افراد شجاع و سواران گارد سبک اسلحه آدم‌های بیدفاعی را که در خوابند به قتل نخواهید رساند.

سربازها خاموش شدند. در این هنگام موراول و کشیش همراهش فریاد برآوردند:

— زنده باد شاه! مرگ بر پروتستان‌ها!

سواران سبک اسلحه / ۲۵۵

سواران نیز بتکرار شعارها پرداختند: زنده باد شاه، مرگ بر پروتستان‌ها!

آنگاه موراول گفت:

— خوب، کاپیتان؟ حالا دستور را اطاعت می‌کنید یا نه؟

ژرژ فریاد زد:

— من دیگر کاپیتان نیستم!

سپس علایم و نشان‌های خود را که درجات و مقام فرماندهی او محسوب می‌شد کند و شنلش را بسویی پرت کرد. موراول در حالی که شمشیرش را می‌کشید بانگ زد:

— این خائن را بگیرید! این یاغی را که از دستور شاه سرباز زده بکشید!

اما هیچیک از سپاهیان جرات نکرد بروی فرمانده خود دست بلند کند... ژرژ با یک ضربت شمشیر را از دست موراول بهوا پرتاپ کرد و به جای اینکه با نوک شمشیرش قلب او را سوراخ کند با قبضه چنان بر صورتش کوفت که او را از اسب بزیر انداخت و در حالی که رو به افرادش می‌کرد گفت:
— خدا حافظ... بیغیرت‌ها! فکر می‌کردم که فرماندهی سربازان شجاعی را بعهده دارم نمیدانستم که فقط یک مشت قاتل آدمکش را به خدمت گرفته‌ام.

سپس در حالی که بسوی پرچمدار خود برمیگشت ادامه داد:

— آلفونس... اگر میخواهی فرمانده بشوی موقعیت خوبی برایت پیش آمد. از همین حالا فرماندهی این اراذل را بعده دیر.

پس از گفتن این حرفها لگام اسب را گرفت و چهار نعل بداخل شهر برای افتاد پرچمدار مسافتی بدنبال کاپیتان رفت اما بزودی دهنده اسب را کشید و از تاختوتاز کاست و بنزد سواران خود برگشت. لابد بخود گفته بود که نصیحت کاپیتان را، که در حالت خشم ادا شده بود، بایستی بمرحله عمل در میآورد.

موراول که هنوز از اثر ضربه‌ای که خورده بود گیج و منگ بمنظیر میرسید، دشناگویان بار دیگر سوار بر اسبش شد. کشیش که مشغول توزیع

۲۵۶ / شارل نهم

صلیب‌های چوبی بین سربازان بود باشها توصیه میکرد که به هیچک از کافران رحم نکنند و کفر را همین امشب در امواج خون غرق سازند.

سربازها که تا مدتی تحت تاثیر گفته‌های ملامت‌بار فرماندهشان قرار داشتند پس از آنکه شرم حضور از میان رفت و بخصوص منظره چپاول و غارتی راکه در پیش رو داشتند مجسم کردند قداره‌ها را از کمر کشیدند و در حالی که آنرا بالای سرشان می‌چرخاندند فریاد میکشیدند که هر کسی را که موراول دستور دهد بقتل خواهند رسانید.

فصل بیست و یک

آخرین تلاش

همان شب، برنار مرزی، طبق معمول هر شب از خانه بیرون آمد و در حالی که کلاهش را تا روی چشم‌مان پاییس کشیده و شنلی تیره‌رنگ دربر کرده بود با در نظر گرفتن جوانب رازداری و رعایت احتیاط‌های لازم به سوی خانه کتس براه افتاد. هنوز چند قدمی نرفته بود که با جراح آمبر-وازپاره که جراحات او را بعد از آن دوئل درمان کرده بود مصادف شد. جراح، بدون تردید، از کاخ شاتیون مقر آمیرال بازمیگشت مرزی خود را با او معرفی کرد تا خبری از احوال آمیرال بدست آورد. جراح گفت:

- حالشان بهتر است. زخم سختی نیست و بیمار صحیح و سالم است. شفا دست پروردگار است و حتماً "بهبودی خواهد یافت. امیدوارم شربتی که برایشان تجویز کرده‌ام موثر اقع شود و امشب را براحتی بخوابند. رهگذری که بحسب تصادف از کنارشان رد میشد بگفتگوی آندو که درباره آمیرال بود، پی برد. پس از آنکه بقدر کافی از آنان دور شد و فهمید که خطری برای تعقیب و کیفر وی وجود ندارد فریاد کشید:

- بزودی آمیرال⁺ ملعون شما روی چوبه‌دار منفوکن دست‌وپا میزند و می‌رقصند.

سپس با تمام قوت خود پای بفارگذاشت. مرزی گفت:

- مسخره بدخت! من از این متأسفم که آمیرال عزیز ما مجبور است در این شهری که آنقدر با او دشمنند، زندگی کند.

جراح جواب داد:

* - آمیرال کولینی مثله شده و سوراخ شده با ضربات شمشیر و خنجر بهمین ترتیب به چوبه دار سپرده شد و از پاهایش با زنجیر بدآرگشیدند.

۲۰۸ / شارل نهم

– خوشختانه کاخ او در محافظت قراولان قرار دارد و بخوبی از آن نگهداری می‌شود. موقعی که من از آنجا بیرون می‌آمدم سربازها در پلکان‌ها کنار هم نشسته و فتیله‌هایشان را آماده ساخته بودند. آه! آقای مرزی، مردم این شهر با ما خوب نیستند و ما را دوست ندارند... بهر حال دیروقت است و باید به لور برگردم.

آنگاه پس از گفتن شب‌بخار از هم جدا شدند و مرزی در حالی که غرق در اندیشه‌های گلی رنگ و رویایی خود شده بود براه خود ادامه داد و سرعت آمیرال و کینه و نفرت کاتولیک‌ها را از پاد برد. ولی در عین حال نتوانست رفت و آمد بیموقع و غیرعادی را در آن ساعت شب پاریس که معمولاً "خلوت" می‌شد، از نظر دور نگه دارد. گاه به حمالانی* برخورد می‌کرد که باری عجیب بر دوش خود حمل می‌کردند که در تاریکی شب به دسته‌ای نیزه می‌مانست و یا به گروهی سرباز مصادف می‌شد که در حالی که سلاح‌های خود را بالا گرفته بودند با فتیله‌های روش در سکوت کامل حرکت می‌کردند، گاه بگاه پنجره‌ای از فراز سرشاران باز می‌شد و چند چهره در آن بالا ظاهر می‌گشتند و سپس شتابان بدرون میرفتند. مرزی بیکی از آن باربرها گفت:

– آهای! با توهstem... این اسلحه‌ها را این موقع شب بکجا می‌بری؟
– می‌بریم به لور ارباب جان... امشب می‌خواهند با آنها تفریح کنند.

مرزی از گروهبانی که فرماندهی جوخه‌ای را بعده داشت، پرسید:
– رفیق جان... با این توب و تفنگ بکجا می‌روید؟
– به لورو جناب شوالیه... امشب برنامه تفریحی داریم.
– آهای، نجیب‌زاده مگر تو در خدمت پادشاه نیستی؟ پس با رفقایت بکجا می‌روید و چرا اسب‌ها را پوشش جنگی داده‌اید؟

* – باربرها در آن شب به حمل مهام بداخل قصر لور مشغول بودند.

آخرین تلاش / ۲۰۹

– مابه لور میرویم جناب شوالیه... امشب برنامه تفریحی داریم.
مرزی بخود گفت:

– برنامه تفریحی و آنهم امشب؟! انگاری همه شهر، سوای من، از
این راز باخبرند. بهر حال، برای من مهم نیست. پادشاه بی منهم
میتواند تفریح کند و مرا با تفریحات او کاری نیست.

کمی دورتر مرد ژنده‌پوشی را دید که در کنار بعضی از منازل
می‌ایستاد و با گچی که در دست داشت بر در آنها صلیب سفید رنگی رسم
می‌کرد.

– ببینم مگر تو مامور تدارکات آذوقه این محل هستی که خانه‌ها را
علامت‌گذاری می‌کنی؟

مردانشناس بدون اینکه هیچ پاسخی بدهد در تاریکی شب ناپدید شد.
در پیچ کوچه‌ای که در وسط آن قصر کنتس قرار داشت مرزی با مردی
که اونیز خود را در شنل بزرگی پیچیده واستارت کرده بود و درجهت مقابل
او می‌آمد، برخورد کرد. با وجود پنهانکاری زیادی که آندو مراعات کرده
بودند و برغم ظلمات شب‌گاهی هم‌دیگر را شناختند و مرزی در حالی که
دستش را بسوی او دراز می‌کرد گفت:
– آه! شب‌بخیر آقای بویل.

بویل برای فشردن دست او حرکت عجیبی در زیر شنل کرد که از
دیده مرزی پنهان نماند و برای آزاد کردن دست راستش شیئی سنگینی را
دست بdest کرد و شنلش اندکی کنار رفت و بانگ برکشید:

– سلام بر قهرمان شجاع و محبوب زیارویان. من شرط‌می‌بندم که
دوست نجیب من بسراغ بخت و اقبال خود می‌رود.

– شما هم همینطور؟ بگمانم که شما در مقابله با مردان حسود شانس
خوبی نداشتید چون زرهی بر سینه انداخته و چند طیانچه هم با خود
برداشتید.

بویل جواب داد:

۲۱۰ / شارل نهم

– آقای بربارا حیاطرا اردستندید . باستی حیلی محتاط باشد .
با گفتن این حرفها کوشید نا سلس را که از روی اسلحهها بکاری
رفته بود بروی آسها بکشد .

– من حیلی منافقم که امشب نمیتوانم برایتان خیابان را قرق کنم و
با شمشیر در خانه یارنان کشیک بدhem . امشب مرما معاف بفرمایید ولی در
هر زمان دیگر بنده در اختیارنان هستم .

– آقای مرزی . . . شما هم امشب را نمیتوانید با من باشید .
این کلمات را با نیشخندی بدرقه کرد :

– پس بامان خدا ، خیرپیش . خدانگهدار .

– من هم برای شما آرزوی خیر و خوشی میکنم . خدانگهدار .
در لحن خدا حافظی او کنایه بخصوصی وجود داشت . آندو از هم
جدا شدند و مرزی هنوز چند قدمی دور نشده بود که بویل صدایش زد و
مرزی او را دید که بسویش باز میگردد .

– برnar ، برادرت در پاریس است ؟

– نه ؛ ولی هر آن منتظر بازگشتش هستم . آه ! راستی بگو بینم تو
هم در جریان تفریحات امشب هستی ؟

– تفریحات ؟

– آره ، تفریحات . از هر جا که رد شدم همه میگفتند که امشب در
دربار مراسم تفریح و سرگرمی مخصوصی ترتیب داده شده .
بویل چند کلمهای زیر لبها گفت و مرزی که متوجه سخنان او نشده
بود حواب داد :

– یکبار دیگر خدا حافظی میکنیم . من عجله دارم . . . مقصودم را
که می فهمی ؟

– گوش کن ، گوش کن ! بگذار یک کلمه دیگر بگویم . بعنوان دوست
وظیفه دارم قبل از رفتن یک نصیحتی بکنم .
– چه نصیحتی ؟

آخرین تلاش / ۲۱۱

- امشب پیش "او" نرو. این را از من قبول کن. فردا صبح از من مفnoon خواهی شد.

- نصیحت تو این بود؟ من که چیزی دستگیرم نشد. پیش کی؟ پیش او؟

- به! از من قبول کن که اگر بچه عاقلی باشی همین الان از رود سن رد میشوی و با آن طرف می روی.

- بولیل تو دست از شوخی کردنت برنمیداری؟

- خیلی هم جدی میگویم. در زندگی جدیتر از این لحظه هرگز نبوده‌ام. این را از من داشته باش: از رود سن بگذر و برو. اگر هم شیطان از جلدت‌بیرون رفت صاف برو بکنار صومعه ژاکوبین‌ها تو خیابان سن‌ژاک. دو در مانده به صومعه پدرهای مهربان یک صلیب چوبی بزرگ را خواهی دید که روی خانه‌ای که طاهر محقری دارد میخکوبی کرده‌اند. روی آن نوشته‌مسخره‌ای خواهی دید: مهم نیست! در میزنسی یک پیرزن مفngی در را برایت باز میکند و اسم من را ببر و دیگر کاری نداشته باش... برو و خشم و غضب را آنطرف رود سن خالی کن! در عوض مادر "برولار" برادرزاده‌های مهربان و مودبی دارد... بالاخره حالت شد؟

- بولیل... تو آدم مهربانی هستی. بگذار دست‌هایت را ببوسم.

- نه، لازم نیست. فقط آنچه را که گفتم موبمو اجرا کن. قول‌مردانه بدنه! از این کارت پشیمان نمیشوی.

- خیلی متشرکم. یک بار دیگر ازت تشکر میکنم ولی الان منتظر هستند.

مرزی قدمی بجلو برداشت.

- از رود سن بگذر دوست شجاع من. این آخرین کلام و آخرین کلام و آخرین نصیحت من است. اگر احیاتاً" برایت گرفتاری پیش‌آمد من دیگر وجودانما" احساس‌پشیمانی نخواهم کرد.

در لحن کلام بولیل حالتی جدی و اخطار آمیز و بیسابقه وجود داشت

۲۱۲ / شارل نهم

که مرزی را تکان داد. بولیل که پشت کرده و برای افتاده بود این بارتوسط مرزی متوقف شد:

— راست بگو ببینم: چه میخواهی بگویی؟ بولیل جان با من در پرده حرف نزن.

— عزیز من... بیشتر از این نمیتوانم افشاگری کنم و روشن ترازاین حرفی نمیزنم. قبل از نصف شب از رودخانه سن رد شو... همین... خدانگهدارت!

— ولی...

اینک بولیل دور شده بود. مرزی لحظه‌ای او را دنبال کرد اما بلافضله خود را ملامت کرد که اوقات عزیزش را که میتوانست بشیرینی سپری کرده باشد، صرف شنیدن چه اباطیلی کرده است. برگشت و بطرف باغ کنتس برای افتاد. مدتی را صرف پیمودن طول و عرض خیابان کرد تا چند عابری که در آن حدود پرسه میزدند، از آنجا دور شوند. بیم آن داشت که یکی از آنها حین دخول بخانه کنتس غافلگیرش کند، شبی دلکش و فرح بخش بود و نسیمی ملایم از شدت گرمای تابستان کاسته بود. ماه از میان ابرهای سبک و سفید رخ مینمود و گاه بزر آنها پنهان میشد. شبی برای مهرورزیدن بود. خیابان برای لحظه‌ای خلوت شد: مرزی در باغ را باز کرد و سپس آنرا بیصدا بست. قلبش بشدت میتپید اما اینک جز به لحظه‌های شیرین و خوشی که انتظارش را میکشید، فکر نمیکرد و دلهرهای که در اثر گفته‌های بی‌سر و ته بولیل در او بوجود آمده بود اندک اندک از میان میرفت. با نوک پنجه پا باختمان نزدیک شد. چراغی از میان پنجره و از پشت پرده سرخرنگ پرتوافشانی میکرد: علامت آن بود که هیچ خطری وجود نداشت در یک چشم بهمzدن خود را در اتاق کنتس یافت. او روی تختی که از پرنیان آبی رنگی پوشیده شده بود دراز کشیده بود. گیسوان دراز و سیاهش تاروی بالش پریشان شده بود. چشمانش بسته بود و گویی به دشواری آنها را بروی هم گذاشته بود. تنها چراغی که از سقف آویزان بود

۶۰ خرین تلاش / ۲۱۳

نور مهتاب‌گونه خود را بر او می‌گسترد. در خواب نبود اما معلوم بود که از کابوسی هولناک رنج می‌پیرد. بشنیدن صدای چکمه‌های مرزی سرش را بلند کرد و دهان و چشم‌انش را از هم گشود و از پای تا سر بلرزه آمد و فریاد وحشت‌ش را در گلو خفه کرد. مرزی در برابر او بزمین نشست و با لحنی مهرآمیز پرسید:

— ترساندمت؟

— بالاخره آمدی! خدا را شکر!

— ترا منتظر گذاشتم؟ هنوز که تا نصفه شب وقت زیادی داریم.

— آه!... نقل من نیست برنار هیچکس متوجه ورود تو باینجا نشد؟

— هیچکس!... ولی بگو ببینم چرا انقدر ناراحتی؟ چرا انقدر وحشت‌زده‌ای؟

— آه! برنار، اگر خبر داشتی... او! خواهش می‌کنم مرا عذاب نده... دلم خیلی شور می‌زند، سرم خیلی درد می‌کند... سر بیچاره‌ام آتش گرفته.

— دوست بیچاره‌ام!

— بنشین اینجا و خواهش می‌کنم هیچ سوالی از من نکن... خیلی مریض هستم.

سپس صورتش را بروی یکی از نازبالش‌ها گذاشت و آه سوزناک و عمیقی کشید. آنگاه سرش را بلند کرد و گیسوان پرپشت و سیاهش را بکناری زد و دست مرزی را گرفت و بروی شقیقه‌اش که بتتدی می‌زد گذاشت و گفت:

— دستت سرد است... خیلی خوش می‌آید.

مرزی بناراحتی گفت:

— کنتس... چرا سرت درد می‌کند؟ کاش من بجای تو بودم.

— آه، بلی... منهم همین آرزو را داشتم... دلم می‌خواست که اشک میریختم. گریه در این جور وقت‌ها نعمت است و انسان را سبک و راحت می‌سازد اما حیف که گریختن بلد نیستم.

۲۱۴ / شارل نهم

سکوتی طولانی بین آند و حکم فرما شد و گاهگاه تنفس نامنظم و پریشان کنتس آن را بر هم میزد . مرزی در پای تخت زانو زده و بادلو اپسی بر او خیره شده بود . نفس‌های سوزان و تب‌آلود کنتس چهره او را نوازش میداد . عاقبت مرزی طاقت نیاورد و گفت :

— دوست عزیز ... اینطور بنظر میرسد که چیزی بیشتر از یک سردرد ترا ناراحت ساخته . چه موضوعی باعث غم و غصه تو شده؟ ... چرا لاقل آنرا بمن نمیگوئی ، فقط بمن؟ اگر ما پیوند زناشویی بسته‌ایم باین مفهوم است که باید در رنج و عذاب و شادی و خوشی یکدیگر شریک باشیم .

کنتس بی‌اینکه دیدگان از هم بگشاید سرش را تکان داد . لب‌ها یش جنبیدند اما هیچ صدایی از آنها بیرون نیامد . آنگاه مثل کسی که کار طاقت فرسایی انجام داده خسته و از پای در آمد و سر بزیر افکد . در این لحظه ساعت یازده و نیم شب را اعلام داشت . کنتس بلرزو در آمد و از جا جست و روی تخت نشست .

— کنتس عزیز ... می‌بینم که خیلی وحشت‌زده‌ای!

— چیزی نیست ... چیزی نیست .

پس با صدایی خفه ادامه داد :

— از صدای این ساعت ترسیدم . با هر ضربه آن احساس می‌کنم که آهن گداخته‌ای روی سرم می‌گذارند . در آن لحظه هیچ دارو و درمانی بفکر مرزی نمیرسید . در این دم کنتس دست‌های خود را بسوی مرزی دراز کرد و در حالی که خیره بچشم‌مانش می‌نگریست گفت :

— برnar ، پس تو کی کاتولیک می‌شوی؟

— دوست من ... بهتر است امشب در این باره بحث نکنیم ، چون حالت بدتر می‌شود .

— این سماجت و سرسختی تو است که مراناخوش کرده هر چند که بیماری من برای تو هیچ اهمیتی ندارد . از آنگذشته وقت تنگ است و اگر

۲۱۵/ آخرين تلاش

هم دم مرگ باشم ترا تا آخرين نفس باين تغيير عقиде تشويق ميکنم .
مرزی میخواست بنحوی دهان او را ببند و کنتس که همیشه روی
خوش باو نشان میداد این بار با حالتی خشمآلود و تحقیرآمیز او را پس
زد و گفت :

– خوب بمن گوش بده ، آقا . . . روزی نیست که من بخاطر تو واشتباه
تواشک خونین نریزم . تو میدانی که چقدر دوست دارم ! فقط درد ورنج
مرا مجسم کن که کسی را که تا این اندازه باو علاقه دارم و غم و غصه
روزگار را بخاطر او تحمل میکنم و از جانم بیشتر دوستش دارم ، در یک دم
روح و جسمش از من گرفته و نابود شود !

– کنتس شما میدانید که قرار بود دیگر در این باره با هم بحث و
کفتگو نکنیم .

– بد بخت بینوا باید این کار را بکنیم ! اگر بدانی که فقط یک ساعت
از عمرت باقی مانده مگر اینکه توبه کنی و دست از لجاجت برداری .
لحن عجیب و غیرعادی و عتاب و خطاب کنتس بیاختیار مرزی را
بیاد اخطار حیرتآمیز بول انداخت و بفکر فرو رفت لیکن بر خود مسلط
شد و عاقبت شور و هیجان او را حمل بر علاقه او بگرویدن بمذهب خود
نمود .

– کنتس من . . . روراست هر چه در دل داری بگو . تو فکر میکنی که
از کشتن یک پرووتستان آسمان بزمین میرسد ؟

– یکندگی تو مرا مایوس و درمانده میسازد ! . . . بفرما ، من خواب
دیدم که دشمن‌هایت داشتند ترا میکشند و من ترا خونالود و پاره پاره در
دست‌هایشان دیدم و قبل از اینکه بتوانم اقرار نمی‌یوشم را بالای سرت بیاورم
جان دادی .

– دشمنان من ؟ فکر نمیکنم دشمنی داشته باشم .

– مزخرف میگوئی ! مگر کافی نیست که تو تمام کسانی را که با کفر و
زندقه مخالفند با خود دشمن کنی ؟ مگر اینها تمام فرانسه نیستند ؟ بلی ،

۲۱۶ / شارل نهم

تمامی فراسویاں تا زمانی که تو دسمن خدا و کلبسا هستی، دسمن تو خواهند بود.

- بیا از این بحث بگذریم. اما در مورد رویاهایت نوصیه میکنم که پیش کامل بروی: آن پیرزن خواهای را تعبیر خواهد کرد. من که چیزی از آنها نفهمیدم. حالا بیا درباره موضوعات دیگر صحبت کنیم. اینطور که بنظر میرسد امروز به دربار رفته‌اید، فکر میکنم که این سردردی که انقدر ترا عذاب میدهد و مرا هم عصباًی ساخته، تحفه آن حراب شده است.

- بله... من از دربار بر میگردم بر نار... من بحضور ملکه شرفیاب شدم و از آنجا باین نیت بیرون آمدم که یک بار دیگر آخرین نلام را به بکار بندم تا شاید بتوانم عقیده ترا تغییر دهم... این کار بایستی صورت گیرد؛ بله حتما!

بر نار بیان کلامش دوید:

- کنتس من... من فکر میکنم که حالا شما توان و بنیه موعده را آنهم با آن شور و حرارت پیدا کرده‌اید بهتر است تا بمنهم اجازه دفاع داده شود.

کنتس این کنایه را با نگاهی خفت‌بار و خشم‌آلود تحمل کرد آنگاهه با صدایی ملايم که گویی با خود سخن میگفت اظهار داشت:

- دوباره آزمودن! نمیدانم چرا اینقدر در مقابل او ضعف نشان میدهم؟ سپس با بانگرسایی ادامه داد:

- دیگر همه چیز بر من روشن شد: شما مرا دوست ندارید و بانداره اسبتان هم برای من ارزش فائل نیستید. من بازیچه خوشگذرانی جنابعالی هستم و چه باک که اگر هزار درد و مرض هم داشته باشم! تنها بخاطر شما است که از ناراحتی وجدان در عذاب دائمی هستم و این رنجی است که بهیچوجه قابل قیاس با آنچه مردم برایم فراهم میکنند، نیست. تنها یک کلمه از دهان شما آرامش روح و باطن مرا بمن باز میگرداند اما شما از این

۲۱۷/آخرین نلاش

یک کلمه هم مصایقه می‌کنید! فقط برای اینکه سیحواهید مرا قربانی یکی از پیشداوریها بیتان بسازید.

- کنتس عزیز! چه بهای بایستی برای این نافرمانی حودبپردازم حواهش میکم عدالت را مراعات کنید و امیدوارم که جسم عفلستان را ایمان مذهبی کور نساخته باشد. بصراحت بمن حواب دهید: آنچه از دست و روان من ساخته است بردۀای مطیع آن را انجام خواهدداد؟ بارهم تکرار میکنم: اگر فرمان دهید حاضرم جام را فدایتان سارم ولی ایمان و اعتقاد بعضی چیزها را از من نخواهید.

کنتس، در حالی که به مرزی گوش میداد، شانه‌هاش را بالا انداده و با حالتی که ناسرحد نفرت پیش میرفت، او را نگاه میکرد. مرزی ادامه داد:

- مثلاً "این کار از من ساخته نیست که بخاطر شما موهای بلوطی - رنگم را برنگ بور در آوردم و یا اعضای بدم را، بخاطر حوشامد شما تغییرشکل دهم. دیگر من یکی از ستون‌های بدن من است و عصوی است که فقط مرگ میتواند آنرا از من جدا سازد. بیهوده بیست سال تمام بگوش من وعظ و خطابه نخوانده‌اند و هرگز قبول نخواهم کرد که یک قطعه نان بدون ...

کنتس با لحن آمرانه‌ای سخنان مرزی را قطع کرد:

- ساکت شو! دیگر کفر نگو. هر چه از دستم بر می‌آمد کردم اما تماماً" بیفایده بود. شماها آدم‌هایی هستید که باز هر کفر و بی‌ایمانی - تان مسموم و متعفن شده‌اید و مردمی خشک سر و یکدنده هستید و چشم‌ها و گوش‌ها بیتان را بروی حقیقت می‌بندید چرا که از دیدن و شنیدن و حشت دارید. بسیار خوب، حالا وقت آن رسیده که دیگر نه چیزی بشنوید و نه چیزی ببینید. برای از بین بردن این رخم در گلیسا فقط یک وسیله وجود داشت و فرصت استفاده از این وسیله بدست آمده بود.

سپس با رفتاری هیجان‌زده چندقدمی در اتاق راه‌رفت و با سخنانش

۲۱۸ / شارل نهم

را از سر گرفت:

– نا یک ساعت دیگر سرازدهای هفت سر کفر از تنه جدا خواهد شد،
تیغه شمشیرها تیز شده و مومنان آماده شده‌اند و کافران از روی زمین محو
خواهند شد.

آنگاه در حالی که با انگشت به ساعتی که در گوشه اتاق قرار داشت
اساره میکرد گفت:

– ببین... تو فقط یک ربع ساعت برای استغفار و توبه مهلت داری.
وقتی که این عقربه باین نقطه برسد کارت تمام است.

در این هنگام صدای هم‌همه میهمی همچون هیاهوی جمعیتی بهیجان
آمده که حریق بزرگی را تماشا میکنند، بگوش رسید؛ آنوقت صدا با شتاب
بیشتری اوج گرفت و کمتر از چند دقیقه، از دورها، نوای ناقوس‌ها و شلیک
انفجار گلوله‌ها شنیده شد. مرزی فریاد برآورد:

– چرا دل مرا خالی میکنی و مرا از چه میترسانی؟
کنتس خود را بسوی پنجره گشوده انداخت غریوه‌هیابانگ که پرده و
شیشه را در نور دیده بود واضح‌تر بگوش میرسید. از میان آن معركه فریاد
های دردنگ و صیحه‌های شادی نیز شنیده میشد. دود قرمزنگی بسوی
آسمان بالامیرفت و نا آنجا که چشم کارمیکرد تمامی شهر را در خود گرفته
بود، گویی حریق مدهش و عظیمی برآه افتاده و بوی هزاران هزار مشعل
سوخته نا زوایای اتاق را نیز انباسته بود. همزمان، برق انفجار تیر تفنگی
که در خیابان شلیک شده بود لحظه‌ای شیشه‌های خانه مجاور را روشن ساخت.
کنتس در حالی که با وحشت سرش را بمیان دو دستش میگرفت فریاد

زد:

– کشتار شروع شد!

– کدام کشتار؟ چه میخواهی بگویی؟

– امشب تمام پروتستانها کشته خواهند شد. خود پادشاه دستور
کشتار آنها را صادر کرده. تمام کاتولیک‌ها سلاح بدست گرفته‌اند تا تمام

آخرین تلاش / ۲۱۹

کافرها را تکه تکه کنید آبوقت کلیسا و فرانسه بجات پیدا میکند ولی تو اگر طلب
مغرفت نکنی و دست از اعقادات پوچت نکنی کارت تمام خواهد بود .
مرزی احساس کرد که عرق سردی بر تمامی پیکرش نشست . نگاهی به
کنتس دو تورزی انداخت : در خطوط صورت وی آمیزه‌ای از اضطراب و
پیروزی دیده می‌شد . هیاهوی دهشتناکی که در گوش‌هایش طنبیان انداز می‌شد
در تمام شهر انعکاس می‌یافت و حقیقت هولناکی را که شنیده بود بطور –
قاطع اثبات می‌ساخت . چند لحظه‌ای کنتس بی‌حرکت ماند و بی‌آنکه سخنی
بزبان راند او را نگریست گرفت : تنها با انگشت به پنجره اشاره کردگویی
بزبان حال می‌خواست بگوید که چه حوادث خونین و خوفناکی را می‌توان
از ورای این روشنایی‌ها و چه قتل و کشتنی را از این همه‌ها و جیع و
فریادها مجسم کرد . رفته‌رفته چهره‌اش حالت ملایم‌تر و آرام‌تری بخود
گرفت و رضایت و شادمانی وحشیانه از آن رخت بربرست و تنها ترس و
وحشت بر جای ماند . آنگاه بزانو بر خاک افتاد و بالحنی التماس آمیز
بانگ بر کشید :

– برnar، ترا سوگند میدهم که جانت را نجات بده و مذهبترانی ترک
کن^۱ جان خودت و جان مرا که بزندگی تو بسته است نجات بده !
مرزی نگاهی غضبناک به کنتس که همچنان زانوهای او را در آغوش
گرفته بود و برخاک می‌غلتید ولی پاهاش را رها نمی‌کرد ، افکند . سپس
بی‌آنکه پاسخی به کنتس داده باشد خود را از دست‌های او رها کرد و
شتایان بسوی شمشیرش که هنگام ورود در گوشه اتاق گذاشته بود رفت و
آنرا برداشت . کنتس در حالی که پاپای او میدوید بانگ بر زد :

– بد بخت ، چه می‌خواهی بکنی ؟

– می‌خواهم از خودم دفاع بکنم ! دلم نمی‌خواهد که مراثل گوسفنده
سر ببرند .

– آدم بیشур ! هزار شمشیر هم قادر نخواهند بود نجات دهنند .
تمام شهر مسلح شده‌اند . گارد سلطنتی ، گاردهای سویسی ، بورزوها و

۲۲۰ / شارل نهم

مردم ساده، همگی در کشتار شرکت دارند و تو پرووتستانی را پیدا نخواهی کرد که ده خنجر بسینه‌اش فرو نرفته باشد. تنها یک راه نجات برایت باقی است. کاتولیک بشو.

مرزی جوان شجاعی بود اما هنگامی که حوادث این شب هراسناک در خاطرش مجسم شد در یک آن احساس کرد که ترس تا اعماق قلبش چنگ انداخته است و حتی این فکر که مذهب خود را عوض کند و کاتولیک شود نیز بسرش راه یافت.

کنتس در حالی که دست‌هایش را بهم وصل میکرد گفت:
— اگر تو کاتولیک بشوی من ضامن جان تو خواهم شد.

مرزی اندیشید:

— اما اگر من از دینم دست بردارم تمام عمر خودم را خوار و خفیف احساس خواهم کرد. این اندیشه برای بازگرداندن شهامتش که لحظه‌ای بضعف و سستی گراییده بود، کفايت میکرد. کلاهش را بسر گذاشت و کمربندش را بست و در حالی که شنلش را بصورت سپر دور بازوی چپش می‌چرخانید با حالتی مصمم یک قدم بسوی در برداشت.

— کجا میروی، بدبخت؟

— بخیابان. هرگز دلم رضا نمیدهد که شما تا آخر منظره جدا کردن سرم را از بدن، آنهم در خانه‌تان، بخاطر داشته باشید و با تاسف از آن یاد کنید.

در لحن صدای او چنان حقارتی وجود داشت که کنتس را منقلب کرد و گامی پیش آمد و خود را در برآورش حایل کرد. اما مرزی او را با خشونت و تندي از خود راند لیکن کنتس که بزمین زانو زده و پای او را با تمام قوتش چسبیده بود از دست رها نمیکرد. عاقبت مرزی فریاد کشید:

— مرا ول کن! شاید دلت میخواهد که بدست خودت مرا به خنجر-های آدمکشان بسپاری. حتماً "مشوقگان پرووتستان" با تقدیم خون عاشقانشان بدرگاه خدا گناهانشان را پاک خواهند کرد.

— برنار. بتوالتماس میکنم صبر کن. من فقط نجات ترا میخواهم و میخواهم که برای من زنده بمانی و ترا به عشق‌مان قسم میدهم که خودت را بکشنند ندهی و فقط یک کلمه بگو... من سوگند میخورم که جانت را نجات میدهم.

— کی! من... من مذهب یک مشت دزد و آدمکش را قبول کنم. ای شهیدان مقدس انجیل من بشما می‌پیوندم!

و با چنان خشونتی خود را از کتس جدا کرد که او بکف اتاق غلتید هنگامی که میخواست در را باز کندهایان بسان ماده ببری تیز و چالاک خود را بروی او پرتاب کرد و وی را در بازویانی بس نیرومندتر از یک مرد پرзор فشد و در حالی که اشک‌از دیدگانش سرازیر بود و حال خودش را نمی‌فهمید فریاد کشید:

— برنار... اگر تو کاتولیک بشوی من ترا مثل الان دوست خواهم داشت.^۱

در حالیکه مثل ماری که بر طعمه خود به پیچد بر او می‌تازید گفت:

— تو اینجا بمان... برنار شجاع من مرا ترک نکن. کسی در خانه من بدنبال تو نخواهد آمد و کسی جرات نخواهد کرد ترا از من بگیرد. برای رسیدن به سینه تو باید از نعش من بگذرند. مرا ببخش عزیزم که زودتر از این خطری که تهدیدت می‌کرد آگاهت نساختم. مرا سوگند داده بودند. ولی من یا نجات میدهم و یا خودم هم با تو می‌میرم.

در این هنگام در باغ را بشدت کوبیدند. کتس فریاد جگرخراشی کشید و برنار خود را از آغوش او رها کرد و در حالی که شنلش را همچنان بدست چپ پیچیده بود بقدرتی خود را نیرومند و مصمم می‌یافت که در آن حال حاضر بود با جان و دل حریف صد آدمکش بشود و با آنان مقابله برخیزد.

بر در ورودی خانه‌های پاریس در آندوران سوراخ چهار گوش کوچکی وجود داشت که مجهر بمیله‌های مشبک بود بطوریکه ساکنان منزل قادر

۲۲۲ / شارل نهم

میشدند از پشت آن دریچه ایمنی کسی را که پشت در بود بشناسند و در صورت لزوم و تعایل در را باز کنند، غالب منازل مخصوص احتیاط بیشتر علاوه بر درهای کلفت و سنگین بلوطی حیاط‌های اندرونی کوچک در دو سوی دروازه می‌ساختند و از آنجا بی‌آنکه دیده شوند تازه واردان مزاحم و یا مهاجمان را دفع شر می‌کردند.

نوکر پیر و محرم وفادار کنتس، پس از اینکه از دریچه کذا بی‌شخصی را که در پشت آن قرار داشت بباد استنطاق گرفت و کنیه و نام و نشانش را پرسید بنزد خانمش برگشت و بوی اطلاع داد که کاپیتان ژرژ مرزی اجازه شرفیابی می‌طلبد. ترس و وحشت از میان رفت و در باز شد.

فصل بیست و دو

بیست و چهاراًوت

بعد از اینکه کاپیتان ژرژ آسوارانشرا ترک گفت شتایان بخانه‌اش بازگشت تا شاید برنار را در آنجا بیابدا ماما مستخدمان با او گفتند که برادرش هنگامی که از منزل بیرون میرفت بآنان گفت که شب را بخانه باز نخواهد گشت. برای کاپیتان ژرژ هیچ تردیدی وجود نداشت که برنار را در قصر کتس خواهد یافت و شتایان بآن‌جا روانه شد. اما کشتار آغاز شده بود و جنب‌وجوش و آشوب و شتاب آدمکشان و زنجیرهایی که در وسط خیابان‌ها کشیده بودند او را در هر قدم متوقف می‌ساخت. ناچار بود راه‌خود را از کنار کاخ لوور ادامه دهد و در آنجا بود که تعصب بیداد می‌کرد و نائمه خشم خود را می‌گسترد. خانه‌های گروه کثیری از پرووتستان‌ها را که در آن محله سکونت داشتند بورزواهای کاتولیک و افراد گارد سلطنتی مجهز بداعم درفش و شمشیر و مشعل اشغال کرده بودند و بقول یکی از نویسندهای معاصر* "جوی خون از هر سوران بود و بدنبال رودخانه می‌گشت" و اگر عابری در آن وقت از پیاده‌رویی عبور می‌کرد هر لحظه امکان این وجود داشت که نعشی از پنجره بالای سرش برا او فرود آید و له و لورده‌اش سازد. در نتیجه یک پیش‌بینی دوزخی، کلیه قایقهایی که معمولاً در طول لوور لنگر می‌انداختند، آن شب بآن سوی رودخانه برده شده بودند بطوریکه فراریان نگون‌بختی که شتایان بطرف رود سن میدویدند. بامید آنکه سوار بر قایقهای شوند و خود را از ضربات مهلک دشمنان نجات دهند بنگهان هر می‌یافتد که برای راه گریز چاره‌ای جز انتخاب امواج سرگردان و یا

۲۲۴ / شارل نهم

تبررین سربازانی که سربدبالشان داشتند، نخواهندداشت. میگویند در آن شب شوم شارل نهم در حالی که به تنگ خود مجهر بود از پنجره اتفاقش در کاخ لوور فراریان را بسان طعمه‌های شکارش درو میکرد.*

کاپیتان همانطور که پا بر سر اجساد میگذاشت و از میان سیل خونی که برآه افتاده بود برآه خود ادامه میداد هر لحظه امکان داشت توسط یک آدمکش بی‌توجه و سهل‌انگار مورد اصابت قرار گیرد و از پای در آید. او سربازان و بورزواهای مسلح را میدید که هر کدام بازوبند سفیدی ببازو بسته و صلیبی سفید رنگ نیز به کلاهشان زده بودند. کاپیتان بسهولت قادر بود که ایر، علایم شناسایی را خود نیز بکاربرد ولی ترس و وحشتی که این حانیان در او بر می‌انگیختند تا اعماق شان و مشخصاتشان که برای شناساندن خود بکار میبردند، نیز گسترش می‌یافتد.

در ساحل رودخانه و حوالی شانله کسی اورا بنام خواند. سرش را برگرداند و مردی را تا بن دندان مسلح دید که هر چند از سلاح‌هایش استفاده نکرده بود با اینحال صلیب سفیدی بکلاهش زده و با خونسردی کامل قطعه کاغذی را لای انگشتانش گرفته بود. او بویل بود که با بی‌اعتنایی تمام اجساد مردگان و آدم‌های زنده‌ای را که از بالای پل مولیه** بر رودخانه سن می‌افکند نظاره میکرد.

— ژرژ، اینجا چه غلطی میکنی؟ آیا این معجزه است یا لطف و

*— این شاه، نه شاهی دادگر بلکه تیراندازی بیدادگر

رهگذران دیرگاه را به تیر میدوخت و با ب می‌انداخت . . .

این اشعار تراژیک را او بینیه در وصف ستمگری‌های شارل نهم و ماجرای آن شب سروده است: ویکتور هوگو نیز در کتاب "مجازات‌های خود از آن بنام "ایوان زنگزده شارل نهم" نام می‌برد.

**— پل مولیه که پل آسیابان نام داشت در ۲۴ اکتبر ۱۶۲۱ طی حریقی از بین رفت.

بیست و چهار اوت / ۲۲۵

مرحوم خداوندی که تو هم غیرت پیدا کرده و به شکار پروتستان‌ها آمدۀ‌ای؟

— خود تو بگو ببینم بین این ارادل و او باش چه غلطی می‌کنی؟

— من؟ خوب معلوم است دارم تعماشا می‌کنم. این هم برای خودش نمایشی است. ولی میدانی من چه نقش قشنگی بازی کرده‌ام؟ تو آن پیر کفتار "میشل کورنابن" نزول خوار پروتستان را می‌ستانسی که چقدر مرا سرکیسه کرده بود؟

— بد بخت تو او را کشته؟

— من، غلط کرده باشم. من را بکارهای مذهبی چکار؟ بجای اینکه سرش را زیر آب بکنم و کلکش را بکنم او را در زیرزمینم قایم کردم. او هم در عوض تمام سفته‌های مرا بمن برگرداند. می‌بینی که چه معامله قشنگی کردم و چه پاداش قشنگی هم گرفتم، البته ناگفته نماند برای اینکه امضاي او را پای رسیدم بگذارم دو دفعه طپانچه را روی شقیقه‌اش گذاشتم ولی کور شوم اگر که ماشه را کشیده باشم!... نگاه کن! آن زن را ببین که دامنش بیکی از تیرهای چوبی پل گیر کرده... می‌افتد... نه، سخواهد افتاد! لعنت بر شیطان! خیلی جالب است باید او را از نزدیک دید.

ژرژ از او جدا شد و در حالی که به سر خود می‌زد گفت:

— تازه اویکی از شریفترین نجیب‌زادگانی است که من امروز در این شهر می‌شناسم.

آنگاه وارد خیابان سن ژوس Saint-Josse که در آنهنگام خلوت و بدون روشنایی بود، شد. بیقین هیچ پروتستانی در آن محله سکونت نداشت. با اینحال هیاهو و همه‌هایکه از خیابانهای مجاور برخاسته بود بوضوح بگوش می‌رسید. بناگهان دیوارهای سپید آنها با نور قرمز مشعل‌ها روشن شدند و ژرژ فریادهایی گوش خراش و سپس قامت نیم— بر هنره زنی آشفته موی را دید که در حالیکه کودکی را در آغوش داشت با سرعتی فوق انسانی می‌دوید و دو مرد که هم‌چون شکارچیانی که سر بدن بال

۲۲۶ / شارل نهم

صیدی سبع و جانوری درنده گذاشتند با بانگ و فریادهای وحشیانه یکدیگر را تهییج میکردند. زن میخواست خود را بخیابان بازی برساند که یکی از مردها با تنگ پری که در دست داشت باو شلیک کرد گلوله به پشت زن اصابت کرد و او بر خاک غلتید. اما بسرعت از جا برخاست و قدمی بسوی ژرژ برداشت و باز بزانو درآمد؛ تلاشی دیگر نمود و کودکش را به ژرژ داد گویی او را به جوانمردی و فتوتش میسپرد. سپس بی آنکه کلمهای بزبان آورد جان داد.

مردی که تیراندازی کرده بود فریاد کشید:

– یکی دیگر از سگ‌های پروتستانی را بدرک فرستادم. تا دوازده تا از آنها را نکشم چشم بهم نخواهم گذاشت.

کاپیتان بانگ بر کشید:

– ای بدبخت!

و با طیانچه‌اش تیری بسوی او شلیک کرد. سر مزدور بر اثر آن ضربه بشدت بدیوار مقابل اصابت کرد و او چشمانش را با حالتی وحشتناک از هم گشود و در حالی که روی پاهایش می‌لغزید مثل قطعه‌ای الوار که درست به دیوار تکیه داده نشده باشد، بیجان بزمین افتاد و مرد همراه او که مشعلی در یک دست و شمشیری در دست دیگر داشت فریاد برآورد:

– چطور! تو یک کاتولیک را کشتنی! تو کی هستی؟ ولی تو جزو افراد سبک اسلحه سلطنتی هستی. خدای من! چه سوءتفاهی آنهم از طرف یک افسر.

کاپیتان ژرژ طیانچه دیگرش را از کمر باز و آنرا پر کرد. این حرکت و صدای کشیدن ضامن همه چیز را آن مرد حالی کرد. آدمکش مشعل را از دست بزمین انداخت و با تمام قوت پا بفرار گذاشت. ژرژ باو تیراندازی نکرد؛ بلکه بزمین خم شد وزن را که درازبدراز افتاده بود معاینه کرد و فهمید که جان از کالبدش پرواز کرده است. گلوله پیکرش را تکه‌پاره ساخته بود. طفلک کودکش که مادر را در آغوش گرفته بود فریاد میزدومی گریست

بیست و چهارمین / ۲۲۷

سراپا غرق در خون بود اما معجزه‌ای وی را از مرگ نجات داده بود. کاپیتان برحمت او را از مادر که تنگ در آغوش گرفته بود جدا کرد و در شنیش پیچید بحاطر کاری که کرده بود باستی حاب حرم و احتیاط را میگرفت. خم سد و صلیب سفید رنگ را از کلاه مقتول باز کرد و آنرا به کلاه خود استوار کرد و باین ترتیب تا قصر کنتس را بدون هیچ اشکالی پیمود. دو برادر آغوش گشودند و تا مدت‌ها، بی‌اینکه کلمه‌ای بزبان آورند، یکدیگر را بوسیدند. آنگاه کاپیتان در چند کلمه وضع شهر را حکایت کرد. برنار به شاه دوک دوگیز و کشیش‌ها لعنت می‌فرستاد و تصمیم داشت از خانه خارج شود و ببرادرانش که اگر در گوش‌های در برابر دشمنانش دست بمقامتی زده بودند به پیوندد. کنتس میگریست و میکوشید تا از رفتن او جلوگیری کند و کودک همچنان میگریست و مادرش را صدا میزد.

بعد از مدت‌ها که به بیهودگی در گریه و زاری و ناله و فریاد سپری شد، باستی تصمیمی میگرفتند و راهی انتخاب میکردند. پیشکار کنتس ماموریت یافت تا کودک را بزنی که مراقبت از او را بعهده بگیرد بسپارد. فرار برنار در این لحظات بعنوان اقدامی امکان ناپذیر داشت. از اینها گذشته، تازه بکجا میتوانست بگریزد؟ مگر خبر داشتند که دامنه کشتار تمامی فرانسه را در خود نگرفته است؟ بیگمان سربازها از تمام پل‌هایی که بدھکده سن ژرمن منتهی میشد و پرووتستانها با عبور از آنها میتوانستند خود را به شهرهای جنوبی که جای امن‌تری برای ایشان بود برسانند، حراست میکردند. از سوی دیگر، در این اوقاتی که شاه از کشتاری که برآه انداخته بود هیجان زده گشته و جز بقربانیان تازه فکر نمیکرد درخواست عفو از او کاری عیث و نامحتمل بنظر میرسید. خانه کنتس، بدلیل اشتها را وی به تدین جای امنی محسوب میشد و بعد مینمود که آدمکشان آنجا را بطور جدی مورد بازرگانی قرار دهند؛ از سوی دیگر دیان به آدم‌های خود اطمینان کامل داشت. باین ترتیب مرزی مخفیگاهی امن‌تر و بی‌خطرتر از آن خانه پیدا نمیکرد. پس تصمیم گرفت با منتظر حوادث در آنجا پنهان شود.

۲۲۸ / شارل نهم

انتظار میرفت که با برآمدن روز از شدت قتل و جنایت کاسته شود اما روند آدمکشی همچنان ادامه می‌یافت. کاتولیکی یافت نمیشد که از ترس تکفیر صلیبی بر کلاه نکوبد و یا سلاح بر نگیرد و پروتستانی را که "احیانا" جان بسلامت برده لوندهد. با اینحال شاه که خود را در کاخش محبوس ساخته بود برای هر کسی جز سران کشتارکنندگان غیرقابل دسترس گشته بود. مردم عادی که امید چپاول و غارت سر ذوقشان آورده و فکر اینکه از این نمد نصیبی ببرند با گاردھای بورژوازی و سربازان همراه و همنوا شده بودند. روحانیون و خطیبان در کلیساها مستمعان خود را به قساوت و نیزی حمی بیشتر تشویق میکردند:

- یکبار برای همیشه ازدهای هفت سر را بسنگ بکوییم و بجنگهای داخلی خاتمه دهیم و آنگاه برای اینکه مردم تشنه خون را از معجزات و کرامات آسمانی مطمئن سازند و اینکه ملکوت هم با خشم و خشونت آسان همسار است این ندا را سر میدادند:

- به گورستان معمومین بروید و نهال خفچه را ببینید که در این موقع سال چون با خون پروتستانها آبیاری شده چطور دوباره گل داده و طراوات و سرسبزی پیدا کرده.

سپس جانیان آدمکش راهی گورستان میشند و بفیض زیارت درخت پر از تیغ خفچه نایل می‌گشتند و از آن دیدار جان تازه‌ای می‌یافتنند و برای گرفتن جان کسانی که این بار آسمان نیز، چنان آشکارا، بدان رضایت داده بود، سراز پا نشناخته بکوی و برزن روان می‌شدنند. کلامی از کاترین دو مدیسی دهان بدھان می‌گشت و زنها و کودکان را باذن آن عبارت سر می‌بریدند و می‌گفتند: "امروزه بشریت بایستی سنگدل باشد و سنگدلی لازمه انسانیت است."

نکته شگفت اینکه در بین تمام این پروتستان‌ها کمتر کسی یافت میشد که در جنگ‌ها شرکت نکرده و در پیکارهای خونین از جان مایه نگذاشته و تعادل صحنه‌های نبرد را باشجاعت و قدر و منزلت‌خود از حیث

بیست و چهارم اوت / ۲۲۹

تعداد و کمیت و کیفیت تغییر نداده باشد. جالب‌تر اینکه در تمام طول این کشتار تنها دو نفر پروتستان دست مقاومت زدند که تازه یکی از آنها که با کاتولیک‌ها درگیر شد در هیچ جنگی ناآن زمان شرکت نکرده بود، شاید عادت جنگیدن گروهی و با شیوه منظم آنها را از دفاع از خود و خانه‌خود که می‌توانست بصورت دزی درآید محروم ساخته و هر توانی را از آنان باز ستانده بود. دلاورانی جنگجو و سلحشورانی کهنه‌کار با ملایمت و بی‌هیچ مقاومتی همچون قربانی‌های از جان گذشته گردن خود را در اختیار تیغ آدم‌های مفلوکی که‌ناشقب قبل بدیدن آنها از ترس بلرزوه می‌افتدند، قرار میدادند. آنان تسلیم و رضای خود را نشانه شهامت خویش میدانستند و افتخار شهادت را با فتحار سربازی ترجیح میدادند.

پس از آنکه عطش خونریزی فرونشست اندک‌اندک آدمکشان دلرحم‌تر و با عاطفتر بجان قربانیان خود می‌بخشودند و پس از گرویدن آنان به مذهب کاتولیک از سر خونشان می‌گذشند. گروهی از پروتستان‌ها با اغتنام این فرصت زندگی دوباره‌ای یافتند و از مرگ و شکنجه با ارادی‌چند کلمه دروغ مصلحت‌آمیز رهایی پیدا کردند. زنها و کودکان در زیر تیغ آخته بر بالای سرشان دعا‌ایی می‌خوانندند و بی‌آنکه حتی نالمای سر دهنند و شکایتی بکنند جان بجان آفرین می‌باختند.

سرانجام بعد از دو روز کشتار شاه تصمیم گرفت که باین غائله‌خاتمه دهد، اما بدست گرفتن زمام جمعیتی عنان‌گسیخته در آن اوضاع و احوال کاری نه‌چندان ساده مینمود. چون نه فقط از شدت ضربات شمشیرها و قداره‌ها کاسته نشد تازه خود شاه نیز در معرض اتهام کفرو بیدینی قرار گرفت و او که بسختی از این اتهام دستپاچه شده بود ناچار شد پیام

* - این دو تن ستوان تاونسی و ستوان آنتوان مارافن بودند. ستوان مارافن دو مهاجم را در پای خود بخاک افکند و خود بر اثر ضربات متعدد شمشیری که دریافت داشت از پای درآمد و سپس او را با تبر قطعه قطعه گردند.

۲۳۰ / شارل نهم

شفقت آمیز و عطوفت بار خود را پس بگیرد و شیطنت و شرارت ذاتی خویش را که یکی از مشخصات و صفات اصلی شخصیتش بود بیشتر آشکار سازد.
در نخستین روزهای بعد از کشتار سن بارتلمی که برنار در مخفی -
گاهش بسر میبرد توسط برادرش ژرژ، که گاهگاه بدیدنش میآمد، از وقایع خونبار و هولناک شهر آگاه میشد. ژرژ در آن حال سرگشتنگی بانگ بر میداشت:
- آه! من کی میتوانم از این شهر قتل و جنایت دور بشوم؟ از صمیم قلب آرزو دارم که بین جانوران وحشی زندگی کنم تا محشور این فرانسویها باشم.

برنار در پاسخ میگفت:

- تو با من به "راشل" بیا. خدا کند که قتل عام کنده‌ها هنوز بآنجا نرسیده باشند. اگر هم قرار است بصیریم با هم خواهیم مرد و با دفاع از آخرین سنگ مذهب خود ارتداد و ترک دینت را فراموش خواهی کرد.
دیان نو میدانه میگفت.

- پس من چه میشوم؟

ژرژ در پاسخ میگفت:

- بهتر است به آلمان یا انگلستان برویم. در آنجاها اقلاً "گلویمار" پاره نمیکنند و ما هم گلوی کسی را نخواهیم برید.
این نقشه‌ها فرجامی نداشتند. ژرژ را بخاطر تمرد و عدم اطاعت از فرمان پادشاه بزندان افکنند و کنتس شب و روز در فکر چاره‌ای برای فرار دادن برنار از پاریس بود.

فصل بیست و سه

دوگشیش

راهبی جوان که ردایی قهوه‌ای رنگ بتن‌کرده بود با شلقش را تا نیمه صورتش پایین کشیده و پشت میزی در مهمانخانه‌ای در حاشیه لوار که بطرف بوستانی جریان می‌یافت و فاصله اندکی با اولئان داشت، در گوشه تاریکی نشسته و بخواندن کتاب دعايش مشغول بود. برگمربند خود تسبیحی با دانه‌هایی بدرشتی تخم کبوتر آویزان کرده و بر همان بند شمایل‌های مдал مانندی از قدیسین ریسه کرده بود بطوریکه با هر تکان صدای جلنگ جلنگی از آنها برمیخاست که نظر هر بیننده‌ای را بخود جلب میکرد. هنگامی که سرش را بالا می‌آورد تا نگاهی بطرف در بیندازد دهان خوش ترکیبیش با سبیلی که تابداده و هلالی شکل بر پشت لباسش جایگرفته بود آشکار میشد و هر کس بدیدن آن سبلت بخود میگفت که بیشتر بفرماندهان ژاندارمری میماند. دست‌هایش بغايت سپید و ناخن‌هایش بلند و با دقیقی فراوان اصلاح کرده بودند. هیچ چیز در ظاهر روحانی جوان برآن‌گواهی نمیداد که به پیروی از تعالیم مذهبی بیل بدمست گرفته و یا شنکش بکار برده باشد.

زنی خپل با لپهای چاق و ورآمدۀ که در آن مهمانخانه هم نقش پیشخدمت و هم وظیفه آشپز را بعهده داشت و در عین حال مدیره آنجا نیز محسوب میشد به راهب جوان نزدیک شد و با ادای احترامی ناشیانه گفت:

— خوب، پدر من . . . هیچ دستوری برای غذا نمیدهید؟ میدانید که از ظهر خیلی گذشته؟

— آیا کشتی بوستانی باز هم تا خیر دارد؟

— شاید. آب پایین است و طبعاً "حرکت کشتی بدلخواه نیست. علاوه بر آن هنوز وقتیش نرسیده. من اگر جای شما بودم فعلًا" به شکم

میرسید م.

- بسیار خوب! پس بهتر است غذایی بخورم. آیا بجز این سالون
جای دیگری برای غذا خوردن وجود ندارد؟ در اینجا بوی بدی بعشام
میرسد که حالم را بهم میزند.

- پدر جان شما خیلی نازک سارحی هستید. من که هیچی احساس
نمیکنم.

- دور و براین مهمانخانه خوک ذبح میکنند؟

- خوک؟ آه! خیلی با مرده شد! خوک؟ بله تقریباً... چون آنها
در زندگیشان مثل همان خوکها بودند با این تفاوت که لباس ابریشمی
میپوشیدند ولی خوکهای اینجا بدرد خوردن نمیخورند. این خوکها را
که همان پروستانها هستند مردم دارند کنار آب جزغاله میکنند -
همینجا صد قدمی اینجا - این بوی گند اینها است که مشام شما را آزار
میدهد.

- پروستانها!

- بلی، پروستانها. ناراحت شدید؟ امیدوارم که اشتہایتان کور
نشده باشد. اما در مورد اینکه میخواهید سالون دیگری را برای غذا
خوردن انتخاب کنید متاسفانه باید بعرضتار برسانم که من بیشتر از این
یکی ندارم. پس شما چاره‌ای ندارید که بهمین یکی بسازید. به! بوی
پروستانها آنقدرها هم بد نیست. وانگهی اگر آنها را نمیسوزانند که
بوی گندشان عالم را برミداشت. امروز صبح یک عالمه از آنها را روی
شنها ریخته بودند - این هوا بود! کپهای باین بلندی!... به بلندی
این لوله بخاری.

- شما هم به تماشای احساد رفته بودید؟

- آهان!^۱ میفهمم چرا این سوال را از من میپرسید میخواهید
بدانید که آنها لخت و برهنه بودند یا نه. ولی عالیجناب بزرگوار، میت
که هیچ جور بحساب نمیآید؛ مثل این بود که یک کپه قورباغه مرده دیده

دو گشیش / ۲۳۳

باشم. بگمانم دیروز در اورلئان خوب جوری حساب آنها را رسیده بودند چون لوار برای ما از این ماهی‌های پروتستان خیلی زیاد بهمراه آورد و چون آب پاییں می‌رود هر روز چند تا نعش برایمان روی شن‌ها می‌میاند. همین دیروز این پسره آسیابان که داشت ماهی قزل‌آلا بتور می‌انداخت قلاشب بجسد زنی گیر کرد که یک تبرزین تو شکمش کاشته بودند. نگاه کنید تبرزین از اینجا رفته و از بین کتف‌ها بیرون آمده بود! پسره خیلی دلش می‌خواست بجای آن میت یک ماهی چاق و چله گیرش می‌آمد. پدر بزرگوار... شما حالتان خوب نیست مثل اینکه دارید از حال می‌روید؟ مایلید تا قبل از غذا لیوانی شراب بوزانسی برایتان بیاورم؟ حالتان را جا می‌آورد.

— متشرکم.

— خوب بفرمایید نهار چه میل می‌کنید؟

— هر چیز که دم دستتان است... برای من مهم نیست.

— بالاخره چی؟ قفسه غذاهایم را ببینید: خوب پر و پیمان است.

— بسیار خوب، یک جوجه برایم بیاورید و اجازه بدھید تا دعایم را بخوانم...

— یک جوجه، یک جوجه عالی‌جناب! بسیار خوب! یک جوجه پروار، برایتان می‌آورم. ببینم جنابعالی از شخص پاپ اجازه دارید که روز جمعه را جوجه میل بفرماید؟

— آه که چقدر گیجم... بلی حق با شما است. امروز روز جمعه است. در روز جمعه تناول گوشت حرام است. پس تخم مرغ برایم بیاورید. خیلی از شما ممنونم که بموضع مرا از این گناه کبیره باز داشتید.

زن مهمانخانه‌چی زیر لب گفت:

— ترا بخدا نگاه کن! اگر باین حضرات خبرندی که امروز روزه است خودشان را بآن راه می‌زنند و جوجه‌ها را درسته بالا می‌اندازند. ولی وای از آن روزی که یک تکه دنبه توی غذای یک زن بدخت پیدا کنند. آنوقت خر را بسیار و باقالی را بار کن!

زن مهمانخانه‌دار پس از گفتن این حرفها بدرست کردن تخم مرغها پرداخت و راهب بخواندن کتاب دعايش مشغول شد. در حینی که مارگریت دسته ماهی تابه‌اش را بدست گرفته و میخواست تا املت ضخیمی را که در آن ریخته بود برگرداند راهب دیگری داخل مهمانخانه شد و بانگ برکشید:

- ای مریم مقدس!

راهب تازه‌وارد پیرمردی خوش‌قیافه و تنومند و پرзор بود و ریشه خاکستری و چهره‌ای گشاده و بشاش داشت. اما آنچه توی ذوق میزد نواری بود که کشیش بر یکی از چشمانش بسته و در نتیجه نیمی از گونه‌اش بزر آن پنهان شده بود، زبان فرانسه را بروانی صحبت میکرد لیکن در ته لهجه او نشانه خفیفی از گوییش‌های خارجی مفهوم میشد..

بمجرد ورود او به سالوون مهمانخانه، کشیش جوان با شلقش را از روی صورتش پایین‌تر کشید و این حرکت از دیده تیزبین مارگریت مهمانخانه‌دار مخفی نماند و شگفت‌تر آنکه راهب پیر نیز که بسبب گرما با شلق را از سر برداشته بود بدیدن روحانی هم مسلک خود شتابانه با شلق را بسرش کشید.

زن مهمانخانه‌چی گفت:

- خدای بزرگ، پدر بزرگوار... موقع سرسرفره رسیدید. خوب‌بختانه مدت زیادی منتظر نخواهید ماند علاوه بر آن شما در سرزمین دوستان و آشنايان هستید.

سپس در حالی که راهب جوان را مخاطب قرار میداد گفت:

- عالی‌جناب مایلند با کشیش عالی‌مقامی که تازه تشریف آورده‌اند شهر میل بفرمایند؟ بوی املت من او را از خود بیخودکرده. میدانید چرا، برای اینکه از ریختن کره هیچ مضائقه‌ای نمیکنم.

کشیش جوان با شرم و حیا و بالکت زبان جواب داد:

- من یک کشیش ساده آلزاگی هستم و فرانسه را بخوبی تکلم نمیکنم... و میترسم که محضر من برای هم مسلکم خواهی‌بند نباشد.

مادام مارگریت گفت:

– نگاهشان کن چه با مبولی میزند؟ برای کشیش‌ها، آنهم کشیش –
هایی که از یک فرقه هستند جز یک میز و یک تختخواب نباید باشد.

پس چهارپایه‌ای را برگرفت و آن را در پشت میزی که کشیش جوان نشسته بود گذاشت. کشیش پیر بر روی آن نشست ولی خود را کنار کشید: آشکارا معلوم بود که در مبارزه‌ای باطنی که در نهادش درگیر شده در انتخاب بین غذاخوردن و کراحت همسفرگی با هم مسلکش مردد مانده است.

مارگریت املت را کشید و بانگ برداشت:

– خوب، پدرهای بزرگوار. هرچه زودتر خودتان دعای پیش از غذایتان را بخوانید و بعداً "من بگویید که املتم چطور بود.

هر دو کشیش بشنیدن کلمه دعای پیش از غذا آشکارا ناراجت شدند.

کشیش جوان تر روبرویگری کرد و گفت:

– شما باید آنرا تلاوت بفرمایید... هرچه باشد شما پیشکسوت من هستید و این افتخار برآزende مقام شما است.

– خیر، ابداً. شما قبل از من اینجا تشریف داشتید. پس خواندن آن بر شما واجب است.

– خیر قربان، خواهش میکنم بفرمایید.

– بنده بهیچوجه این کار را نخواهم کرد.

– حتیماً" باید بفرمایید.

مارگریت گفت:

– حالا می‌بینید که املت من سرد شده و از دهان افتاده. آیا کسی تاحال دو کشیش فرانسیسکن انقدر تعارفی و تشریفاتی را دیده؟ خوب، اینکه کاری ندارد پیره دعای پیش از غذا را بخواند و جوانتره شکر بعد از غذا را.

کشیش پیر مرد در جواب گفت:

– من دعا را فقط بزبان خودم خواهم خواند.

کشیش جوان شگفتزده نگاهی دزدانه به هم مسلکش انداخت. در

این هنگام کشیش پیر، در حالی که دست‌ها را عابدانه بهم وصل کرده بود، بزبانی که هیچکس مفهوم آنرا نمی‌فهمید زیر لب شروع بخواندن دعا کرد. پس از تمام شدن دعا بر جایش نشست و به طرفه‌العینی سه - چهارم ظرف املت و بطری پیش رویش را خالی کرد. کشیش‌جوان که سرش را در بشقابش فرو برد بود جز برای بلعیدن لقمه‌ها دهان باز نمی‌کرد. بعد از اینکه املت خورده شد کشیش‌جوان نیز از جا برخاست و چند کلمه بزبان لاتین ادا کرد که کلمات آخریش اینها بودند.

*

Et Beata Viscera Virginis Marioe

- پدر مقدس چه دعای عجیب و غریبی می‌خوانند. واله من که تاحال چنین چیزهایی نشنیده‌ام و اصلاً "هیچ شاهتی به دعای کشیش خودمان ندارد.

کشیش‌جوان گفت:

- این دعاهاي صومعه ما هستند.

کشیش دیگر پرسید:

- آیا کشتی بزودی میرسد؟

مارگریت جواب داد:

- صبر داشته باشید! چیزی دیگر با آمدنش نمانده!

کشیش‌جوان ناراحت و پریشان مینمود و دست کم از حرکت سرش این موضوع فهمیده می‌شد. با اینحال هیچ اظهارنظری در این باره نکردو در حالیکه کتاب دعايش را بر می‌گرفت با دقت فراوان شروع بخواندن آن کرد. کشیش پیر در حالی که باو پشت کرده بود تسبیح دانه درشت خود

* - دعايی که بارون وودروی می‌خواند و در صفحات قبل بآن اشاره گردم که "سپاس از پروردگاری که به مردگان آرامش جاودانی و به زندگان صلح عطا فرمود و خنگ آن شکم مریم باگره که پسر آن پدر ابدی را در خویش پروردید.

را بین انگشت شست و سبابه میچرخانید و وردهایی میخواند و لب‌هایش را می‌جنband در حالیکه هیچ صدایی از آنها بیرون نمی‌آمد. مارگریت‌اندیشید:
— این دو تا کشیش اعجوبه چقدر تودار و مرموز هستند من که تو عمرم بیک چنین آدم‌هایی برخورد نکرده‌ام.

آنوقت پشت چرخ نخریسی‌اش نشست و آنرا بکار انداخت. یک‌ربع ساعت بهمین ترتیب در سکوت کامل گذشت و تنها صدای چرخ بود که آن خاموشی را بر هم میزد که ناگهان در بازشد و چهار مرد مسلح که هیاتی بدمنظر و خشن داشتند، از در وارد شدند. بدیدن کشیش‌ها بعلامت احترام دستی بلبه کلاههای خود برداشتند و یکی از آنها درحالی که مارگریت را خودمانی با اسم "مارگو کوچولو" صدا میکرد ابتدا از او شراب خواست و سپس دستورداد که هرچه زودتر غذایی برایشان بیاورد که روده کوچک‌ها دارند روده بزرگ‌ها را می‌خورند (از بس آرواره‌هایم را تکان نداده‌ام، خره گلوبیم را پوشانده!).

— مارگریت غرغرکنان گفت.

— شراب، شراب! همین را بلدند بگویند. پولش را کی میده آقای "بودوفن" لابد خبرداری که زروم نسیه^{*} مرده و بمن شش سکه بابت شراب و غذا بدهکارید. مگرجز این است که من یک زن بی‌پناه و شرافتمند هستم!
بودوفن خنده‌کنان جواب داد:

— هر دو تایش درست است! مادر مارگو حقیقتش این است که من فقط دو سکه بجانب‌الی بدهکارم، همین و بس.

*— اشاره است بتابلوئی که در آن دوران بر سر در مهمانخانه‌های دهات می‌اویختند و این عبارت را بر آن می‌نوشتند: "ژروم نسیه مرده است. بدحسابها حسابش را رسیدند." و یا خروسی‌چوبین را بر بالای مهمانخانه نصب میکردند با این عبارت که: "وقتی که این خروس بخواند ما بشما نسیه میدهیم!"

سپس با لحسی رسا ادامه داد :

– اوه ای مسیح ! مادر مقدس ! دیگر چه میتوانم بگویم ؟

– عیبی ندارد ، مارگرتا مرشدمان را بخاطر شش سکه ناراحت نکن .
من بجای او پولش را خواهم داد و هر چه هم اینجا خوردم حسابش با
من . امروز من پول جرنگی دارم هرچند که امروز از کارم دشت حسابی
نکرم . من کاری باین بیسر و پاهای آدمکش ندارم که با پولهایشان چه
میخواهند بکنند .

یکی از رفقایش گفت :

– بگمانم اینها هم مثل آلمانها میخواهند پولهایشان را به شکم –
شان فرو کنند .

بوا دوفن فریاد کشید :

– لعنت خدا بر شیطان ! بایستی از نزدیک دید . پول حسابی توی
شکم کافرها است و اگر آنها را پیش سگها بیندازیم معصیت کردہایم .

سومی گفت :

– پسر ، دختر یارو کشیش پروتستانی را دیدید که امروز صبح چه جیغ
و دادی برآه انداخته بود !
آخری اضافه کرد :

– کشیش خیکی ! وای که چقدر خندیدم . از بس که چاق بود توی
آب فرو نمیرفت .

مارگریت که از سرداد با چند بطری بیرون میآمد پرسید :

– پس امروز صبح کاروبار خوبی داشتید ؟

بوا دوفن گفت :

– می بینی که . مردها وزنهای و بچهها را که رویهم بگذاری دوازده
تایی میشدند که توی آ بشان انداختیم و یا آتششان زدیم . ولی بدختی
اینجا است مارگو جان که آن بینواهانه پول و پلمای داشتند و نه زره و
لباس درد بخوری . فقط زنکه چند تا خرت و پرت داشت و مابقی شان به

دوگشیش / ۲۳۹

لعنت خدا نمی‌آرزیدند.

آنگاه در حالی که کشیش جوان را مخاطب قرار میداد گفت:
— بلی، پدر جان، ما امروز با کشن آن سگ‌های کافر گناهان خود را
کلی پاک کردیم.

کشیش لحظه‌ای او را ورانداز کرد و سپس بخواندن کتاب دعايش
ادامه داد لیکن کتاب آشکارا در دست چیزی بزرگ در آمده بود و همچون
آدم پریشانحالی که دچار هیجانی شدید شده باشد مشت راست خود را
بهم می‌فرشد. بودوفن در حالی که بسوی رفقایش بر می‌گشت گفت:
— اما حالا که گناههایمان پاک شده، من یکی امروز می‌خواهم با
شکستن روزه‌ام یک گناه بکنم. تو مرغدانی مارگو خانم مرغ‌های چاق و چلمای
می‌بینم که وسوسه‌ام می‌کنند و دهانم را حسابی آب می‌اندازند.
یکی از آدمکشان گفت:

— خدای من! اگر آنها را بخوریم لعن و نفرین خواهیم شد. عیبی
ندارد فردا می‌رویم و اقرار می‌کنیم و کار تمام است.
دیگری گفت:

— بمن گوش کنید بچه‌ها. فکری بسرم زده. از آن یارو کشیش خیکی
خرقه‌پوش خواهیم خواست که اجازه روزه شکستن بما بدهد.
رفیقش جواب داد.

— آره، اینها هر کاری بخواهند می‌کنند.
بودوفن داد زد:
— به سر مقدسات بانوی بزرگوارمان قسم که من راه بهتری میدانم.
بیاورد در گوستان بگویم.

هر چهار نفر سرهایشان را بهم نزدیک کردند و بودوفن نقشه‌اش را
برای آنان شرح داد که مورد موافقت همگی شان قرار گرفت و از شنیدن آن
بخنده افتادند. یکی از تبیهکاران دچار تردید شد و گفت:

— عجب حقه‌ای هستی بودوفن... ولی می‌ترسم برایمان بدختی
بیاورد. من یکی که نیستم.

– تو یکی خفه شو "گیمن". اگر آدم تیغه خنجرش را بیکی نشان
بدهد معصیت کرده؟

– ولی اوروحانی است!...

آنها با هستگی با هم گفتگو میکردند و آندو کشیش سعی میکردند تا
از چند کلمه‌ای که بگوششان رسیده بود به نقشه آنان پی ببرند. بوادوفن
با بانگ بلندتری از سر گرفت:

– به!... هیچ فرقی ندارد. از اینها گذشته، این او است که گناه
میکند نه من.

دو نفر دیگر فریاد کشیدند:

– بله، بله. بوادوفن حق دارد.

بلافاصله بوادوفن بلند شد و از سالن مهمانخانه بیرون رفت.
ولحظه‌ای بعد، صدای جیغ و داد ماکیان از بیرون شنیده شد و آنگاه یکی
از راهزنان در حالیکه بهر دست مرغ مرده‌ای را گرفته بود بدرون آمد و
مادام مارگریت فریاد کشید:

– آه! لعنتی! جوجه‌های مرا کشتب! آنهم در روز جمعه! ای دزد
بی‌همه چیز می‌فهمی چکار داری میکنی؟

– خاموش، مارگوت و جان و خون مرا کثیف نکن: خودت میدانی که
من پسر خوبی نیستم سیخ‌هایت را حاضر کن تا من بکارم برسم.

سپس در حالی که به کشیش آزاری نزدیک میشد گفت:

– پدر بزرگوار این دو حیوان را می‌بینید؟ بسیار خوب! من میخواهم
که شما مرا تعیید کنید تا بتوانم آنها را نوش جان کنم.

کشیش از حیرت بعقب جست و آن دیگری کتاب دعايش را بست و
مادام مارگریت شروع بدشمام و ناسزاگفتن به بوادوفن نمود. کشیش پرسید:
– که من آنها را تعیید کم؟

– بله، پدر جان. این حقیر پدرخوانده‌اش خواهم شد و علیاً مخدره
مارگو خانم مادرخوانده‌اش. ببین این اسم‌ها را هم بدخلت خوانده‌هایم

دوگشیش / ۲۴۱

خواهم داد. ماهی سبز خالدار و ماهی قرم خالدار. اسم‌های قشنگی هستند.

کشیش خنده‌کنان گفت:

– غسل تعمید برای جوجه‌ها!

– آره پدر جان! یا الله زود دست بکار شو.

مارگریت فریاد کشید:

– آه! ایرا هزن حقه باز! تو فکر می‌کنی که من می‌گذارم در خانه من از این غلط‌ها بکنی؟ فکر می‌کنی با جهودها طرفی و یا در سبت هستی که... میخواهی حیوانها را تعمید بدھی؟

بود و فون برقایش رو کرد و گفت:

– مرا از دست این زنکه خلاص کنید؛ پدر جان شما می‌توانید اسم اسلحه‌سازی را که روی این تیغه حکاکی شده بخوانید؟

با ادای این کلمات تیغه بر همه خنجرش را زیر بینی کشیش گرفته بود و می‌چرخانید. کشیش جوان از جا پرید اما در اثر یک فکر احتیاط- آمیز بلا فاصله بر جای شست و منتظر ماند.

– فرزندم، شما چطور میخواهید که من مرغ و جوجه‌ها را غسل تعمید بدهم؟

– عجبا! این که خیلی ساده است. همانطور که ماهه را، ما بچه‌ها را غسل تعمید میدهید، کمی آب روی سرشان بپاشید و بعد بگویید: تعمید دادم ترا ای ماهی خالدار سبز و ای ماهی خالدار قرمز. همین و بس. اینها را با همان زبانی که خودتان بلدید بلغور کنید. آهای زان کوچولو آن لیوان آب را بیاور اینجا آهای شماها... کلاه‌هایتان را از سر بردارید و بحالت احترام بایستید.

کشیش در مقابل چشم ان حیرت‌زده همگان مقداری آب برداشت و آنرا روی سر مرغکان ریخت و چند کلمه‌ای ورد بسرعت خواند و مراسم را بهمان عبارتی که بود و فون از او خواسته بود پایان بخشید. سپس بر جای خود نشست و با همان آرامش و خونسردی همیشگی و گویی که هیچ اتفاقی

نیفتاده شروع به تسبیح انداختن کرد .
دهان مادام مارگریت از فرط تعجب باز مانده و بر جای خود خشک
شده بود . . .

بوادولف از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و در حالی که مرغ‌ها را
بطرف زن پرت می‌کرد بالحنی پیروزمندانه گفت :
— آهای، مارگو . . . این دو ماهی را برایمان درست کن . بهترین
غدای روزه‌گیرها همین است .

اما با وجود تعمید مرغ‌ها ، مارگریت از دست زدن آنها پروا می‌کرد
و سرانجام کار به تهدید و فحش و ناسزای راهزنان رسید تا مارگریت سر
عقل آمد و مرغ‌های تعمید داده شده بماهی بسیخ‌ها کشیده شدند .

بوادولف و رفقایش بطریها را یکی پس از دیگری خالی می‌کردند و به
سلامتی هم می‌نوشیدند و هیاهوی بسیار برآه انداختند . عاقبت بوادولف
برای ساکت کردن آنها با مشت ضربه محکمی بروی میز زد و فریاد کشید :
— گوش کنید ! من پیشنهاد می‌کنم که بسلامتی پدر مقدس پاپ و
بنابودی پروتستانها بنوشیم ؛ آن دوتا پدر و مارگو هم باید با ما هم پیاله
شوند .

پیشنهاد او با تایید پرس و صدای سه نفر دیگر تصویب شد و
بوادولف تلوخوران از جایش بلند شد ابتدا بسراغ کشیش جوان رفت و
لیوانش را پر کرد و گفت :

— یا الله پدر مهربان ! به پدر مقدس به سلامتی ! راستی چه گفتم ؟
بسلامتی پدر مقدس و بنابودی کافران !
کشیش جوان بالحنی سرد و خشک جواب داد :

— من بین دو غذا هیچ مشروبی نمی‌خورم .
— اوه ! بر شیطان لعنت ! شما حتما " خواهید خورد و اگر علتش را
برای من نگویید سرو کارم با شیطان خواهد بود .
با گفتن این کلمات جام را برداشت و بلب‌های کشیش که ظاهرًا

در آرامش کامل بخواندن کتاب دعايش مشغول بود نزدیک کرد . چند قطره شراب بروی کتاب ریخت . کشیش بلا فاصله از جا حست و حام را گرفت اما بجای سرکشیدن ، محتویات آنرا بصورت بوا دوفن پاشید . همگی شروع به خنده دن کردند . کشیش که پشت به دیوار داده و دست هایش را بسینه صلیب ساخته بود با نگاه خیره ای مرد جانی را می نگریست .

- پدر کوچولو ... شما بخوبی میدانید که من از این شوخی شما هیچ خوشم نیامد . به سور حق قسم که اگر کشیش نبودید درسی بهتان میدادم که تا ابد آنرا از یاد نمی بردید .

همانطور که این عبارات را بربان می آورد دستش را بصورت مرد جوان نزدیک کرد و با نوک انگشتان بسبیل های او ور رفت .

صورت کشیش یک پارچه برنگ خون شد . با یک دست مج دست راهزن گستاخ را گرفت و با دست دیگر بطری شراب را برداشت و با چنان شدتی بر سر او کوفت که راهزن بیهوش برکف سالن غلتید و در خون و شراب غرق شد و کشیش پیر بانگ برکشید :

- آفرین ، جوان شجاع . خوب حقش را کف دستش گذاشتی .
سه راهزن دیگر بدیدن دوستشان که بیحرکت برز مین نقش بسته بود
فریاد زدند .

- بوا دوفن مرد ! ای نابکار ! الان بہت حالی می کنیم که با که طرفی !
سپس شمشیر هایشان را کشیدند . اما کشیش جوان بسرعت آستین -
هاش را بالا زد و شمشیر بوا دوفن را از زمین برداشت و مصمم و آمده برای مقابله گارد گرفت . در این هنگام برادر دینی او نیز از زیر خرقه اش خنجری که طول تیغه اش به بیش از یک وجب و نیم میرسید ، بیرون کشید و در حالی که حالت تدافعی بخود گرفته بود در کنار کشیش جوان ایستاد و بانگ برداشت :

- آهای ، بد ذاتها ! حالا ما بشما یاد خواهیم داد که چطور باید حساب پس بدهید و این ماییم که حق تان را کف دستستان می گذاریم .

در همان دور اول حمله، هر سه راهزن یا زخمی شدند و یا شمشیر از کفشاں بدرآمد و ناچار بفرار از پنجره شدند. مادام مارگریت فریاد کشید:

– ای مسیح! ای مریم مقدس! کشیش‌هاست را نگاه کن که چقدر شجاع هستند شما افتخار مذهب ما هستید. ولی از همه اینها گذشته یک مرده روی دستمن مانده و این با بروی مهمانخانه‌ام لطمه میزند.

کشیش پیر گفت:

– اوه! ننه جان ناراحت نشو. این ابلیس هفت تا جان دارد. حالا ببین با مرهم هفت بندم چطوری حالت را جا بیارم.

آنگاه بسراغ مرد مجروح رفت و موهاش را گرفت و درحالی که خنجر تیزش را بگلوی او آشنا میکرد آمده جدا کرد سر او از بدنش گردید که مارگریت و کشیش دیگر خود را بوی رساندند و مانع از کارش شدند و مارگریت یکریز میگفت:

– ای خدای من! داری چکار میکنی. داری آدم میکشی! آنهم آدمی که هنوز میتواند یک کاتولیک خوب باشد هر چند که تابحال بویی از آن سبرده.

کشیش جوان بهمکارش گفت:

– فکر میکنم که شما کارهای مهم‌تری در بوزانسی دارید که باید انجام دهید. کشتی رسید. عجله کنید.

– حق با شما است. همین الان میایم.

آنگاه خنجرش را پاک کرد و آنرا بزیر خرقه‌اش فرو برد. پس از آنکه حسابش را با مادام مارگریت تسویه کردند بطرف لوار برای افتادند در حالی که بواдовن را در اختیار زن مهمانخانه‌دار قرار دادند و او قبل از هر کار بوارسی حیب‌های او پرداخت؛ سپس خردش شیشه‌ها را از صورتش پاک کرد و بعد با آن با مرهمی که معمولاً "تمام ریان آندوران در اینگونه موقع مجروحان را درمان میکردند، او را پانسمان کرد.

کشیش جوان همکار پیرش را مخاطب قرار داد:

– نمیدانم اشتباه میکنم یا نه... مثل اینکه شما را قبلاً "در جایی دیده‌ام."

– خدا مرا بکشد اگر دروغ بگویم قیافه شما هم برای من خیلی آشنا است، ولی...

– اولین بار که شما را دیدم چنین خرقه‌ای بتن نداشتید.

– خودتان چطور؟

– شما کاپیتان...

– دیتریش هورنستاین در خدمت شما است، شما آن نجیبزاده‌ای که با او در کافه "اتاپ" غذا خوردم نیستید؟

– خودم هستم.

– اسمنان مرزی نیست؟

– بله. ولی در حال حاضر خیر. فعلاً برادر آمرواز هستم.

– منهم برادر آنتوان آلزاں.

– خوب است. کجا تشریف میبرید؟

– به روشن. اگربتوانم.

– منهم همینطور.

– خیلی از زیارت مجدد شما مشعوف شدم... ولی، بر شیطان لعنت! شما با آن دعای پیش از غذایتان بکلی حالم را گرفتید. آخر من یک کلمه از آنرا هم بلد نبودم. از آن بدتر فکر میکردم که شما کشیش هستید.

– منهم حال شما را داشتم.

– از کجا فرار کرده‌اید؟

– از پاریس. شما از کجا؟

– از اورلئان. هشت روز آزگار مجبور شدم خود را مخفی کنم: بیچاره سر بازانم... بدخت پرچمدارم... همگی شان توی رود لوار هستند.

– میلا چه شد؟

– او کاتولیک شد.

– کاپیتان، اسم چه شد؟

– آهان. اسبتان؟ آن شیپورچی بد جنس که آن بلا را سرتان آورد بود
بچوب بستم... ولی از محل و مسکن شما که خبری نداشتم تا حیوان را
بهتان پس بدهم و او را همینطور نگه داشته بودم تا بعد از زیارت دو-
باره تقدیمتان کنم. البته فعلاً "بطور قطع و یقین زیر پای یکی از این
پاپیست‌های نابکار است.

– همین! لطفاً این کلمه را آهسته‌تر بفرمایید! خوب، بگذریم
کاپیتان... حالا باید دارائیمان را رویهم بگذاریم و مثل ساعتی قبل از
کمک بهم دیگر مضایقه نکنیم.

– با کمال میل... تا زمانی که دیتریش هورنشتاين یک قطره‌خون
در رگ‌هایش داشته باشد با تمام وجود و با تمام اسلحه‌هایش در کنار
شما خواهد بود.

آنگاه دستان هم را بگرمی فشردند.

– خوب است!... حالا من بگویید که آنها با آن کلک غسل تعمید
خود چه حقه‌ای میخواستند سوار کنند؟ راستی که این پاپی‌ها عجب‌آدم
های احمقی هستند.

– هیس! خواهش میکنم: اینهم کشتی.

عقیبت بساحل رسیدند و سوار بر کشتی شدند و بدون هیچ حادثه‌ای
به بوژانسی رسیدند و تنها گاهگاه نعش یکی از هم دینان خود را در آب
های لوار غوطه‌ور می‌دیدند.

یکی از ملوانان اشاره کرد که بیشتر آنان برپشت در آب قرار گرفته‌اند
و مرزی با صدایی آهسته بگوش فرمانده شوالیه‌های آلمانی زمزمه کرد:

– آنها از خدا میخواهند که استقامشان را بگیرد.

دیتریش بی‌اینکه جوابی بدهد دستش را فشد.

فصل بیست و چهار

محاصره روشن

شهر روشن که در آن دوران بعنوان دز مستحکم فرقه پروتستان محسوب میشد مرکزاً یالت‌های جنوبی بود و تمامی مردمش - تقریباً - باین آیین گرویده بودند. دادوستد گسترده با انگلستان و اسپانیا ثروت و تمول معتبره و قابل ملاحظه‌ای را با سرزمین سازی ساخته و همین عامل استقلال و بی‌نیازی موجب دوام و ثبات آن گشته بود. بورزوها، ماهیگیران یا ملوانان که کم و بیش در زمان دریایی هم بیشتران وجود داشت از همان آغاز آن چنان با مخاطرات زندگی سرشار از ماجرا خوگرفته بودند و از چنان انرژی و بنیه‌ای برخوردار شده بودند که همین خود جای عشق بجنگ را میگرفت و با آنان نظم و انضباط می‌بخشید. باین ترتیب بمحض اینکه اخبار کشتار ۲۴ اوت باهالی روشن رسید. بجای اینکه خود را بیارند و حالت تسلیم و رضایی که اکثر پروتستانها را از هر اقدام عملی بازداشته و آنرا فلح و بیحس و نومید ساخته بود، در پیش‌گیرند بیکاره در اثر نیروی شجاعت مثبت و شگفت‌انگیزی که غالباً "از یاس و نومیدی فراوان عارض میشود، بهیجان و تحرک آمدند. بجای آنکه در خانه‌شان را بروی دشمنی که نمونه‌های قساوت و وحشیگریش را همین چندی پیش بهم مسلکانشان نموده بود، بگشایند تصمیم گرفتند تا با عزمی راسخ و اپسیون دم حیات را با سرافرازی بپایان رسانند.

بهنگامی که کشیش‌هایشان با موقعه‌های مذهبی و خطابه‌های کهن - پرستانه و تعصب‌آمیز می‌کوشیدند تا غیرت مریدان خود را تحریک کند زنها و کودکان و پیرمردان با شوروهیجان تمام بترمیم استحکامات قدیمی می‌پرداختند و یا موضع تازه‌ای را احداث می‌کردند. مواد غذایی و مهمات جمع‌آوری می‌نمودند و یدک‌کش‌ها و کشتی‌ها را مجهز می‌ساختند و خلاصه

هیچ لحظه‌ای را برای سازمان دادن دفاع شهر و تهیه وسایل و امکانات آن بهدر نمیدادند. چند نفری که از کشتار سر بارتلمی جان بسلامت بدر برده بودند باتابلویی که از قساوت و سنگدلی قتل عام کنندگان ترسیم میکردند افراد خجول و مرددی را که هنوز در ترس و تردید بسر میبردند جرات و شهامت می‌بخشیدند.

در نظر افرادی که از آن مرگ حتمی نجات یافته بودند جنگ و مصیبت‌های آن همانند نسیم ملایمی بود که بر دریانوردانی که از چنگال توفانی مهیب خلاصی یافته بودند وزیدن گرفته بود. مرزی و رفیق همسفرش در زمرة فراریانی بودند که برای تقویت صفوف مدافعان روشن نعمت بزرگی بشمار میرفتند.

دربار پاریس که با نگرانی از این آماده باش مطلع گشته بود از اینکه از قبل پیش‌بینی چنین وضعی را نکرده بود پشمیان بنظر میرسید. مارشال دو بیرون Biron حامل پیمان صلح و آشتی به روشن تزدیک شد. پادشاه بچند دلیل به این مارشال امید فراوان بسته بود؛ از همه مهم‌تر اینکه مارشال دو بیرون نه تنها در کشتار سر بارتلمی شرکت نکرده بود بلکه چند پروتستان متشخص و سرشناس را نیز از مرگ نجات داده بود. علاوه بر آن – او که یکی از فرماندهان عالی‌مقام رسته توپخانه محسوب میشد – در آن روز شوم آتشبار خود را تنها در مورد آدمکشانی که در فرش سلطنتی را با خود حمل میکردند، نشانه‌گیری کرده بود. او هیچ درخواستی جز این نداشت که بعنوان فرماندار منصب از شاه در شهر پذیرفته و تایید شود و در عوض قول میدادکه کلیه حقوق و امتیازات شهروندان را محترم بشمارد و در اجرای مراسم عبادی مذهبی آنان هیچ‌گونه دخالتی ننماید. اما بعد از کشتار شصت هزار پروتستانی مگر بقول و قرار شارل نهم میشد اطمینان کرد؟ از آنگذشته، در تمام مدتی که مذاکرات جریان داشت، قتل عام – کنندگان بکار خود در "بوردو" ادامه میدادند و سربازان در بیرون بچپاول و غارت سرزمین‌های اطراف روشن استغال داشتند و ناوگان دریایی

سلطنتی ساختمان گمرکات و کشتی‌های حامل مال التجاره را اشغال کرده بودند.

نتیجه آن شد که اهالی روشن از پدیرفت مارشال دو بیرون خود-داری کردند و با وبا صراحت پاسخ دادند با پادشاهی که خود اسیر و بندی دست‌گیزها است هیچ معامله‌ای نخواهند کرد بخصوص آنکه بنظر آنان همین گیزها بودند که مسبب و عامل رنج و عذاب پروتستانها بشمار میرفتد و با حقنه همین اندیشه که تبعیت از سلطان مهم‌تر از پیروی از عقاید مذهبی است، دست بفریب و نیرنگ میزدند. پس دیگر هیچ‌گونه امکان صلح و سازش وجود نداشت. پادشاه نماینده دیگری بنام لانو La Noue را برای مذاکره اعزام نمود: لانو که یکی از افسران بر جسته قشون سلطنتی محسوب میشد و در عین حال پروتستان نیز بود در طی نبرد خونینی که استعداد درخشان نظامی خود را بمنصه ظهور رسانیده بود یک دست خود را از دست داده و با یعنی علت یک دست آهنین در دست چپش کار گذاشته و با ولقب "پنجه آهنین" داده بودند.

لانو یکی از نزدیکترین محارم و دوستان آمیرال بشمار می‌آمد و او افسری فداکارتر و برآزندگانتر از وی نداشت. لانو بهنگام کشtar سن بارتلمی در هلند بسر می‌برد و شورش سپاهیان نامنظم و بی‌انضباط بر علیه حکومت اسپانیا را رهبری می‌کرد. اما با پول گرافی که دشمن خرج کرد با و خیانت کردند و لانو ناچار به دوک آلب تسليم شد و وی نیز با احترام فراوان با او برخورد کرد. پس از آنهمه خونریزی‌های بیحاصل و پشیمانی و ندامت حاصل از آن تازه شارل نهم بر سر عقل آمد و برخلاف انتظار لانو را مورد تقدیر قرار داد و در نهایت مهربانی با او رفتار کرد. این پادشاهی که رفتاری طبیعی و عادی نداشت بهنگامی که این افسر عالیرتبه پروتستان را مورد ناز و نوازش قرار داده بود در همان حال دستور کشtar هزاران بیگناه هم مذهب او را صادر می‌کرد. اما توگویی که تقدیر بر آن رقم زده بود که زندگی لانو از خطر مصون بماند. بعنوان مثال در سومین جنگ داخلی

اسیر و رندانی گشت (ابتدا در یارناتک و سپس در مونکوستور) و هر بار توسط دوک دانزو برادر پادشاه بیهیچ غرامتی از اسارتگاه آزاد نمیشد حال آنکه در همان احوال چند تن از فرماندهان زمزمه سر میدادند که او را چنان خطری است که بایستی سربه سیست شود و چنان وسوسه‌ای که بفریش افتند. با اینحال شاه برایش اندیشه بود که لانو لطف و اغماض او را در موقع خود بیاد خواهد آورد و باین علت او را مامور کرد تا مردم روشن را باطاعت از فرمان فراخواند. لانو دستور شاه را پذیرفت مشروط بر اینکه پادشاه چیزی فراتر از آنکه شرف و افتخار او را بیازی میگیرد، مطالبه نکند. لانو بخصوص ماموریت برای افتاد و یک کشیش ایتالیائی که وظیفه مراقبت از او بوی سپرده شده بود در این سفر همراهیش میگرد.⁺

ابتدا او را که عنصر نامطلوبی بشمار می‌آوردند و بوی اطمینانی نداشتند به روشن راه ندادند و دهکده کوچکی را بنام تارون در حومه شهر برای محل جلسات مذاکره در نظر گرفتند و در همانجا بود که نمایندگان شهر بمقابلات شان آمدند.

"لانو آنها را تماماً" می‌شاخت توگویی که همقطاران قدیمی را دیگر بار می‌بیند. اما حتی یک نفر از آنها دستی هم بسوی او دراز نکرد و حتی یک تن از ایشان آشنازی هم نداد و لانو ناچار پیشنهادهای شاه را مطرح کرد و در پایان خطابه اش اظهار داشت:

— بوعده‌ها و قول و قرار اعلیحضرت اطمینان کنید؛ جنگ داخلی بدترین آفت‌ها است.

اما شهردار روشن بالخند تلخی جواب داد:

— ما در اینجا مردی را در مقابل خود می‌بییم که به لانو شباخت دارد ولی اگر او خود لانو بود هرگز برادران خود را تشویق نمیگرد که

* — مقصود ژان باتیست گادانی از اهالی لیون و جاسوس خود فروخته گاترین دو مدیسی می‌باشد.

گردن خود را به تیغ جلادهایمان بسپاریم . اگر لانو ، لانوی حقیقی بود
بجای اینکه با قاتلان ولی نعمت خود آمیرال کنار بیاید سعی میکرد انتقام
خون او را بگیرد . نه ، شما لانو نیستید .

سفیر نگون بخت ، که این ملامت‌ها تا اعماق جانش را می‌شکافتند ،
خدماتی را که برای پرووتستانها انجام داده بود برشمرد و دست بریده‌اش
را بعنوان گواه نشان داد و اعتقاد و وفاداری خویش را نسبت بمذہبیش
ابرار داشت .

بی‌اعتمادی روشنی‌ها بتدریج از میان میرفت و درهای خانه‌هارفته –
رفته بروی لانو باز میشد ، او را بهمه جا بردن و منابع و تجهیزات خود را
بوی نشان دادند و از او خواستند که رهبری و فرماندهی‌شان را بعهد بگیرد .
پیشنهاد برای یک کهنه سرباز پیر و سوشه‌کننده بود . اما سوگندی که در
حضور پادشاه خورده بود و وجود انش را بگرو گذاشته بود وی را از این مهم
بازمیداشت . لانو امیدوار بود که با قبول پیشوازی روشنی‌ها و در اختیار
گرفتن زمام شهر بتواند آنانرا بسر عقل بی‌آورد و صلح و آشتی را بآنان
بقبولاند ، او چنین می‌پنداشت که خواهد توانست سوگند وفاداری نسبت
بپادشاه و خدمتی را که بایستی نسبت بمذہبیش انجام دهد همزمان عملی
سازد . اما لانو اشتباه میکرد چون در آن اوضاع و احوال یک لشکر سلطنتی
در مقابل روشن موضع تهاجمی بخود گرفت و لانو بر سر دوراهی مانده
بود اگر مقابله با مهاجمان بر می‌خاست کاتولیک‌کشی براه می‌افتد در
صورتی که شهر بازمیگشت و مدافعان را تشویق بصلح میکرد در آن حال
کاتولیک‌ها بانگ بر میداشتند که نقض پیمان کرده و سوگندشکنی نموده و
بپادشاه خیانت‌ورزیده و پرووتستانها فریاد که از پشت بآنان خنجر زده است .
در این مخصوصه لانو که حال خود را نمی‌فهمید روزی صد مرتبه از
خدای خویش طلب مرگ مینمود .

فصل بیست و پنجم

لانو

محاصره شدگان در برابر قشون کاتولیک‌ها و ایزار پیشرفت‌هه جنگی آنان راه گزینی یافته در طی جنگ و گزین صدتایی از سربازان دشمن را از پای در آورده بودند. واحدی که بچنین پیروزی افتخار آمیز عظیمی نایل شده بود از دروازه تادون وارد شهر می‌شد. در راس ستون کاپیتان دیتریش قرار داشت و در پشت سر وی ستونی از زیورکچی‌هایش حرکت می‌کردند. صورتها همگی برآفروخته بودند و از شادی می‌درخشیدند. بدنبال سربازان گروهی از شهروندان می‌آمدند و حضور چند زن در بین آنان نشانه شرکت ایشان در پیکار بود. در انتهای ستون حدود چهل اسیر زخمی و خونالود افتان و خیزان راه می‌سپردند که دور دیف سرباز مسلح در دو سویشان از اسیران محافظت می‌کردند تا جمعیت خشمگین با آنان آسیبی نرسانند و به رحمت مانع این کار می‌شدند. بیست سوارکار نیز جناح عقبی ستون را تشکیل میدادند. لانو با مرزی که آجودان او شده بود در آخر صف می‌آمدند. اسب لانو از دو نقطه رخم برداشته و زره خود او نیز با گلوله‌ای شکافته شده بود. در دست چیز طپانچه‌ای خالی دیده می‌شد و با دست راستش که قلابی آهنی در آن بود دهنۀ اسپش را نگه داشته بود و مرتباً "فریاد می‌کشید:

— دوستان من... بگذارید اسیران را ببرند. روشنی‌های مهربان انسانیت داشته باشید. این بیچاره‌ها زخمی شده‌اند و دیگر قدرت دفاع از خود را ندارند و اینها دیگر دشمن بحساب نمی‌آینند.

اما غریو رعدآسای مردم غصب‌آلوده باو پاسخ میداد:

— پاپیست‌ها را باید دار زد! همه‌شان را دار بزنید! زنده‌باد لانو! مرزی و سوارانش با استفاده از چوب نیزه‌های خود می‌کوشیدند تا

سفارش‌های فرمانده مهربانشان را بمورد اجرا در آورند و از هجوم مردم بگاهند. بهتر ترتیبی بود زندانیان را بزندان شهر برند و آنها را در محل امنی که جای هیچ‌گونه نگرانی از هجوم اهالی نبود اسکان دادند.

سر بازان نیز پراکنده شدند و لانو در برابر هتل شهر از اسب‌پیاده شد و درست همان‌هنگام شهردار روشن در معیت چند نجیب‌زاده و کشیش کهنسالی بنام لاپلاس از ساختمان شهرداری خارج شدند. شهردار در حالی که دستش را بسوی او دراز میکرد گفت:

— خوب، خوب، درود بر لانوی شجاع. شما باین آدمکش‌ها نشان دادید که تمامی دلاوران با آمیرال نمردند.

لانو با فروتنی و شکسته‌نفسی جواب داد:

— ای آقا... ما فقط کمی شانس آوردهیم. خوشبختانه تلفات مافقط پنج نفر بود و چند تایی هم زخمی داشتیم.
شهردار از سر گرفت:

— از همان وقتی که جنابعالی فرماندهی شکستن خط محاصره را به عهده گرفتید ما همگی نسبت به پیروزی خود مطمئن شدیم.

کشیش پیر با ترشیوی گفت:

— به! اگر یاری خداوند نبود از لانو چه کاری ساخته‌بود؟ این دست قدر قدرت الهی است که امروز بیاری ما آمده و اینهم شمره دعاها مادرگاه ذات باریتعالی است.

لانو با صدای ملایمی اظهار داشت:

— بله! این خدا است که پیروزی و نصرت از آن او است و هم چنین خواری و مذلت. پس همگی باستی دست بسوی آسمان برداریم و از پیروزی که در جنگ نصیب ما ساخته سپاسگزاری کنیم.

سپس در حالی که بسوی شهردار بر میگشت ادامه داد:

— خوب؟ قربان... آیا شورای شهر در مورد پیشنهادهای اعلیحضرت اتخاذ تصمیم کرده؟

شهردار حواب داد :

- بلی . ما همین الان قاصد دربار را بیرون کردیم و باو اطلاع دادیم که متبعد ما را از توصیه‌ها و اخطارهای خود معاف بفرمائید چون بعد از این جرگله تعنیک جوابی از ما دریافت نخواهد کرد .

یاز کشیش پیر اظهار لحیه کرد :

- شما بایستی قاصد را حلق‌آویس میکردید . مگر کتاب مقدس فرموده که : اگر چند ردل بیسر و پارادیدی که دور و برخانه و کاشنهات می‌پلکند و قصد اغوای همنوعان را دارند ... بر تو است که آنها را بسرايشان برسانی و مرگ در انتظار پلیدان و تبهکاران است : این دست تو است که ابتدا بایستی بر آنها بتازد و پس آنگاه دستان تمام مردم . لانو آهی کشید و چشمانت را با آسمان بلند کرد و هیچ پاسخی نداد .

شهردار از سر گرفت :

- چه ! ما تسلیم شویم ! ما موقعی تسلیم شویم که دیوارهایمان هنوز برپا ایستاده و هنگامی که دشمن جرات نزدیکشدن با آنها را ندارد و این درست در زمانی است که ما از سنگرهای خود بر او می‌تازیم و بخدایش می‌رسانیم . آقای لانو باور بفرمایید اگر هیچ سربازی هم در روشن وجود نداشت همین زنهای شجاع ما قادر بودند آدمکش‌های پاریسی را سرجایشان بنشانند و ادبشان کنند .

- آقا در موضع قدرت با دشمن بایستی مدارا کرد اما در موضع صعب ...

کشیش لاپلاس بمیان سخن‌ش دوید :

- چه کسی بشما گفت که ما ضعیف هستیم ؟ مگر خداوند حامی ما نیست و در کنار ما نمی‌جنگد ؟ مگر زدئون با سیصد سرباز اسرائیلی نیرومندتر از تمام سپاه مادیانی نبود ؟

- آقای شهردار شما شخصا " مطلعید که تا چه اندازه آذوقه و تدارکاتتان ناچیز و اندک است . باروت اصلا " وجود ندارد و من ناچار

شدم به تعیّن‌جی‌هایم دستور بدهم از دو رئیس‌داری سکند.

شهردار گفت:

– مونتگمری* از انگلستان برایمان خواهد فرستاد.

کشیش اظهار داشت:

– آتش قهر خداوند دودمان کاتولیک‌ها را بر باد خواهد داد.

– آقای شهردار، نان روز بروز کمیاب‌تر می‌شود.

– بالاخره یک‌روز ناوگان انگلستان را در اینجا و فراوانی نعمت را مجدداً در شهرمان خواهیم دید.

کشیش لاپلاس کینه‌توزانه بانگ برآورد:

– خدا مائدۀ آسمانیش را از بندگان خود دریغ نخواهد کرد.

لانو اظهار کرد:

– اما درباره کمکی که از آن صحبت می‌کنید فقط کافی است که بادی چند روزه مانع از ورود کشتی‌ها به بندرگاه شود. تازه ممکن است راه گم کند.

کشیش گفت:

– باد از شمال خواهد وزید. ای مردی که ایمانت سست شده من این را پیشگویی می‌کنم. تو شهامت و شجاعت خود را با افتادن دست، یکجا از دستداده‌ای.

لانو تصمیم گرفته بود با جوابی ندهد با این جهت فقط شهردار را مخاطب قرار میداد:

* – مونتگمری که بانگلستان فرار کرده بود با برافروختن نائزه‌جنگ امیدوار بود تا روزی بمسند قدرت در روشن تکیه زند و وعده ارسال گمک‌های بسیار میداد. در مارس ۱۵۷۳ با یک ناوگان انگلیسی بمقابل روشن آمد اما بعد از دو روز بدون هیچ‌گونه درگیری – از سر احتیاط و نه از سرجبن – آنجا را ترک گفت.

- برای ما از دست دادن یک نفر و خیم تر از آن است که دشمن ده سفر تلفات بدهد . بیم آن دارم که اگر مدت محاصره طولانی شود شما اچار شوید شرایطی را که الان سهولت رو قابل قبول تر است ، در آن زمان ، هر - قدر هم سخت و حقارت آمیز باشد ، بپذیرید . اگر پادشاه اراده کرده است که اعتبار و اقتدارش در این شهر محترم شاخته شود آنهم بدون اینکه برای این کار خونی ریخته شود ، من شخصا " معتقدم که این وظیفه ماست که درهای خانه خود را بروی او بگشاییم : چرا که از همه اینها گذشته اعلیحضرت سرور و ولیعنم ماست .

- ما سرور و ولیعنمی بجز مسیح نداریم و تنها یک کافر وجود دارد که اشعب خون آشام را بزرگ و مرشد خود میخواند و آنهم شارل است که خون پیامبران را می نوشد ! ...

کشیش بدیدن آرامش و متنانت تزلزل ناپذیر لانو بیشتر از کوره در میرفت . شهردار گفت :

- من بخوبی بیاد دارم آخرین باری که جناب آمیرال از شهر بازدید می فرمودند بمن گفتند . اعلیحضرت بمن گفته اند که رعایایشان خواه پروتستان باشند و خواه کاتولیک ، در نظر ایشان یکسانند و هیچ تفاوتی ندارند و بطور مساوی با آنها رفتار خواهد شد . اما شش ماه بعد همان شاهی که چنین قولی با آمیرال داده بود سر اورا از بدن جدا کرد . اگر ما دروازه های خود را باز کنیم سن بارتلمی این بار بجای پاریس در خانه ما خواهد بود .

- دوک دوگیز و حامیانش شاه را فریب داده اند . پادشاه الان پیشمان شده و میخواهد جبران خونهایی که ریخته شده بکند . اگر بالجاجت و یکدیگی خود از انعقاد پیمان صلح خودداری کنید آنوقت تمام کاتولیکها را با خود طرف خواهید ساخت و درستیجه تنها مام و پناهگاه پروتستانها منهدم و مابود خواهد شد . صلح ! صلح ! آقای شهردار پیشنهاد مرا قبول کنید .

کشیش لاپلاس فریاد کشید :

– لش بیغیرت ! تو صلح میخواهی چون از جان خودت مینرسی .

شهردار گفت :

– اوه ! جناب لاپلاس !

لانو بسردی ادامه داد :

– خلاصه میگویم : اگر پادشاه بما قول بدهد که هیچ ساخلوی در روشن نگهندارد و ما را در اجرای مراسم عبادت مان آزاد بگذارد من موجبی نمی بینم که کلید شهرمان را باو نسپاریم و مراتب اطاعت و انقیاد خود را بسلطان خود اعلام نداریم .

کشیش لاپلاس فریاد برآورد :

– تو یک خیانتکار هستی : ترا آدمکش‌های مستبد خریده‌اند .

شهردار بناراحتی گفت :

– خدای من ! جناب کشیش این حرفها چیست ؟

لانو ترسم خفیفی کرد و با حالتی تحقیرآمیز گفت :

– ملاحظه می‌فرمایید جناب شهردار . در زمانه عجیبی زندگی می‌کنیم . مردان جنگی از صلح سخن می‌گویند و کشیشان نوای جنگ سر میدهند و خونریزی را موعظه می‌کنند . سپس در حالی که بالاخره لاپلاس را مخاطب قرار میداد گفت :

– آقای عزیزم ... بنظرم وقت غذاخوردن رسیده و همسرتان لابد در خانه انتظارتان را می‌کشد .

این کلمات دهان کشیش را بست و این دیگر بهانه‌ای برای دشناام گفتن پیدا نکرد اما از آنجایی که از فرط خشم حال خود را نمی‌فهمید بجای هر پاسخ مستدل کشیده‌ای بر صورت فرمانده پیش نواخت . شهردار فریاد کشید :

– خدای بزرگ ! چه کار می‌کنی مرد ! آقای لانورا میزندی ؟ او یکی از بهترین شهروندان و شجاع‌ترین سربازان شهر روشن است !

مرزی که در معركه حضور داشت میخواست درسی به کشیش بدهد که تا آخر عمر فراموش نکند اما لانو مانع اش شد. هنگامی که دست آن پیرمرد دیوانه با ریش خاکستری او آشنا شد در یک لحظه برقی از خشم و غصب در چشمانش درخشید لیکن چهره او بسرعت خونسردی خود را باز- یافت: پنداری که کشیش نیمته مرمرین یک سنا تور رومی را لمس کرده و یا لانو از شیئی بیجان و آنهم برعسب تصادف ضربهای دریافت داشته است.

لاس رو بیکی از اهالی شهر کرد و گفت:

— این پیرمرد را ببرید و تحويل زنش بدهید.

چند نفر بتندی کشیش را گرفتند و کشاں کشاں بردندو لانو ادامه داد: — و باو بگویید که مواطب شوهرش باشد. مثل اینکه امروز حال این مرد خوب نیست. اما شما جناب شهردار^۱... از تان خواهش میکنم که صد و پنجاه داوطلب از بین اهالی برای من آماده کنید. تصمیم دارم سپیده فردا به قشون دشمن شبیخون بزنم. آنها در آن موقع صبح توی سنگرهایشان مثل خرس‌های سرماده از توش و توان می‌افتد. من بتجریبه فهمیده‌ام افرادی که زیر سقفی شب را بصبح برسانند روز بعد سرحال و بشاش‌تر از کسانی هستند که شب را در سرمای سنگرها و زیر ستاره‌ها گذرانده‌اند.

در این هنگام مرد جوانی به مرزی تزدیک شد و گفت:

— آقای مرزی، اگر عجله‌ای برای غذا خوردن ندارید ممکن است با من به باروی "اوانتیل" بیایید؟ خیلی دلم میخواست موقعیت دشمن را از آنجا بررسی میکردید.

مرزی سپس سلامی به شهردار داد و با آن مرد جوان برآه افتاد. هنگامی وارد برج شدند که درست چند لحظه قبل از آن گلوله توپی دو نفر را بسختی مجروح ساخته بود. سنگها تماماً خونی شده بودند و یکی از مجروهین بدوسنانش استغاثه میکرد که کارش را تمام کنند و راحت‌ش سازند. لانو مدتی خیره بر آن منظره نگریست سپس در حالی که نحوه

عملیات دشمن را نظاره میکرد روبه مرزی نمود و گفت :

– جنگ چیز وحشتناکی است بخصوص آنکه جنگ داخلی باشد! ...

این گلوله در یک توپ فرانسوی گذاشته شده و یک فرانسوی نشانهگیری و شلیک کرده و با آن دو فرانسوی را از پای در آورده؛ تازه کشتن پانصد نفر هم از آن فاصله دور کاری ندارد. اما آقای مرزی موقعیکه مجبورید شمشیرتان را در تن انسانی فرو کنید که بزبان خودتان از شما تقاضای رحم و بخشش میکند! ... و ما امروز صبح همین کار را کردیم.

– آه! چه می فرمایید آقا! اگر کشtar ۲۴ اوت را بچشم خودتان دیده بودید و اگر از رودخانه سن که از خون برنگ قرمز درآمده بود می گذشتید و انقدر جسد میدیدید که گویی بعد از آب شدن یخها، مثل توده‌ای یخ بر آب شناور بودند هرگز چنین رحم و شفقتی نسبت با این آدم‌هایی که با آنها جنگیده‌ایم، در خود احساس نمیکردید. در نظر من، هر کاتولیک یک آدمکش است ...

– مملکت‌تان را متهم نکنید و به سرزمین‌تان افترا نبندید. در همین قشونی که ما را محاصره کرده شاید فقط چند نفر از آنها یی که می‌گویید وجود داشته باشند. سربازها همان دهقان‌های فرانسوی هستند که گاو – آهن خود را ترک کرده‌اند تا دین خود را نسبت به شاهشان ادا کنند و کاپیتان‌ها و شوالیه‌ها با این دلیل می‌جنگند که سوگند خورده‌اند نسبت به شاهشان وفادار بمانند. شاید اینان حق داشته باشند و ما ... ما هم یاغیان و عاصیانی بیش نیستیم.

– یاغی و طاغی! انگیزه ما عادلانه است چرا که ما بخاطر مذهب و بخاطر زندگی‌مان می‌جنگیم.

– اینطور که می‌فهم شما خمیر مایه‌ای از وجدان و دلسوزی برایتان مانده و از این جهت آدم خوشبختی هستید آقای مرزی.

آنگاه جنگجوی پیر آه عمیقی کشید. در این هنگام سربازی که تفنگش را شلیک کرده بود فریاد کشید:

— عجیب است! حتماً آن ابلیس با خودش سحر و جادو دارد. از سه روز پیش که بطرفس نشانه میگیرم هیچیک از گلوله‌هایم باوکارگرنشده.
مرزی پرسید:

— چه کسی را میگویی؟

— بفرما... آن قرتی را که روپوش سفید و شال‌گردن بسته و پر قرمزی هم بکلاهش زده می‌بینید؟ هر روز به تیررس ما می‌آید مثل اینکه میخواهد بربیش ما بخندد. یکی از آن شمشیر طلایی‌های دربار است که خیلی به — خودش می‌نارزد.

مرزی گفت:

— فاصله زیاد است. اما با اینحال میشود کاری کرد. تفنگستان را بدء بمن.

سرباز تفنگش را باو داد. مرزی تفنگ را روی لبه جانپناه قرار داد
و با دقیق تمام نشانه‌گیری کرد. لانو گفت:

— اگر یکی از دوستانتان باشد چه میکنید؟ چرا میخواهید بجای تفنگچی‌ها انجام وظیفه کنید؟

مرزی میخواست ماشه را بچکاند که انگشتتش را پس کشید:
— من در بین کاتولیک‌ها هیچ دوستی ندارم... البته بجز یک نفر... هر چند که مطمئنم آن یک نفر هم هرگز در صدد محاصره ما بر نخواهد آمد.

— اگر برادرتان بود که ناچار باین کار شده بود?
تیر رها شد اما در آن اشنا دست مرزی، بشنیدن این کلمات، دچار لرزش شد و گلوله دورتر از آن افسر بخاک نشست و گردوغباری بهوا بلند کرد. مرزی تصور نمیکرد که برادرش در آن لشکرکشی شرکت کرده باشد اما آشکار بود که گلوله‌اش را بهدف نزده است. هدفی که بسویش تیراندازی کرده بود با گام‌های آرام در پشت خاکریزهایی که بتازگی ساخته شده بود و اطراف شهر را فرا میگرفت، رفته‌رفته از نظرها پنهان شد.

فصل بیست و شش

شیخون

باران ریز و سردی که تمام شب یکریز باریده بود با طلوع سپیده و روشنایی پریده رنگی که از سوی مشرق سر بر کشیده بود، سرانجام بند آمد. مه غلیظی که همه جا را پوشانده بود و با باد باینسو و آنسو میرفت از میان خط نور همچون شکافها و روزنه‌هایی پهناور بنظر میرسید؛ اما اندکی بعد این توده‌های خاکستری رنگ دیگر بار بهم جمع میشدند توگویی امواجی است که از سینه کشته بر پنهان آبها مانده و بلا فاصله پس از عبور آن باز اسر بهم آورده‌اند. دشت و دمن، پوشیده از این بخار ضخیم که جابجا بر تارک درختان نیز می‌نشست، گویی در میان سیلا布 غرقه شده بود. در شهر، دسته‌ای سرباز و گروهی داوطلب در زیر نور می‌باشند صبحگاهی که روشنایی مشعل‌ها بر آن آمیخته شده بود در خیابانی که بسوی باروی اوانزیل میرفت، گرد آمده بودند. بی‌آنکه به پیش بروند بر جای خود پای می‌کوبیدند معلوم بود که سرمای مرطوب و جانگزای زمستانی در طلوع آفتاب امان آنها را بریده است. ناسزاها و بدپیراهن‌هایی بود که نثار کسی میشد که آنانرا صبح باشند زودی از بستر گرم و نرم بیرون کشانده و اسلحه بر دستشان گذاشته بود. اما درین آنکه دشمنان شایسته توانسته‌است بذر امید را در دل آنان بکارد و بر آتش شور و هیجانشان بدمد. بالحنی نیمه‌خشم‌آلود و نیمه‌شوخی می‌گفتند:

— این یارو دست آهنی و این ژان شب‌زنده‌دار لقمه از گلویش پایین نمیره مگر اینکه یک زنگ شماطه‌ای بین گوش‌مون بذاره و بر و بچه‌ها را از خواب بپرونه!

— خدا تب جو نش بندازه! مردیکه از ابلیس بدتره، با اون که هستیم

خواب راحت نداریم.

— بربیش جناب آمیرال قسم که اگر همین الان صدای توپ و تفنگ بلند نشد همینجا بی که واپسادم میخوابم و چنان خروپی راه بندازم مثل اینکه روی تشک پر قو خوابیده باشم^۱

— آه! روحت شاد! اینم عرق چاروادارکشی که دل و رودهات رو بهم می‌ریزه و نمی‌داره تو این مه لعنتی سرما بخوری.

هنگامی که آن مشروب تند را بین سربازان قسمت تقسیم می‌کردند لانو که زیرطاقی دکانی ایستاده و افسران دوره‌اش کرده بودند بدقت نقشه حمله را تشریح می‌کرد. صدای ضربه‌هایی بر طبل شنیده شد و هر کس در جای خود قرار گرفت؛ یک روحانی پیش آمد و سربازان را تبرک کرد و چند کلمه‌ای موظه نمود و دلداریشان داد که اگر برایشان اتفاقی افتاد و با آسمانها پرواز کردند و نتوانستند شهر بازگردند تا مورد استقبال و محبت همسریانشان قرار گیرند، وظیفه خود را بخوبی انجام دهند. وعظ کوتاه بود هر چند که در نظر لانو بسیار طولانی جلوه کرد. گویی او همان مرد دیشبی که بخاطر ریخته شدن یک قطره خون فرانسویان آه و فغان می‌کرد، نبود. او اکنون یک سرباز بود و پنداشی در تماشای صحنه‌های قتل و کشتار بی‌صبرانه شتاب می‌وزید.

بمحض اینکه موظه کشیش باتمام رسید و سربازان "آمین" گفتند لانو با صدایی محکم و رسا فریاد زد:

— رفقا! آقا درست فرمودند و حق مطلب را ادا کردند؛ ما خودمان را بخدای متعال و مریم مقدس می‌سپاریم. اگر کسی گلوله‌ای شلیک کند که نحاله فشنگش توى شکم یک کاتولیک نریزد، خودم اگر حان سالم بدر بردم، با دست‌هایم او را خواهم کشت!

مرزی با صدایی آهسته در گوش او گفت:

— قربان، این فرمایش شما با آنچه دیروز می‌فرمودید خیلی تعاوٽ دارد.

شیخون / ۲۶۳

لانو با لحنی تند از او پرسید :

— آیا لاتین بلدید ؟

— بلی ، قربان .

— بسیار خوب . پس همیشه این ضربالمثل زیبا را بیاد داشته باشید :

Aqe Quod Aqic

— آنچه میکنی از سر دقت و تأمل باشد و بچیز دیگری فکر نکن .
 آنگاه با دست علامتی داد ; تیر توپی شلیک شد و همگی با قدم دو
 بطرف دشت بحرکت درآمدند . در این هنگام جوخه‌هایی از سربازان از
 چند دروازه شهر خارج شدند : آنها وظیفه داشتند تا با حملات ایذایی
 سربازان دشمن را متوجه خویش سازند تا کاتولیک‌ها فکر کنند که از چندسو
 مورد هجوم قرار گرفته‌اند و بموضع قادر به دفع حمله اصلی نشوند .

دز او انتزیل که مهندسان سپاه کاتولیک تمام تلاش خود را مصروف
 انهدام آن میکردند در تیررس توپخانه قرار داشت و پنج عراده توپ در
 نقطه مرتفعی در آسیاب قدیمی و مخربه آن ناحیه مستقر شده و آتشباری
 میکرد . وجود یک خندق و یک جان پناه مانع از آن میشد که از شهر بتوان
 در آن نفوذ کرد و در ضمن چند تفنگچی نیز شباهروز در جلوی خندق
 نگهبانی میدادند . اما همانطور که فرمانده پرووتستانها پیش‌بینی کرده بود
 تفنگ‌های سرپر ، پس از آنکه چند ساعتی در معرض هوای نمور و رطوبتی
 قرار میگرفتند ، تقریباً " توان و کارایی خود را از دست میدادند و مهاجمان
 با وقوف بر این امر در آماده باش کامل از امتیاز بزرگی در آن شیخون
 برخوردار میشدند بویژه آنکه نگهبانان تمامی شب را در میان باران سپری
 کرده و رنجور و ناتوان از سرما و خسته و سرگردان بایستی حمله غافلگیرانه
 دشمن را دفع کنند .

نگهبانان خطوط مقدم سرهای خود را از دست دادند ، چند تیر
 تفنگ که معجزه‌وار شلیک شد قراولان توپخانه را بموضع از خواب بیدار کرد
 و اینک دشمن را بعیان میدیدند که جان پناه را در اختیار گرفته و از تل

پای آسیاب ببالا می‌خزد. چند تایی دست مقاومت زدند اما دست‌ها آنقدر سرد و یخزده بود که بقنداق گیرمیکرد؛ تقریباً تمامی تیرها کمانه میکرد حال آنکه یک فشنگ مهاجمان بخطا نمیرفت. پیروزی محرر بنظر میرسید و اینکه پرووتستانها عراده‌های توپ را بتصرف آورده بودند ساعانه فریاد میکشیدند:

— اسیری در کار نیست! ۲۶ اوت را بیاد آورید!

حدود پنجاه سرباز با فرماندهشان در برج آسیاب مستقر شده بودند؛ فرمانده کاتولیک‌ها در حالی که ناز بالشی بیک دست و شمشیری بر دست دیگر داشت خواب آلود با لباس خواب و سکه در را باز کرد و بیرون آمد تا علت این هیابانگ و هیاهو را بداند. او که هرگز بفکرش نمیرسید که دشمن توانسته باشد شبیخون بزند سرو صدا را ناشی از نزاع و دعوای سربازان خود می‌پنداشت. لیکن او دچار اشتباه فاحشی شده بود زیرا ضربه تیرزینی وی را غرق در خون بزمیں انداخت.

سربازان از فرصت استفاده کردند و پشت در برج سنگربندی نمودند و مدنی هم از پنجره‌ها تیراداری کردند. اما درست در کنار آن ساختمان توده بزرگی از علوفه و کاه و همچنین شاخه‌ها و ترکه‌هایی که برای بشکه – ساری بکار برده می‌شوند، قرار داشت. پرووتستانها آنها را آتش زدند و در یک لحظه سعله برج را در نوردید و تا بام آن بالا رفت. طولی نکشید که صدای فریادهای جگرخراش از آنجا به بیرون رسید. سقف برج آسیاب یک پارچه آتش شده بود و هر زمان میرفت تا بر سر نگون بختانی که در زیر آن بودند، فرود آید. در آسیاب می‌سوخت و سنگ‌هایی که در پشت آن احداث کرده بودند مانع از حروج آنها می‌شد. اگر از پنجره‌ها بپایین می‌پریدند یا روی حرم آتش‌ها فرود می‌آمدند و یا بر سر نیزه‌هایی که انتظارشان را میکشید. آگاه حادثه هولناکی بوقوع پیوست. بیرقداری که سراپا زره و جوش بنن داشت، کوشید تا از دریچه تنگی که همه از آن می‌پریدند خود را بپایین پرت کند. اما زرهی که او ببر کرده بود طبق مرسوم زمان‌گونه‌ای

دامن آهنس ختم میشد که رانها و شکم را می‌پوشاند و همچون دهان قیف گشاد میشد بطوریکه امکان راه رفتن و حرکت را میسر می‌ساخت.

دریچه از عرص مساب که امکان گذشتن بیرقدار و زرهش را فراهم سازد برخوردار نبود و مرد فلکرده که در آن بحبوحه و شتابزدگی خود را بدان کوبیده بود تنها توانسته بود قسمتی از تنهاش را از آن بیرون بکشاند و سپس بی‌آنکه بتواند کمترین تکانی بخورد بیحرکت مانده توگویی در لای گیره‌ای گیر افتاده بود. زبانه‌های آتش او را در میان می‌گرفتند و لحظه‌هی لحظه زره و خود و جوشش گذاخته‌تر میشد و خود بسان گوسفنده که بر سیخ میکشند بریان و برسته میشد. بیچاره فریادهای وحشت‌ناکی از ته گلو بر می‌کشید و دست‌هایش را با ینسو و آنسو تکان میداد گویی بالتماس کمک می‌طلبید. دمی سکوت بر مهاجمان حکم‌فرما شد؛ سپس همگی شروع به فریاد کشیدن نمودند نا ناله و ضجه مردی را که بر شعله‌های آتش جزغاله می‌شد نشنود - پنداری که از قبل در این باره بتوافق رسیده بودند - مردنگون بخت عاقبت در گردابی از شعله و دود ناپدید شد و لحظاتی بعد یک کلاه‌خود تفته و مشتعل دودکنان بینان بقایای برج افتاد.

در بحبوحه کارزار احساسات و عواطف مربوط به‌هول و هراس و غم و اندوه کوتاه مدت و زودگذر است زیرا غریزه صیانت ذات چنان در سرباز قوت می‌گیرد که وی قادر نخواهد بود نسبت به رنجها و آلام دیگران حساسیت نشان دهد. در آن احوالی که گروهی از روشنی‌ها فراریان را تعقیب می‌کردند، دسته‌ای دیگر توپ‌ها را خرد و داغان می‌ساختند و چرخ هایشان را می‌شکستند و مهمات آتشبارها و اجساد مدافعان را بخندق‌ها می‌ریختند.

مرزی، از اولین نفراتی بود که پشته خاکریز را یک نفس پیمود و هنگامی که بمحل استقرار توپخانه رسید اولین کاری که کرد بانوک شمشیرش نام دیان را بر لوله یکی از آنها حک کرد. سپس بکمک سایر سربازها شتافت نا موضع مستحکم دشمن را منهدم سازند.

سرباری، سر فرماده پروتستان‌ها را بدست گرفته و سرباز دیگر باهایش را و هر دو میکوشیدند تا با تاب دادن او را – که بیجان بنظر میرسید – بمیان خندق پرناب کنند.

بناگهان کاپیتان که تا آن زمان مرده مینمود، چشم‌هایش را باز کرد و مرزی را شناخت و بانگ بر کشید:

– آقای مرزی، رحم کنید! من زندانی هستم، مرا نجات دهید! مگر شما دوست قدیمی‌تان بولیل را نمی‌شاسید؟

بیچاره صورتی غرق درخون داشت و مرزی بدسواری توانست درباری جوانی را که تا آن اندازه شاداب و با نشاط و سرزنشه بود بجای آورد. به دستور او افسر زخمی را با اختیاط بروی علف‌ها خواباندند و مرزی خود بیست رخمهایش پرداخت و در حالی که او را بروی اسب می‌خواباندند بفرمان مرزی روانه شهرش نمودند.

هنگامی که مرزی از بولیل خدا حافظی می‌کرد و میکوشید تا اسب را از موضع آتشبار بخارج هدایت کند، بناگهان دسته‌ای سوار را در یک قسمت باز دشت دید که چهار نعل بین شهر و آسیاب در حرکتند. از وضع ظاهر آنها فهمید که اجزو ابواجمعی قشون کاتولیک‌ها هستند که قصد دارند مانع عقب‌نشینی آنها شوند و مرزی شتابان بسوی لانو دوید و جریان را با اطلاع داد و گفت:

– اگر فقط چهل تنگچی در اختیار من بگذارید من بسرعت درپیش پرچینی که در حاشیه آن جاده گود قرار دارد، کمین خواهم کرد و سرراهسان را می‌گیرم و اگر کاری نکردم که هرچه زودتر سرخرشان را کج کنند، دستور بدھید مرا دار بزنند.

– بسیار خوب، فرزیدم. مطمئنم که تو یک روز فرمانده خوبی خواهی شد. آهای، شماها... بدنبال این شوالیه بروید و هر دستوری داد اطاعت کنید.

مرزی تنگچی‌های خود را بسرعت پشت پرچین مستقر کرد؛ هر یک

بزانو آماده تیراندازی نشستند و آنگاه اکیدا " دستور داد که بدون اعلام او هیچکس شلیک نکند .

سواران دشمن چهار نعل می تاختند و طنین سم اسب هایشان در گل و لای جاده گود افتاده کاملا " بگوش می رسد .
مرزی بصدای آهسته گفت :

– فرمانده آنان همان یارو مسخره ای است که پر قرمز بکلاهش زده و دیروز نتوانستیم خدمتش برسیم . امروز دیگر کلکش را می کنیم .
تفنگچی سمت راست مرزی سری بعلامت تصدیق پایین آورد گویی به زبان حال می گفت که این مهم را بمن بسپارید . اینک سواران به بیست قدمی آنان رسیده بودند . کاپیتان ایستاد و در حالی که بسوی سوارانش بر می گشت تا شاید دستوری با آنان بدهد که مرزی بناگهان از جا بلند شد و فریاد کشید :
– آتش !

فرماندهی که پر قرمز در کلاه داشت سر را برگردانید و مرزی در همان نگاه اول برادر را شناخت . شتابزده دستش را بسوی تفنگچی سمت راستش دراز کرد اما کار از کار گذشته و گلوله از لوله بیرون رفته بود . سواران آسمه سر از این حمله غیر متربقه سر بدشت نهادند و کاپیتان ژرژ بر اثر شلیک دو گلوله از پای در آمد .

فصل بیست و هفت

بیمارستان

یک صومعه قدیمی تارک دنیاها که در اول کار توسط شورای شهر رو شل مصادره شده بود در دوران محاصره تبدیل به بیمارستان گشته بود. سنگفرش صحن کلیسا، که نیمکت‌ها و عبادتگاه و تمام تزئیناتش را از آن خارج ساخته بودند، با کاه و علف پوشانده و سربازان مجروح را برای مداوا آنجامی برداشتند. اما سفره‌خانه را به افسران و نجیب‌زادگان اختصاص داده بودند. دیوارها را با چوب بلوط‌های کهن آذین و کنده‌کاری کرده و جابجا در آن پنجره‌های بیضی شکلی کار گذاشته بودند که نور را بقدر کافی از خود عبور میدادند تا عمل‌های جراحی را که مداوماً "هر روزه در آن انجام میشد، امكان‌پذیر سازند.

در آنجا بود که کاپیتان زرژ بر روی تشكی آغشته بخون خود و بخون بدیختانی که قبل از او در آن محنث سرا بسر برده بودند، دراز کشیده بود. یک چکمه پر از کاه و علوفه بالش او را تشکیل میداد. زره و پیراهن خونالودش را چندی پیش از تنفس بیرون آورده بودند و تا کمر بر هن بود لیکن دست راستش هنوز با جوش و دستکش آهنین پوشیده بود. سربازی خون بازوی مجروح و خونی را که از شکمش درست از زیر زرهش جریان داشت پاک نمی‌کرد. بر نار مرزی چنان از خود بی خود شده بود که حتی به سرباز هم نمی‌توانست کمکی بکند. تنها گاهگاه اشکریزان بزمین زانو میزد و گاه با نالمهای نومیدی بخاک می‌غلتید و از اینکه مهربان‌ترین برادر و عزیزترین دوستش را کشته بخود لعنت می‌فرستاد. کاپیتان زرژ خاموش و آرام بود و می‌کوشید بر هیجانات خود مسلط شود.

در دو قدمی تشك او بویل بینوا غرق در خون و در وضعی اسفناک‌تر دراز کشیده بود. اما در قیافه او نشانه‌های تسلیم و رضائی که در چهره

ژرژ وجود داشت، دیده نمیشد. گاهگاه بالهای حفه از دل برمیکشد و چشمانت را بسوی کاپیتان ژرژ میچرخانید گویی شهامت و استغاثت او را طلب میکرد.

در این هنگام مرد چهل ساله‌ای که خشک و جدی مینمود و قدی دراز و صورتی پرچین و چروک و کله‌ای طاس داشت وارد سالن شد و بکاپیتان ژرژ نزدیک گشت. از کیف سبز رنگی که بدهست داشت مقادیری ابزار و ادوات سریز میشد که بیماران فلکزده از دیدن آنها رنگ و روی خود را باختند. او استاد بریزار Brisart جراح مشهور دوران واژ شاگردان بنام و دوستان آمبرواز پاره معروف بود. معلوم بود که تازه از سر عمل آمده است چون دستهایش تا آرنج برهنه بودند و هنوز پیش‌بند خونیش را بر سینه داشت. ژرژ از او پرسید:

– از من چه میخواهید و کی هستید؟

– جوان شجاع... من جراح هستم. اگر اسم بریزار بگوشتان نرسیده پس باید بگویم که نصف عمرتان برفنا است و لابد خیلی چیزها را هم نشنیده‌اید. تخصص من خارج کردن ساقمه‌های تفنگ از بدن زخمی‌ها است. دلم میخواست که میتوانستم گلوله‌هایی را که از تن آنها بیرون کشیده‌ام بعنوان یادگاری نگاه میداشتم؛ – ولی آنوقت بایستی چند تا کیف با خودم حمل میکردم – بهر حال آدم‌هایی را که عمل کرده‌ام امروز از من هم سروم و گنده‌ترند.

– که اینطور دکتر جان... پس در اینصورت بمن راستش را بگویید.

چون خودم فکر میکردم گلوله‌ای کارساز بوده؟
جراح ابتدا بازوی چپ ژرژ را معاینه کرد و گفت:
– این که هیچی!

سپس زخم شکم را به نیشتر گرفت که چهره بیمار بنحو دردناکی در هم پیچید و با دست راستش دست جراح را با قوت عقب‌راند و فریادکشید:
– خدای من... داری چکار میکنی دکتر ابلیس!... من از قیافه‌ات

۲۷۰ / شارل نهم

می فهم که کارم تمام است.

– نجیبزاده شجاع... از این میترسم که گلوله اریبی از زیر شکم
ردنشده و با ادامه خط سیر خود در ستون فقرات گیر کرده باشد. میدانی
از کجا با این فکر افتادم: پاهاست را سرد و بی حرکت می بینم. این نشانه
های بالینی مرا هرگز دچار اشتباه نمیسازد آنهم در موردی که...

– یک گلوله آتشین که آتش بجانم زده و یکی هم که در ستون فقراتم
نشسته. لعنت بر شیطان! دیگر کاری نمانده جز اینکه عزرا نیل بسراغم
بیاید. دکتر جان ترا بخدا شکنجهام نکن و بگذار راحت بمیرم.

مرزی در حالی که نگاهش را بدھان جراح دوخته و دست‌هایش را با
قوت هر چه تمام‌تر بدست گرفته بود و می‌فسردم بانگ برداشت:
– نه، او زنده می‌ماند، او زنده می‌ماند!

استاد بریزار با خونسردی جواب داد:

– بله، اما فقط نا یک ساعت دیگر و شاید هم دو ساعت. چون مرد
پر زور و نیرومندی است.

مرزی در کنار ژرژ بزانو درآمد و دست راست او را که هنوز دستکش
آنی برآن دیده می‌شد در سیل سرش خود آبیاری نمود و ژرژ از سر گرفت:
– دو ساعت؟ چه خوب! من فکر می‌کدم مدت بیشتری را بایستی در
این درد و عذاب طاقت بیاورم.

مرزی حق‌حق کنان گفت:

– نه، این غیرممکن است! ژرژ، تو نمی‌میری. برادر نباید بدست
برادر کشته شود.

– آه! آرام بگیر و آنقدر مرا تکان نده. هر تکانت خودش تاییدی
با آن حرفهایت می‌باشد. فعلاً "که زیاد درد نمی‌کشم".

مرزی کنار برادر رنجورش نشست و سرش را بین زانوهای او و دست
های خود مخفی کرد. ژرژ از تاب و توان افتاده و گویی از هوش رفته بود:
گاهگاه حرکات تند انقباضی تمامی پیکرش را بسان لرزه تب بارتعاش در

می‌آورد و نالمهایی که هرگز بصدای آدمی شباht نداشت با تلاش بسیار از سینه‌اش خارج می‌شد.

جراح چند نوار بمحل جراحات وصل کرده بود تا از خونریزی جلوگیری کند و با خونسردی کامل میل جراحی را در آن می‌چرخانید و در پایان کار گفت:

– بشما توصیه می‌کنم که خود را برای رفتن آماده کنید. اگر خادم کلیسا می‌خواهید در اینجا یک نفر وجود دارد اما اگر کشیش کاتولیک می‌خواهید او هم در خدمتتان خواهد بود. خودم کشیش کاتولیکی را دیدم که با سارت گرفته بودند. بفرمایید، این افسر کاتولیک مشرف بموت می‌خواهد در دم مرگ اعتراف کند.

کاپیتان گفت:

– فقط بمن شراب بدھید.

– خودتان را نگهدارید و گرنم یک ساعت زودتر خواهید مرد.

– یعنی یک ساعت عمر آدمی بیک جرعه شراب‌نمی‌ارزد! عیبی ندارد، خدا حافظ دکتر کنار من کسی است که با بیصری انتظارتان را می‌کشد.

– برای شما هم بایستی خادم کلیسا یا کشیش کاتولیک بفرستم؟

– هیچکدام.

– چطور.

– فقط مرا راحت بگذارید.

جراح شانه‌ها را بالانداخت و به بول نزدیک شد و بانگ برداشت:

– نعوذ بالله! عجب زخم تمیزی! ... این داوطلب‌های شیطان

چقدر بی‌رحم و بی‌انصافند.

مجروح با صدایی نالان پرسید:

– رو براه خواهم شد، این‌طور نیست؟

استاد بریزار گفت:

– کمی نفس بکشید.

۲۷۲ / شارل نهم

آنگاه صدای سوت ماندی بگوش رسید؛ این صدا در اثر هوایی که از سینه بویل و از محل جراحت وارد دهان او بیرون میآمد هرمان شنیده میشد و خون بصورت کف قرمز رنگی سرازیر بود.

جراح سوتی زد گویی میخواست آن صفیر عجیب را تقلید کند؛ سپس با عجله او را کمپرس کرد و بی‌آنکه کلمه‌ای بزبان آورد دم و دستگاهش را برداشت تا از آن اتاق خارج شود. چشمان بویل که بسان دو اخگرگداخته میدرخشدند کوچکترین حرکات جراح را زیرنظر داشتند. بویل با صدای لرزانی پرسید:

– خوب، دکتر؟

جراح بخونسردی پاسخ داد:

– جل و پوستان را جمع کنید و خودتان را آماده سازید.

آنگاه از در بیرون رفت. بویل بخت برگشته در حالی که سرش را بروی چکمه‌ای که از کاه و علوفه پر کرده و بحای ناز بالش بکار میبردند، می‌انداخت فریاد کشید:

– هیهات! یعنی باید در این جوانی بمیرم!

کاپیتان باز هم آب میخواست؛ اما هیچکس مایل نبود قطره‌ای در گلویش بریزد زیرا بیم آن میرفت با نوشیدن آن کارش تمام شود. بشر این موجود حیرت‌انگیز؛ تنها کاری که از او بر می‌آید طولانی‌تر ساختن لحظات درد و عذاب است.

در این هنگام لانو و کاپیتان دیتریش و چند افسر دیگر برای عیادت مجروحان وارد سالی شدند. همگی در پای بستر ژرژ ایستادند. لانو در حالیکه به قبضه سمشیرش نگاه کرده بود دمدم نگاهش را از این برادر به آن برادر می‌افکند. در اعماق چشمان او تأثیر این منظره غم‌انگیز بوضوح آشکار بود.

قمقمه‌ای که بر کمر کاپیتان آلمانی آویزان بود نظر کاپیتان ژرژ را بخود جلب کرد و با وگفت:

- کاپیتان، شما یک کهنه سرباز هستید؟
 - بله، یک سرباز قدیمی. دود باروت ریشها را زودتر از گذشت
 عمر عادی سفید میکند. اسم من کاپیتان دیتریش هورنشتاین است.
 - بگویید ببینم. اگر شما بجای من اینطور رخم برداشته بودید، چه
 میکردید؟

کاپیتان هورنشتاین مدتی به جراحات او خیره شد تا بعنوان مردی
 خبره بتواند و خامت و سختی آنها را داوری کند و پس از آن جواب داد:
 - وجود این را آرامش میبخشیدم و بهترین شراب رم را میخواستم.
 مشروط بر اینکه در حول و حوش بتوان یک بطری از آن گیر آورد!
 - خوب است. من که فقط میخواهم از این شراب چاروادار کش این
 روشی‌ها لبی تر کنم چیز زیادی نخواستهام؛ این بی‌انصافها از این هم
 مضائقه میکنند.

دیتریش قممه‌اش را که جادار و بزرگ بود، از کمر باز کرد و آنرا به
 ژرژ داد. یک تفنگچی فریاد کشید:
 - چه میکنید، کاپیتان، دکتر گفت که اگر قطره‌ای مشروب بلبش
 برسد بلا فاصله میمیرد.

- چه اشکالی دارد؟ لااقل قبل از مرگ کمی عشق میکند. بگیر مرد
 شجاع خیلی متأسفم که شرابی بهتر ازین با خود نداشتم.
 ژرژ چند قلپی خورد و دهانش را پاک کرد و گفت:
 - شما مرد خوش‌قلبی هستید.

سپس در حالیکه قممه را به بویل رد میکرد ادمه داد:
 - ای بویل بیچاره!... بزن نا سر عقل بیایی.
 اما بویل بی‌آنکه جوابی بدهد سرش را تکان داد و ژرژ گفت:
 - آه! آه! مگر میگذارند بی‌سر خر بصریم! اینهم عذابی دیگر!
 نگاهش به خادم کلیسا افتاده بود که با کتابی زیر بغل وارد سالن
 میشد. خادم دم گرفت:

۲۷۴ / شارل نهم

– فرزندم، هنگامی که شما ...

– بس است! بس است! من میدانم که چه میخواهی بگویی. از همین حالا بگوییم که زحمت بیهوده‌نکش چون من کاتولیک هستم.

بویل فریاد کشید:

– کاتولیک! پس تو بیدین نیستی؟

خادم گفت:

– ولی قبلًا "شما به مذهب اصلاحیون گرویده بودید و در این لحظات پرشکوه و هولناک که میخواهید در محضر قاضی القضاط حاضر شوید و حساب اعمال و سیئات خود را پس بدھید ...

– والله من کاتولیک هستم. ترا بشاخ‌های شیطان قسم میدهم که راحتم بگذارید!

– ولی ...

– کاپیتان دیتریش، شما اقلاً "بن رحم کنید! شما که قبلًا" یک خدمت بزرگ در حق من انجام دادید این مرتبه هم مرا مشمول مرحمت خود کنید و کاری کنید که من بتوانم بدون ناراحتی و دردسر با آن دنیا بروم.

کاپیتان دیتریش روبخادم کلیسا کرد و آمرانه گفت:

– يالله ... از آنجا برو بیرون. مگر نمی‌بینی که حال و حوصله شنیدن حرفهای ترا ندارد.

لانو با سر اشاره‌ای به کشیش کاتولیک کرد و او نزدیک‌تر آمد و لانو به کاپیتان ژرژ گفت:

– ایشان کشیشی از مذهب شما است؛ ولی ما را هرگز با وجود انها دیگران کاری نیست.

ژرژ جواب داد:

– خادم یا کشیش هر دو بروند گورشان را گم کنند!

آن دو در دو سوی بالین جان آهنگ* ایستاده و گویی بر سر او با هم نزاع داشتند.

کشیش گفت:

— این نجیبزاده یک کاتولیک است.

خادم گفت:

— ولی او پروتستان بدنیا آمده و در نتیجه بمن تعلق دارد.

— اما او روی از مذهبش گردانده.

— لکن او میخواهد بآیین پدرانش به سرای باقی برود.

— اقرار کن فرزندم.

— دعاایت را بخوان فرزندم.

— مگرنه اینکه میبايستی یک کاتولیک خوب از دنیا رفت؟

خادم که اکثریت حضار را موافق خود مییافت فریاد کشید:

— این نماینده ضدمسیح را از اینجا دور کنید:

یک سرباز متعصب و غیور پروتستان از جا جست و در حالی که رسن خرقه کشیش را گرفته بود و او را کشانکشان بیرون میبرد بانگ برداشت:

— از اینجا گورت را گم کن، ملعون... تو فقط بدرد طناب دار میخوری! ما مدتها است که از این اباطیل در روشن نشنیده‌ایم.

لانو گفت:

— دست نگهدار، سرباز! اگر این نجیبزاده مایل باقرارکردن است من قول شرف میدهم که هیچکس مانع او نخواهد شد.

ژرژ با صدایی که بزحمت شنیده میشد گفت:

— متشرکم از شما جناب لانو...

کشیش سخنان او را قطع کرد:

— همه‌تان شاهد بودید که او میخواهد اعتراف کند.

۲۷۶ / شارل نهم

- نه، بگذار بجهنم بروم!

کشیش فریاد کشید:

- او بمذهب اجدادش برگشت!

- نه، هر دو تایتان را راحت بگذارید. مگر من مرده‌ام که کرکس‌ها سر نعش من با هم دعوا دارند؟ نه نماز شما را میخواهم و نه دعای شمارا. ساکهان هر دو کشیش یک‌صدا داد کشیدند:

- کفر میگوید!

اما در این هنگام کاپیتان دیتریش با لحنی قاطع گفت:

- بهزحال بایستی بچیزی ایمان داشت.

- من باین ایمان دارم که شما مرد شجاعی هستید و مرا از چنگال این دو هیولا نجات خواهید داد... بله، با شما هستم... گورتان را گم کنید و مرا بحال خودم بگذارید تا لاقل مثل یک سگ جان بدhem. خادم پروتستان در حالیکه دور میشد با لحسی کینه توزانه و خشم - آلود گفت:

- آری، مثل یک سگ جان بکن!...

کشیش کاتولیک صلیبی رسم کرد و بطرف بستر بویل براه افتاد. اما لانو و مرزی پادر میانی کردند و خادم را نگهداشتند و مرزی گفت:

- خواهش میکنم یک مرتبه دیگر تلاش بفرمایید و باو رحم کنید و لاقل بمن رحم داشته باشید!

لانو روبه ژرژ کرد و گفت:

- بعنوان یک سرباز پیر و قدیمی و یک پیش‌کسوت از شما میخواهم که این نوصیه مرا بپذیرید: استغاثه‌های شما در این دم آخر و دعایی که میخواهید، تماماً باعت میشوند تا لحظات واپسین را بخوبی سپری‌کنید. گوش به کبر و خودپسندی گناه آلوده ندهید و روحتان را با گفتن یاوه‌ها پرپاشان نسازید.

کاپیتان جواب داد:

بیمارستان / ۲۷۷

- حضرت آقا... شما تصور می‌کنید که من فقط همین امروز بفکر مرگ افتاده‌ام... من بدعا و نیایش هیچکس برای مقابله با مرگ، نیاز ندارم. من آدمی بودم که هرگز از یاوه‌گویی خوش نمی‌آمد و در این وضع بخصوص که کمتر از همیشه. اما ترا بابلیس مرا از اباطیل آنها نجات بدھید.

خادم کلیسا شانه‌ها را بالا انداخت و لانو‌آهی کشید و هر دو سر آویخته با گام‌های شمرده از آنجا دور شدند. کاپیتان دیتریش گفت:

- رفیق جان... شما باید خیلی دردکشیده باشید که این حرفهارا بربان بیاورید.

- درست است کاپیتان... من دارم خیلی درد می‌کشم.

- امیدوارم که خدا از حرفهای تو قهرش نیاید. حرفهایت بیشتر به کفر می‌ماند. اما اگر ساجمه چهارپاره را تو شکم داشته باشی لابد باید چند تا فحش بدھی تا دلت خنک بشود و دردت تسکین پیدا کند.

ژرژ خنديد و دوباره قمقمه را برداشت و گفت:

- بسلامتی تو کاپیتان! تو بهترین پرستاری هستی که یک سرباز مجروح میتواند داشته باشد.

در حین صحبت‌کردن دستش را بسوی او دراز کرد و کاپیتان دیتریش در حالی که بشدت متاثر شده بود دست او را فشرد و زیر لب گفت:

- با اینحال وای که اگر برادرم یک کاتولیک بود و من شکمش را با گلوله پر کرده بودم!... پیشگویی "میلا" را بیاد آوردم.

بویل با لحنی گریه‌آور گفت:

- ژرژ، دوست من... یک چیزی بگو. ما داریم می‌میریم. لحظه وحشت‌ناکی است!... آیا الانهم مثل همان موقعی است که مرا بیدین و هر هری مذهب ساختی؟

- هیچ فرقی ندارد! فقط شجاع باش. چند دقیقه دیگر هیچ درد و رنجی احساس نخواهیم کرد.

- اما این یارو کشیش با من از آتش و از شیطان و این جور چیزها

۲۷۸ / شارل نهم

صحبت کرد؟ ولی هیچکدام اینها مرا تسلی نداد.

— یاوه است!

— اما اگر راست باشد؟

— کاپیتان... من زره و شمشیرم را بشما میدهم؛ خیلی دلم میخواست ماترک بهتری داشتم تا ارزش شراب خوبی را که سخاوتمندانه من دادید داشته باشد.

بويل از سر گرفت:

— ژرژ، دوست عزیزم... واقعاً اگر آنچه او میگفت حقیقت داشته باشد خیلی وحشتناک است... ابدیت را میگویم.

— بزدل!

— آره، بزدل... این را راحت بزبان میآوری ولی اگر قرار باشد بخاطر ابدیت دچار عذاب دائمی بشوی جبن و بزدلی مجاز میشود.

— خوب کاری ندارد: اعتراف کن.

— از تو خواهش میکنم که من یک کلمه بگویی: آیا مطمئنی که جهنمی توی آن دنیا وجود ندارد؟

— بهه!

— نه. من جواب بده: آیا کاملاً "مطمئنی؟" من قول شرف بده که هیچ جهنمی وجود ندارد.

— من از هیچ چیز مطمئن نیستم. اگر شیطانی وجود داشته باشد بالاخره زیارتsh خواهیم کرد.

— چطور؟ پس تو اطمینان نداری؟

— بہت که گفتم: اقرار کن.

— ولی تو داری مرا مسخره میکنی.

کاپیتان نتوانست خنده خود را نگهدارد پس از آن با لحنی جدی ادامه داد:

— اگر من بجای تو بودم اقرار میکردم. این بهترین کاری است که

بیمارستان / ۲۷۹

میشود کرد و پس از اینکه اعتراف کردی آنوقت هر چه پیش آید خوشآید .
- بسیار خوب ! هر چه تو بگویی همان کار را خواهم کرد . پس تو
اول اعتراف کن .

- نه .

- خدای من ! ... تو هر غلطی میخواهی بکن ولی لااقل من
کاتولیک میمیرم . خوب ، پدر بزرگوار ! دعای اعترافم را بخوان و بمن
فوت کن . برای اینکه من فراموشش کرده‌ام .

هنگامی که بویل باعتراف مشغول بود ، ژرژ جرעהهای دیگر نوشید و
سرش را بسنگینی روی بالش سفت و سختش گذاشت و دیدگان بر هم نهاد .
حدود یکربع ساعت آرام و خاموش ماند . آنگاه لبها را بهم فشد و نالمای
عمیق از دل برآورد تو گویی با آن درد طاقت فرسا را از خود جدا ساخته
است . مرژی که او را در حال نزع می‌پنداشت ، صیحه‌ای برکشید و سراورا
بدست گرفت و بلند کرد . کاپیتان بفوریت چشم‌هایش را باز کرد و در
حالیکه برنار را بملایمت از خود میراند گفت :

- باز هم تو برنار ، خواهش میکنم آرام باش !

- ژرژ ، ژرژ ! من تو را با دست‌های خودم کشتم !

- آخر چه میخواهی ؟ ... من اولین فرانسوی نیستم که بدست
برادرش کشته شده باشد ! ... فکر نمیکنم که آخریش هم باشم . ولی در
این میان من فقط خودم را قابل سرزنش نمیدانم و کسی دیگر را مسئول
نمی‌بینم . موقعی که "آقا" مرا از زندان بیرون کشید و مرا زیر سایه خود
گرفت قسم یاد کدم تا عمر دارم دست بشمشیر نبرم ... ولی آنوقتی که
فهمیدم به بویل بیچاره حمله کرده‌اند و صدای گلوله‌باران‌ها را شنیدم
تصمیم گرفتم بیایم و معركه را از نزدیک تماشا کنم .

بار دیگر چشمانش را بهم گذاشت و سپس آنرا باز کرد و به مرژی گفت :

- مدام دو تورژی بعن مأموریت داد که پیغام او را بتوبرسانم : که
همیشه ترا دوست خواهد داشت .

سپس لبخندی بلب آورد . این آخرین کلمات ژرژ بودند . یک ربع ساعت بعد بی‌آنکه درد و رنج فراوانی متحمل شود رخت بدیار دیگر کشید . بویل نیز چند دقیقه بعد در آغوش کشیش جان بجان آفرین تسلیم کرد . کشیش بوی اطمینان داد که در آسمان سروش شادی و شف و ملایکی که روح این گناهکار نادم را پذیره میشدند ، شنیده است و در همانحال اهریمنان در زیر خاکها با زوزه‌های پیروزمندانه از قبضه کردن روح کاپیتان ژرژ سرمست شده بودند .

در تمام کتاب‌های تاریخی فرانسه میخوانیم که چگونه لانو ، دل – آرده از جنگ و خونریزی داخلی و در شکنجه دایمی وجود انش که دربرابر پادشاهش علم طفیان برافراشته روشن را ترک گفت و چگونه قشون کاتولیک ناچار شد دست از محاصره این شهر بردارد و صلح چهارم^{*} چگونه صورت گرفت و چگونه بعد از مرگ شارل نهم این صلح ادامه یافت^{*} .

آیا هرگز مرزی تسلی یافت؟ آیا کنتس دو تورزی دلباخته‌ای دیگر گرفت؟ من آنرا بذوق و سلیقه خوانندگان واگذار میکنم که همواره علاقه دارند بمیل خود نقطه پایان بر رومان‌ها بگذارند .

پایان

* – لانو بین ۱۱ و ۱۵ مارس ۱۵۷۳ از روشن بیرون رفت .

* – قرارداد صلح چهارم در ۱۵ ژوئیه ۱۵۷۳ منعقد شد بعد از مقاومت روشن و سانسر Sancerre هانری آنزو با پروتستانها پیمان صلح و مودت را امضا کرد .

* – شارل نهم در ۳۰ مه ۱۵۷۴ مرد .

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir